**شرح مثنوي ( شهيدي ) جلد 1**

**مشخصات كتاب**

سرشناسه : شهيدي، جعفر، - ۱۲۹۷
عنوان و نام پديدآور : شرح مثنوي/ تاليف جعفر شهيدي
مشخصات نشر : تهران: شركت انتشارات علمي و فرهنگي، - ۱۳۷۳.
شابك : بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ 964-445-269-0(دوره) ؛ 964-445-044-2ج.۱.ق‌۴) ؛ 964-445-280-1(ج.۲) ؛ 964-445-063-9(ج.۲.ق‌۲) ؛ 964-445-181-3(ج.۳) ؛ 964-445-218-6(ج.۴) ؛ 964-445-266-6(ج.۵)
وضعيت فهرست نويسي : فهرستنويسي قبلي
يادداشت : اين كتاب در واقع قسمت چهارم از دفتر اول ميباشد كه سه قسمت قبلي تحت عنوان "شرح مثنوي شريف" توسط بديع‌الزمان فروزانفر منتشر شده است
يادداشت : جزو اول (چاپ اول: ۱۳۷۵)؛ بها: ۹۲۰۰ ريال
يادداشت : ج. ۴ (چاپ اول: ۱۳۷۹)؛ ۲۲۰۰۰ ريال (شميز)؛ ۲۵۰۰۰ ريال (زركوب)
يادداشت : ج. ۵ (چاپ اول: ۱۳۷۹)؛ ۲۴۰۰۰ ريال (شميز)؛ ۲۷۰۰۰ ريال (زركوب)
يادداشت : ج. ۶ (چاپ اول: ۱۳۸۰): ۳۲۰۰۰ ريال (شميز)؛ ۳۶۰۰۰ ريال (زركوب)
عنوان ديگر : مثنوي. شرح
موضوع : مولوي، جلال‌الدين محمدبن محمد، ۶۷۲ - ۶۰۴ق.، مثنوي -- نقد و تفسير
موضوع : شعر فارسي -- قرن ۷ق. -- تاريخ و نقد
شناسه افزوده : مولوي، جلال‌الدين محمدبن محمد، ۶۷۲ - ۶۰۴ق.، مثنوي. شرح
شناسه افزوده : شركت انتشارات علمي و فرهنگي
رده بندي كنگره : PIR۵۳۰۱/ش‌۹
رده بندي ديويي : ۱فا۸/۳۱م‌۸۴۹م/ش ش
شماره كتابشناسي ملي : م‌۷۳-۲۴۷۹

**تتمه شرح فروزانفر**

**تتمه دفتر اول‌**

**رفتن گرگ و روباه در خدمت شير به شكار**

**اشاره**

رفتن گرگ و روباه در خدمت شير به شكار
شير و گرگ و روبهي بهر شكار رفته بودند از طلب در كوهسار تا به پشت همدگر بر صيدها سخت بر بندند بند و قيدها هر سه با هم اندر آن صحراي ژرف صيدها گيرند بسيار و شگرف گر چه ز ايشان شير نر را ننگ بود ليك كرد اكرام و همراهي نمود اين چنين شه را ز لشكر زحمت است ليك همره شد جماعت رحمت است اين چنين مه را ز اختر ننگهاست او ميان اختران بهر سخاست ب 3018- 3013 از: به: «سليمان بن هشام با سپاهي به حرب او شد از فرمان ابراهيم الوليد.» (تاريخ سيستان، به نقل از لغت نامه‌ي دهخدا).
از طلب: به طلب، براي.
به پُشت: به ياريِ، به كمك:
از ايرانيان چند نامي بكشت چو خسرو بديد اندر آمد به پشت فردوسي ژَرف: بي‌انتها، دور و دراز:
كدام است مرد پژوهنده راز كه پيمايد اين ژرف راه دراز (شاهنامه، ج 3، ص 1150) شِگَرْف: ستبر، تنومند، بزرگ.
همره شد: همراه شدن، همراه بودن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 2
رحمت: مأخذ آن حديث: «الجَمَاعَةُ رَحْمَةٌ وَ الفُرْقَةُ عَذَابٌ». (احاديث مثنوي، ص 31، از الجامع الصغير، كنوز الحقائق. و رك: مسند احمد حنبل، ج 4، ص 278).
مأخذ حكايت داستاني است معروف كه در كتاب قصّه‌هاي عربي و فارسي آمده و مرحوم فروزانفر آن را در مأخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 28- 29) آورده است.
مولانا چنان كه عادت اوست، اين داستان را از معني ظاهري آن بر گردانده و در قالب معني عرفاني ريخته است. در تعبير او شير مظهر مرد كامل يا ولي، يا مرشد است. و روباه و گرگ و شكال مظهر مردمي شكم باره كه جز در پي خورد و خوراك و پرورش جسم نيستند. شير مقامي ارجمند دارد و همنشيني و همراهي گرگ و شكال در خور او نيست ليكن به ضرورت با روباه و شكال هم سفر مي‌گردد.
چنان كه ولي كامل براي ارشاد بندگان و تنبيه آنان ناچار بايد با ايشان به سر برد.
چه او خود رحمت حق است و واسطه رحمت بر ديگر بندگان و خدا رحمت خود را بر آدميان به واسطه حجّتهاي خويش نازل فرمايد. در ذيل بيتهاي ديگر در اين باره توضيح بيشتر داده خواهد شد.
أمرِ شاوِرْهُم پيمبر را رسيد گر چه رايي نيست رايش را نَديد در ترازو جو رفيق زر شده است ني از آن كه جو چو زر گوهر شده است روح قالب را كنون همره شده است مدتي سگ حارس درگه شده است ب 3021- 3019 شاوِرهُم: با آنان راي زن، مشورت كن. مأخوذ است از آيه شريفه: ... فَاعْفُ عَنْهُمْ وَ اسْتَغْفِرْ لَهُمْ وَ شاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ ...» (آل عمران، 159).
را: علامت فك اضافه كه معني كسره اضافه دهد (رايي همانند راي او نيست).
نَديد: مانند.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 3
ز آدمي كه بود بي‌مثل و نَديد ديده ابليس جز طيني نديد 2759/ 3 جو رفيق زر شدن: در قديم كه وزنهاي دقيق وجود نداشت، زر را كه فلزي گران بهاست اگر اندك وزن بود با جو مي‌كشيدند، و گاه بود كه وزن زر در كفّه‌اي كمتر از وزن سنگ كفّه ديگر بود. در چنين حالت جو را كنار زر مي‌نهادند تا سنگيني زر برابر وزنه‌اي شود كه در كفّه ديگر است. مثلًا وزن مثقال را در كفّه‌اي مي‌نهادند و زر را در كفه اي و اگر وزن زر از مثقال كمتر بود، جو را كنار زر مي‌نهادند تا معلوم گردد مقدار زر چند جو از يك مثقال كمتر است. مولانا مي‌گويد معني اين كه جو را در كفّه ترازو و كنار زر مي‌نهند نه اين است كه جو ارزش زر را يافته است.
حارس: نگهبان، پاسبان. سگ را بر درگاه بندند تا بيگانگان را از در آمدن به خانه باز دارد. جسم با پنج حس ظاهري خود نگهبان روح است كه در تن جاي دارد، اگر روح كه از عالم علوي است در كالبد خاكي جاي گرفته نه از آن است كه تن قيمتي يافته و به مرتبت روح رسيده است، و اگر ولي كامل تني چون ديگر مردمان دارد نبايد پنداشت كه ديگر مردم هم در رتبت او هستند بلكه ارتباط او با مردمان ناچار بايد با همين قالب جسماني باشد، چنان كه رسولان حق نيز چنينند كه «وَ لَوْ جَعَلْناهُ مَلَكاً لَجَعَلْناهُ رَجُلًا وَ لَلَبَسْنا عَلَيْهِمْ ما يَلْبِسُونَ- اگر او را (رسول را) فرشته‌اي مي‌كرديم، آن فرشته را به صورت مردي مي‌كرديم و كار را بر ايشان پوشيده مي‌داشتيم.» (انعام، 9). چنان كه رسول اكرم (ص) كه از مشرب علم الهي سيراب بود و آن چه مي‌فرمود وحيي بود كه از خدا دريافته بود، دستوري يافت كه با ياران خود مشورت كند. اين راي زني نه براي آن بود كه راي وي كاستي داشت و با مشورت فزوني مي‌يافت، بلكه در آن مصلحتي بود كه ياران خود را بياموزد تا به هنگام در شدن در كاري با هم راي زنند و آن چه نيك است با راي زدنها آشكار شود.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 4
چون كه رفتند اين جماعت سوي كوه در ركاب شيرِ با فّر و شكوه گاو كوهي و بز و خرگوشِ زفت يافتند و كارِ ايشان پيش رفت هر كه باشد در پيِ شير حِراب كم نيايد روز و شب او را كباب ب 3024- 3022 گاو كوهي: گوزن.
زفت: فربه، ستبر.
حِراب: (مصدر باب مفاعله از حرب) جنگ كردن، پيكار كردن. ولي حراب در اين بيت مبني از براي فاعل است: جنگي، شكاري. مولوي در موارد ديگر حراب را به معني مصدري آن به كار برده است:
اي بسا مرد شجاع اندر حراب كه ببرّد دست و يا پايش ضراب 1607/ 3 گاو كوهي و بز و خرگوش، رمز نعمتهاي گونه‌گون دنياست كه دنيا پرستان در پي آنند.
چون ز كُه در بيشه آوردندشان كشته و مجروح و اندر خون كَشان گرگ و روبه را طمع بود اندر آن كه رود قسمت به عدل خسروان ب 3026- 3025 بيشه: رمز دنياست، و لاشه كشته‌ها رمز نعمتهاي آن كه: «الدُّنْيا جِيفَةٌ وَ طالِبُوها كِلابٌ».
عدل خسروان: عدالتي كه پادشاهان كنند و ممكن است خسروان را به معني خسرواني گرفت. عدل پادشاهانه:
صيد كنان مركب نوشين روان دور شد از كوكبه خسروان (مخزن الاسرار، ص 80) و از عدل خسروان مقصود عدالت و تساوي است.
گرگ و روباه چنان كه نوشتيم مظهر مردم دنيايند و شير مظهر انسان كامل.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 5
دنيا پرستان چون اوليا را ميان خود مي‌بينند، او را در پايه خود مي‌نهند. گرگ و روباه نيز شير را همتاي خود در شكار مي‌ديدند. حال كه همگي صيدي انبوه به دست آورده‌اند، بايد ميان آنان به سويَّت تقسيم گردد. اگر آنان شير را چنان كه مي‌بايد مي‌شناختند، خود و شكار صيد شده را در خدمت او مي‌نهادند آن گاه مي‌ديدند كه او همگان را بديشان بذل مي‌كند. چنين است چالش دنيا پرستان با اولياي خدا كه پندارند آنان به مال دنيا نيازمندند و به خوردني اين جهان آزمند و از اين دقيقه غافل كه:
اين چراغ شمس كو روشن بود نه از فتيل و پنبه و روغن بود
قوّت جبريل از مطبخ نبود بود از ديدار خلّاق وجود 6 و 4/ 3
عكسِ طمعِ هر دوشان بر شير زد شير دانست آن طمعها را سَنَد هر كه باشد شيرِ اسرار و امير او بداند هر چه انديشد ضمير ب 3028- 3027 زدن عكس: منعكس شدن، مكشوف شدن.
سَنَد: سبب، مدرك.
ضمير: درون.
از موهبتهاي اولياي خدا اشراف آنان بر ضمير ديگر بندگان است، و اين خصيصه در داستانهايي كه از بزرگان صوفيه نقل شده، فراوان ديده مي‌شود و بيشتر جا كه ديده‌ام اسرار التوحيد است. شير با اشرافي كه بر ضمير آنان داشت، دانست كه در صيدها طمع بسته‌اند و مي‌خواهند خود را با او شريك سازند و مانند او بهره ببرند.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 6
هين نگه دار اي دل انديشه خو دل ز انديشه بدي در پيش او ب 3029 انديشه خو: كه پيوسته در انديشه است و از انديشه، معني رايج آن «تفكر» مقصود نيست بلكه به قرينه صفت «بد» نگراني و تشويش و وسوسه را خواهد كه آن حجاب دل است و حجابي است زدودني كه با استغفار برود و عارفان آن را حجاب غيني گويند و مضمون بيت هشداري است در نگهداري حرمت مردان الهي و پرهيز از گمان بد در باره آنان بردن.
داند و خر را همي‌راند خموش در رُخَت خندد براي روي پوش شير چون دانست آن وسواسشان وا نگفت و داشت آن دَم پاسشان ب 3031- 3030 خر را خموش راندن: كنايت است از مماشات كردن، اغماض، عيب ديدن و عيب را نگرفتن.
روي پوش: روي پوشيدن، مستور داشتن.
براي روي پوش خنديدن: به ظاهر رسوا نكردن، و در نهان منكر بودن، و اين نيز از مكارم اخلاق اولياي خداست كه بر گناه بنده آگاهند و بر او مي‌پوشند.
وَسواس: وسوسه، انديشه بد.
پاس داشتن: حرمت نهادن.
چنان كه قرآن كريم از رسول اكرم خبر مي‌دهد: «وَ مِنْهُمُ الَّذِينَ يُؤْذُونَ النَّبِيَّ وَ يَقُولُونَ هُوَ أُذُنٌ قُلْ أُذُنُ خَيْرٍ لَكُمْ يُؤْمِنُ بِاللَّهِ وَ يُؤْمِنُ لِلْمُؤْمِنِينَ وَ رَحْمَةٌ لِلَّذِينَ آمَنُوا مِنْكُمْ ...» (توبه، 61). از مكارم اخلاق رسول خدا (ص) اين بود كه چون منافقان عذري مي‌آوردند، پيغمبر گوش فرا مي‌داد، و با آن كه درون آنان بر وي آشكار بود، اعتراض نمي‌كرد. تا آن جا كه گفتند: او سراپا گوش است، هر چه گوييم مي‌شنود.
خداوند در سرزنش آنان فرمايد: «اين به سود شماست كه سخن شما را مي‌شنود و
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 7
آن چه در درون داريد آشكار نمي‌كند.» شير چنان كه گفتيم در تعبير مولانا مظهر ولي كامل است و مشرف بر ضميرها.
بنا بر اين، وسوسه‌هايي را كه در دل همراهانش مي‌گذشت به ديده باطن مي‌ديد ولي به روي آنان نمي‌آورد.
ليك با خود گفت بنْمايم سزا مر شما را اي خسيسان گدا مر شما را بس نيامد راي من ظنّتان اين است در اعطاي من ب 3033- 3032 سزا: آن چه در خور است، كيفر.
بس نيامدن: كافي نبودن.
راي: انديشه، و مقصود انديشه والاي شير است در باره زير دستان.
ظَنّ: گمان.
اعطاء: بخشش.
دنيا پرستان از اينكه مي‌بينند اولياي حق بنا بر مصلحتها كه خود دانند و بر ديگران پوشيده است، گهگاه در مال دنيا تصرّفي مي‌كنند، اين تصرف بر آنان گران مي‌افتد و پندارند كه خواهند خود را بر ديگران مقدم دارند. چنان كه ذُو الخُويصِره هنگام بخشش غنيمتهاي جنگ حنين بر رسول (ص) خرده گرفت كه اي محمد (ص) بينم كار به عدالت نكردي. رسول فرمود: «اگر من عدالت نكنم چه كسي خواهد كرد.» (سيره ابن هشام، ج 4، ص 144 و رك: المعجم المفهرس).
شير كه بر درون گرگ و روباه آگاه بود، از نيت بدي كه در دل داشتند بر آنان خشم گرفت كه شما كوته بينان ندانستيد بزرگان هيچ گاه از تربيت زير دستان غفلت ندارند، و حق آنان را فرو نگذارند. حال در انتظار آن چه سزايتان است بمانيد.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 8
اي خرد و رايتان از راي من از عطاهاي جهان آراي من نقش با نقّاش چه اسْگالد دگر چون سگالش اوش بخشيد و خبر ب 3035- 3034 راي: انديشه، فكر.
جهان آرا: رونق بخش جهان، آراينده جهان، كنايت از بسيار، فراوان.
نقش با نقّاش: نزديك است به عبارتي كه در قابوس نامه آمده است: «چه شناسنده خداي آن گه باشي كه ناشناس شوي، و مثال شناخته چون منقوش است. و شناسنده نقّاش، و گمان نقش. تا در منقوش [قبول] نقش نباشد هيچ نقّاش بروي نقش نكند» (قابوس نامه، باب اول).
سگاليدن: انديشيدن و بخصوص انديشه بد:
كاي امير آن حجره را بگشاي در نيم شب كه باشد او ز آن بي‌خبر
تا پديد آيد سگالشهاي او بعد از آن بر ماست مالشهاي او 1987- 1986/ 5 و نيز خصومت كردن، و در اين بيت همين معني مقصود است.
در بنده اگر انديشه‌اي و يا حركت و اراده‌اي هست، بخشيده خداست.
پس بخشيده شده را نرسد كه با بخشنده بستيزد. اين بيت تأكيد مضمون بيتهاي پيش است.
اين چنين ظنّ خسيسانه به من مر شما را بود ننگان زَمَن؟! ظَانّين بِاللَّهِ ظَنَّ السّوء را چون منافق سر بيندازم جدا وارهانم چرخ را از ننگتان تا بماند در جهان اين داستان ب 3038- 3036 ظَنِّ خَسيسانه: گمان خسّت بردن، خسيس پنداشتن.
نَنگان: جمع ننگ.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 9
ننگان زَمَن: كه ننگان زمانه‌ايد (صفت جاي موصوف نشسته است).
ظانِّين: جمع ظان، اسم فاعل از مصدر ظن، گمان بردن. جمله مأخوذ است از قرآن كريم: «... الظَّانِّينَ بِاللَّهِ ظَنَّ السَّوْءِ عَلَيْهِمْ دائِرَةُ السَّوْءِ ... ... گمان برندگان به خدا گمان بد، بر آنان باد گردش بد ...» (فتح، 6).
آنان كه به خدا گمان بد برند، اگر چند به زبان خود را مؤمن شناسانند به دل منافقند و منافقان نه تنها بر مؤمنان نمي‌افزايند، بلكه موجب ننگنند. گرگ و روباه كه مظهر اين منافقانند در باره شير كه مظهر لطف و رحمت الهي است گمان بد بردند و مستوجب كيفر گشتند. شير به آنان مي‌گويد، سزاي اين بد گماني را با بريده شدن سرتان خواهيد ديد.
شير با اين فكر مي‌زد خنده فاش بر تبسّم‌هاي شير ايمن مباش مال دنيا شد تبسّم‌هاي حق كرد ما را مست و مغرور و خَلَقْ فقر و رنجوري به استت اي سَنَد كآن تبسُّم دام خود را بر كند ب 3041- 3039 فاش: آشكار.
تبسّم: لبخند. تبسّم‌هاي شير: لب گشودن و دندان نشان دادن. متنبّي گويد:
اذَا نَظَرْتَ نُيُوبَ اللَّيْثِ بارِزَةً فَلا تَظُنَّنَ أَنَّ اللَّيْثَ مُبْتَسِمٌ (ديوان متنبّي، ج 4، ص 85) (اگر ديدي دندانهاي شير آشكار است، مپندار شير لبخند مي‌زند).
و اسدي گويد:
نبايد شد از خنده شه دلير نه خنده است دندان نمودن ز شير (به نقل از لغت نامه)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 10
ايمن: بي‌بيم، نانگران.
خَلَق: كهنه و نيز به معني خوار مي‌توان گرفت.
خويشتن را خلق مكن برِ خلق بُرد نو بهتر از كهن ديباست (مسعود سعد سلمان، به نقل از امثال و حكم) سند: معتمد، مورد اعتماد.
دام بر كردن: بر چيدن دام. و در اين جا مقصود به دام افكندن است.
بيشتر آدميان چون دنيا بر آنان لبخند زند مغرور مي‌گردند «كَلَّا إِنَّ الْإِنْسانَ لَيَطْغي أَنْ رَآهُ اسْتَغْني» (علق، 6 و 7) و آن را خير خود مي‌دانند، حالي كه آن فراواني نعمت استدراجي است و مقدمه براي به دام افتادن او. «فَلَمَّا نَسُوا ما ذُكِّرُوا بِهِ فَتَحْنا عَلَيْهِمْ أَبْوابَ كُلِّ شَيْ‌ءٍ حَتَّي إِذا فَرِحُوا بِما أُوتُوا أَخَذْناهُمْ بَغْتَةً فَإِذا هُمْ مُبْلِسُونَ-» پس چون فراموش كردند آن را كه بدان پند داده شدند، گشوديم بر آنان درهاي هر چيز را تا چون شاد شدند بدان چه به آنان داده شد. گرفتيم آنان را ناگهان حالي كه سر افكنده بودند» (انعام، 44). يا خود را تندرست مي‌بينند و آن تندرستي و نيرو آنان را به مستي و غرور مي‌كشاند و چنين مردم اگر آگاه باشند دانند كه فقر و رنجوري براي آنان بهتر از توانگري و تندرستي است كه:
«وَ لَوْ بَسَطَ اللَّهُ الرِّزْقَ لِعِبادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ ...» اگر فراخ گرداند خدا روزي را براي بندگانش هر آينه سركشي مي‌كنند در زمين ...» (شوري، 27).

**امتحان كردن شير گرگ را و گفتن كه پيش آي اي گرگ بخش كن صيدها را ميان ما**

امتحان كردن شير گرگ را و گفتن كه پيش آي اي گرگ بخش كن صيدها را ميان ما
گفت شير اي گرگ اين را بخش كن معدلت را نو كن اي گرگ كُهُن نايب من باش در قسمت‌گري تا پديد آيد كه تو چه گوهري گفت اي شه گاو وحشي بخش توست آن بزرگ و تو بزرگ و زَفت و چُست بُز مرا كه بز ميانه است و وسط روبها خرگوش بستان بي‌غلط ب 3045- 3042 معدلت: دادگري، و مقصود قسمت عادلانه است.
كهن: سالخورده، كار آزموده، و در اين تعبير طنزي است گرگ را:
تير باران سحر دارم سپر چون بفكند اين كهن گرگ خشن باراني از غوغاي من (ديوان خاقاني، ص 321) قسمت‌گري: قسمت كردن، بخش كردن.
زَفت: درشت اندام.
چُست: چابك.
بي‌غلط: بدون خطا. نيكلسون آن را قيد تقسيم گرفته است «در اين تقسيم خطايي نرفته». ليكن مي‌توان آن را قيد فعل «بستان» گرفت: «روباه آن چه بهره توست بگير مبادا غلط كني و به حصّه ديگران دست اندازي.» گرگ مظهر طمع كاري است و در حكومت دادن شير به گرگ و خواست
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 12
اجراي عدالت، تنبيهي است بدان كه از فريفتگان دنيا هيچ گاه عدالت انتظار نبايد داشت.
شرط ادب بود كه گرگ گويد مرا جرأت چنين گستاخي نيست، چنان كه بنده در هر حال بايستي خويش را در برابر پروردگار خوار و بي‌مقدار بداند و از خود هر اراده و استقلال را سلب كند، ليكن طمع از يك سو و روي آوردن نعمت دنيا از سوي ديگر او را مي‌فريبد تا در هلاك خود بكوشد.
شير گفت اي گرگ چون گفتي؟ بگو چون كه من باشم تو گويي ما و تو گرگ خود چه سگ بود كو خويش ديد پيش چون من شيرِ بي‌مثل و نَديد گفت پيش آ اي خري كو خود بديد پيشش آمد پنجه زد او را دريد چون نديدش مغزِ تدبير رشيد در سياست پوستش از سر كشيد گفت چون ديدِ مَنَت از خود ببُرد اين چنين جان را ببايد زار مرد چون نبودي فاني اندر پيشِ من فضل آمد مر تو را گردن زدن كُلُّ شَيْ‌ءٍ هالِك جز وجهِ او چون نه اي در وجهِ او هستي مجو هر كه اندر وجهِ ما باشد فنا كُلُّ شَيْ‌ءٍ هالِك نَبوَد جزا ز آن كه در الّاست او از لا گذشت هر كه در الّاست او فاني نگشت هر كه او بر دَر من و ما مي‌زند رّدِ باب است او و بر لا مي‌تند ب 3055- 3046 ما و تو: خود را همتا دانستن، يكي تو و يكي من گفتن «خود را در پايه من مي‌نهي؟».
خود ديدن: خود را به حساب آوردن، خود را به چيزي شمردن.
نَديد: مانند.
مغز: فكر، انديشه، قوه ادراك.
تدبير رشيد: انديشه راست و درست و در اينجا مقصود لازم آن است: خويشتن-
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 13
شناسي و حد خود دانستن.
سياست: كيفر.
پوست از سر كشيدن: كشتن:
به يك ساغرم گر كني شير گير كشم پوست از فرق اين گرگ پير (ظهوري، به نقل از آنندراج) از خود ببرد: ظاهراً درست نيست و درست آن «نبرد» است. از خود نبردن: خود را به چيزي نشمردن، فاني نكردن.
فضل آمدن: سزاوار بودن، لازم شدن.
كُلُّ شي‌ءٍ: مأخوذ از قرآن كريم «... لا إِلهَ إِلَّا هُوَ كُلُّ شَيْ‌ءٍ هالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ ...- ...
نيست خدايي جز او، هر چيز تباه شونده است جز وجه اللَّه ...» (قصص، 88).
در وجه او بودن: كنايت از فاني شدن و به بقاي او باقي ماندن.
فنا: فاني، نابود.
ما و مني زدن: خود را به چيزي شمردن، انانيّت.
ردّ: رانده، طرد شده.
بر «لا» تنيدن: به نابودي و نيستي در آمدن.
اين بيتها نكوهش انانّيت و خود ديدن است و پايان بد آن، و ارشاد به فاني دانستن خويش. و گفته‌اند فنا نهايت سير الي اللَّه است، و آن رها كردن شخصيت و تعيّنات خويش است برابر پروردگار. چنان كه خود را در وجه اللَّه محو نمايد تا به بقاي حق باقي بماند. چه هر چيز جز وجه اللَّه، نيست است و آن كه خود را در حق فنا كرد به بقاي حق زنده است و هالك نيست و مستثني است:
بلندي از آن يافت كو پست شد در نيستي كوفت تا هست شد (سعدي، بوستان، ب 1988) اما آن كه دعوت انانيّت و من و ما دارد در حكم لا است و هالك است. پسر
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 14
نوح فرمان پدر را نشنيد و در كشتي امان او نرفت، و گفت به كوهي پناه مي‌برم تا از غرقه شدن نگاهم دارد. پدر گفت: «... لا عاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ ...- ...
امروز هيچ چيز برابر فرمان خدا نگاه دار نيست ...» (هود، 43)، نشنيد و غرقه شد.

**قصّه آن كه در ياري بكوفت از درون گفت كيست؟ گفت منم، گفت چون تو توي در نمي‌گشايم هيچ كس را از ياران نمي‌شناسم كه او من باشد**

**اشاره**

قصّه آن كه در ياري بكوفت از درون گفت كيست؟ گفت منم، گفت چون تو توي در نمي‌گشايم هيچ كس را از ياران نمي‌شناسم كه او من باشد
براي اطلاع از مأخذ داستان به مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 30- 31) مراجعه نماييد.
آن يكي آمد در ياري بزد گفت يارش كيستي اي معتمد گفت من، گفتش برو هنگام نيست بر چنين خواني مقام خام نيست خام را جز آتش هجر و فراق كه پزد؟ كه وا رهاند از نفاق؟ رفت آن مسكين و سالي در سفر در فراق دوست سوزيد از شرر پخته شد آن سوخته پس از باز گشت باز گِرد خانه انباز گشت حلقه زد بر در به صد ترس و ادب تا بنَجْهد بي‌ادب لفظي ز لب بانگ زد يارش كه بر در كيست آن گفت بر در هم توِي اي دلستان گفت اكنون چون مَني اي من در آ نيست گنجايي دو من را در سرا ب 3063- 3056 مُعْتَمَد: مورد اعتماد.
هنگام: وقت، اجازت.
خام: آن كه هنوز به كمال نرسيده، آن كه خود را مي‌بيند، داراي انانيّت.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 16
انباز: شريك، دوست، رفيق.
بي‌ادب: بي‌ادبانه.
در داستان پيش عاقبت بدِ خود بيني و انانيّت را گفت. اين بيتها نيز تأكيد آن مطلب است كه بر طبق معمول خود، در قالب داستان بيان داشته و نشان مي‌دهد كه براي ترك صفتهاي بد و آراسته شدن به صفتهاي نيك بايد رياضت كشيد و رنج فراق ديد تا «من» از ميان برود و «او» باقي ماند. و اين قسم فنا را فناي افعال ذميمه و افعال زشت گويند و آن از راه مجاهدت ميسر گردد:
هيچ كس را تا نگردد او فنا نيست ره در بارگاه كبريا
چيست معراج فلك اين نيستي عاشقان را مذهب و دين نيستي 233- 232/ 6 دوست چون «من» گفت به مجازات هجران مبتلا گشت.
نيست سوزن را سر رشته دو تا چون كه يكتايي در اين سوزن در آ رشته را باشد به سوزن ارتباط نيست در خور با جمل سَمُّ الخياط كي شود باريك هستي جمل جز به مقراض رياضات و عمل ب 3066- 3064 رشته دو تا: دولا، دولا شده، سر سوزن بيش از يك رشته را بر نمي‌تابد. محتملًا مضمون را از سنايي گرفته است.
پس چو يك رنگ شد همه او شد رشته باريك شد چو يك تو شد (سنايي، حديقه، ص 166) ارتباط رشته و سوزن: رشته بايد متناسب با سوراخ سر سوزن باشد.
جَمَل: شتر، شتر نر.
سَمّ الْخِياط: تركيب مأخوذ است از قرآن كريم: «إِنَّ الَّذِينَ كَذَّبُوا بِآياتِنا وَ اسْتَكْبَرُوا عَنْها لا تُفَتَّحُ لَهُمْ أَبْوابُ السَّماءِ وَ لا يَدْخُلُونَ الْجَنَّةَ حَتَّي يَلِجَ الْجَمَلُ فِي سَمِّ الْخِياطِ-
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 17
آنان كه آيتهاي ما را دروغ خوانده‌اند و گردن بدان ننهادند. درهاي آسمان برايشان گشوده نشود و به بهشت در نشوند تا آن كه شتر به سوزن در شود.» (اعراف، 40) جَمَل را بيشتر مفسّران شتر معني كرده‌اند و بعضي آن را طناب دانسته‌اند و لفظ را جُمّل خوانده‌اند. در انجيل متي آمده است: «انَّ مُرورَ جَمَلٍ مِنْ ثَقْبِ إبْرَةٍ ايْسَرُ مِنْ أَنْ يَدْخُلَ غَنِيٌّ الي مَلَكُوت اللَّه» و در فارسي عبارت چنين است: «گذشتن شتر از سوراخ سوزن آسانتر است از دخول شخص دولتمند در ملكوت خدا» (انجيل متي، باب 19، آيه 23) «1»، و شاعر پارسي زبان گفته‌اند است:
آن چه بر من مي‌رود گر بر شتر رفتي ز غم كافر حربي زدي در جَنّةُ المأوي قدم هستي جمل: كنايت از جسم و تن است و ممكن است به معني هواهاي نفساني گرفت.
مقراض رياضت: اضافه مشبه به به مشبّه. رياضت: در لغت به معني رام ساختن ستور است و رايض بيشتر به معني تربيت كننده و رام كننده ستوران است و چون نفس سركش است و رام كردن و مسخر ساختن آن نيازمند كوشش و مشقّت فراوان است از آن به رياضت تعبير كرده‌اند.
چنان كه نوشته شد «فنا» ميراندن صفتهاي بد است و از جمله اين صفتها بلكه بدترين آنها خود بيني است و خويشتن را برابر مردان حق به چيزي شمردن. در بيت مورد بحث گويد نخستين قدم در راه دوستي اين است كه دوست برابر
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(1) اين بنده به اشارت نمايندگي پاپ در تهران، از يكي از علماي مسيحي خواستم تا در نسخه‌هاي قديمي انجيل چون يوناني و لاتيني تفحّص كند، و او به من اطمينان داد كه در همه نسخه‌ها كلمه مرادف شتر است (و اللَّه العالم).
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 18
«دوست» خود را نبيند و همه «دوست» را ببيند، و چنان در او فاني گردد كه گويد همه اوست، خاصه كه ادعاي دوستي برابر حضرت حق بود، و اين مقام سالك را مسلّم نشود، مگر آن كه مدتها به رياضت پردازد و نفس سركش را رامِ عقلِ معتدل گرداند.
دستِ حق بايد مر آن را اي فلان كو بود بر هر محالي كُنْ فَكان ب 3067 كو: مخفّف كه او، و مرجع ضمير دست حق است.
كن فكان: باش! پس شد. كه در اينجا به معني قادر تواناست و مأخوذ است از قرآن كريم: «... إِذا أَرادَ شَيْئاً أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ- ... چون چيزي را اراده كند كه بگويد: باش پس مي‌باشد» (يس، 82). و يَكُون كه فعل مضارع است به معني ماضي به كار رفته است بين امر و تحقّق مأمورٌ به فاصله‌اي نيست.
بنده را آن توانايي نيست كه با رياضت خود را تهذيب كند و صفتهاي مذموم را از خويش محو نمايد مگر به امر خدا كه او بر هر چيز تواناست.
هر محال از دست او ممكن شود هر حَرون از بيم او ساكن شود اكمه و ابرص چه باشد مرده نيز زنده گردد از فُسون آن عزيز و آن عدم كز مرده مرده تر بود وقت ايجادش عدم مضطر بود ب 3070- 3068 مُحال: ناممكن.
حَرون: سركش.
اكمه: كور مادرزاد.
ابْرَصْ: كه بيماري پيسي دارد.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 19
فسون: كنايت از قدرت شگرف است.
اين بيتها پاسخي به گفته متكلّمان است كه گويند مشيّت الهي بر محال تعلّق نمي‌گيرد. مولانا اصل حكم را مي‌پذيرد، ليكن در باره تعلّق اراده، قائل به تبدّل موضوع است. مي‌گويد: درست است كه مشيّت الهي به محال تعلّق نمي‌گيرد، امّا چون اراده حق متوجّه محال شود همان محال به ممكن تبديل مي‌گردد. كور را بينا، پيس را تندرست، و مرده را زنده مي‌كند و از آن شگفت‌تر اين كه عدم هم در مقابل اراده او بي‌چاره است و چون خواست مبدّل به وجود مي‌شود.
كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأنٍ بخوان مرور بي‌كار و بي‌فعلي مدان ب 3071 كُلَّ يَوْمٍ: هر روز او را نشاني و كاري است (رحمن، 29). بياني است از فعل خدا كه در افعال او تكراري نيست و هيچ كار او به ديگري نمي‌ماند. چنان كه در اصول كافي از امير مؤمنان (ع) آمده است: «الْحَمْدُ لِلّهِ الَّذي لا يَمُوتُ وَ لا تَنْقَضِي عَجَائِبُهُ لَانَّهُ كُلُ يَوْمٍ في شَأنٍ مِنْ احْداثِ بَديعٍ لَمْ يَكُن-» هر روز چيز تازه پديد مي‌آورد كه نبوده است» (اصول كافي، ج 1، ص 141).
و نيم بيت دوم ردّ گفته معطِّلان است كه گويند خدا جهان را آفريد و ديگر او را با آن كاري نيست.
كمترين كاريش هر روز آن بود كو سه لشكر را روانه مي‌كند لشكري ز اصلاب سوي امّهات بهر آن تا در رحم رويد نبات لشكري ز ارحام سوي خاكدان تا ز نرّ و ماده پر گردد جهان لشكري از خاك ز آن سوي اجل تا ببيند هر كسي حسن عمل اين سخن پايان ندارد هين بتاز سوي آن دو يارِ پاك پاكباز ب 3076- 3072
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 20
اصلاب: جمع صلب، در لغت به معني استخوانهاي پشت دوش تا بالاي نشيمنگاه، ليكن در اينجا مقصود قرارگاه نطفه است.
امَّهات: جمع امّهة امّ: مادر.
نبات: در لغت به معني رستني و در اينجا كنايت از فرزند است.
خاكدان: زمين.
آن سوي اجل: عالم پس از مرگ.
پاكباز: زاهد. كنايه از تارك دنيا. آن كه آن چه داشته نثار معشوق كرده.
اين بيتها تفسير بيت 3071 است كه خدا را هر روز بلكه هر لحظه شأني است و بيان حالتهاي سه‌گانه جانداران و بخصوص انسان است. دسته‌اي از صلب پدر به رحم مادر در مي‌آيند و دسته‌اي از رحم مادر مي‌زايند و دسته‌اي مي‌ميرند و به جهان ديگر مي‌روند، و مأخذ آن حديث: «لِلّهِ تَعَالي كُلَّ لَحْظَةٍ ثَلاثَةُ عَسَاكِرَ ...» است. (رك: احاديث مثنوي، ص 32).

**صفت توحيد**

صفت توحيد
گفت يارش كاندر آ اي جمله من ني مخالف چون گُل و خارِ چمن رشته يكتا شد غلط كم شو كنون گر دو تا بيني حروف كاف و نون كاف و نون همچون كمند آمد جذوب تا كشاند مر عدم را در خُطوب ب 3079- 3077 جمله من: كه همه من شده‌اي، كه خودي را رها كرده‌اي، كه خود را نمي‌بيني.
از سري سَقَطي نقل است كه گفت: «محبت درست نيايد ميان دو كس، تا يكي ديگري را نگويد يا من.» (ترجمه رساله قشيريه، ص 564).
رشته يكتا شد: دويي به وحدت مبدّل گشت.
غلط كم شو: كمتر به راه غلط رو، خطا كم كن، و در نسخه‌اي «غلط كم كن» و در
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 21
نسخه ديگر «غلط كم زن».
گر دو تا بيني: اگر لفظ «كن» از دو حرف كاف و نون تركيب شده اثر آن يكي است. و آن وجود شيئي است. لفظ «كن» دو سر كمند را ماند كه عدم را در خود جذب مي‌كند و از ميان مي‌برد، و معني بيت اشارت به بروز وحدت است در همه موجودات؛ كه هر چند اين عالم، عالم كثرت است اما كثرت آن نشان دهنده وحدت است، كه از واحد جز واحد صادر نشود.
كاف و نون: مقصود لفظ «كُن» است.
جذوب: جذب كننده، كشنده:
صبر و خاموشي جذوب رحمت است وين نشان جستن نشان علّت است 2725/ 3 خُطوب: جمع خطب، كار بزرگ، كار سخت، دشوار: «روي به دفع حوادث و تدارك خطوب روزگار عابث آريم» (تاريخ جهان گشاي جويني، به نقل از لغت نامه).
پس دو تا بايد كمند اندر صور گر چه يكتا باشد آن دو در اثر گر دو پا گر چار پا يك را برد همچو مقراض دو تا يكتا برد ب 3081- 3080 صُوَر: جمع صورت، نمودار، ظاهر.
اندر صور: به صورت، به ظاهر.
دو پا: هر جاندار كه دو پا دارد.
چهار پا: چون اسب و گاو و ديگر چار پايان.
مضمون اين دو بيت نيز بيان اين معني است كه كثرت اين عالم ظاهري
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 22
است. اما درون و حقيقت يكي بيش نيست. چنان كه ابزارهاي گونه‌گون را به كار مي‌برند، اما از به كار بردن آنها يك چيز را خواهند. كمند اگر چه دو سر دارد، آن دو براي آن است كه با فراهم آوردن آنها آن چه درون كمند است بسته شود و بتوان آن را برد. جاندار دو پا و چهار پا يك تن را مي‌برد و آن دو و چار به صورت متعدّد است، اما در خاصيت يكي است. دو تيغه مقراض را يك اثر است و آن بريدن است. چنين است روحهاي اوليا نسبت به بدنهاي آنان كه اگر چندين روح باشند آن كثرت در تن‌هاست. بدين جهت اوليا اگر هزاران تن باشند، سخن آنان يكي است.
آن دو انبازان گازُر را ببين هست در ظاهر خلافي ز آن و ز اين آن يكي كرباس را در آب زد و آن دگر همباز خشكش مي‌كند باز او آن خشك را تر مي‌كند همچو ز استيزه به ضد بر مي‌تند ليك اين دو ضدّ استيزه نما يكدل و يك كار باشد در رضا ب 3085- 3082 گازُر: جامه شوي.
هَمبْاز: انباز، همكار.
استيزه: مخالفت، خصومت.
پارچه و يا كرباس گازر شست در متنهاي فارسي آمده است، از جمله در اسرار التوحيد (ج 2، ص 507) و راحة الصدور راوندي (ص 51) و ذخيره خوارزمشاهي و هفت پيكر و خسرو و شيرين نظامي (به نقل از لغت نامه دهخدا). هر جا كه ديده‌ام گازر شست را نيك شستشو شده، نيك تميز شده و مانند آن معني كرده‌اند. ليكن از تكرار اين تركيب در متنهاي فارسي، نيز از اين چند بيت مولانا چنين مي‌نمايد كه گازران پارچه را دو يا چند بار مي‌شسته‌اند، چنان كه يكي آن را در آب زده و
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 23
شسته و مي‌خشكانده، سپس ديگري از نو آن را به آب مي‌زده تا نيك شسته شود.
مضمون اين بيتها تعداد اسباب است به ظاهر، و مخالف بودن آنها با يكديگر و وحدت آنها در اثر دو جامه شوي. يكي جامه را به آب فرو مي‌برد و ديگري آن را مي‌خشكاند، و باز يكي به آب مي‌زند. آن كه ظاهر را مي‌بيند و از نتيجه كار آن دو آگاه نيست چنان مي‌پندارد كه هر يك از اين دو مي‌كوشد تا كار ديگري را ضايع كند، حالي كه حقيقت بين آگاه است كه كار هر يك مكمّل كار ديگري است. چنين است روش پيغمبران در هدايت مردمان.
هر نبيّ و هر ولي را مسلكي است ليك با حق مي‌برد جمله يكي است ب 3086 مسلك: راه بردن و مقصود نوع هدايت كردن است:
در تحيّات و سلام الصّالحين مدح جمله انبيا آمد عجين
مدحها شد جملگي آميخته كوزه‌ها در يك لگن در ريخته
ز انكه خود ممدوح جز يك بيش نيست كيشها زين روي جز يك كيش نيست 2124- 2122/ 3
چون كه جمع مستمع را خواب برد سنگهاي آسيا را آب برد رفتن اين آب فوق آسياست رفتنش در آسيا بهر شماست ب 3088- 3087 خواب بردن: غالب شدن خواب، كه در اينجا غفلت و بي‌توجهي شنونده مقصود است.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 24
سنگ‌هاي آسيا را آب بردن: ويران شدن آسيا، در اينجا مقصود باز ماندن شاعر است از گفتار:
بحر كف پيش آرد و سدّي كند جر كند وز بعد جر مدّي كند
اين زمان بشنو چه مانع شد مگر مستمع را رفت دل جايي دگر 196- 195/ 2 رفتن اين آب: مقايسه شود با:
اينچ مي‌گويم به قدر فهم توست مُردم اندر حسرت فهم درست 2098/ 3 مولانا در جاي جاي از دفترهاي مثنوي شكايت از كوتاهي فهم مستمعان دارد، و بلند بودن معاني، كه وي در صدد بيان آن است. ليكن از آن جا كه تربيت كنندگان بايد سخن خود را بگويند شايد گوشي شنوا آن را بشنود، ناچار از بيان حقيقتند، و اگر دريافتن آن حقيقت برتر از طاقت همگان باشد، بايد آن را چنان گويند كه در خور دانش آنان شود.
چون شما را حاجت طاحون نماند آب را در جوي اصلي باز راند ناطقه سوي دهان تعليم راست ور نه خود آن نطق را جويي جداست مي‌رود بي‌بانگ و بي‌تكرارها تَحْتَهَا الانَهْارُ تا گُلزارها ب 3091- 3089 طاحُون: آسيا، و استعارت از گرديدن زبان است در دهان.
آب در جوي اصلي باز راندن: استعارت از لب فرو بستن و در انديشه فرو رفتن.
ناطقه: نفسي كه ما بِهِ الامتياز انسان است از ديگر جانداران، قوه تفكّر.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 25
تحتها الانهار: زير آن جويها است، مأخوذ است از قرآن كريم كه در آيه‌هاي فراوان آمده است.
اكنون كه شما گوش فرا نمي‌داريد، و يا خود را نيازمند ارشاد نمي‌بينيد، دو لب از سخن مي‌بندم. نفس ناطقه از عالم علوي است و اگر از مجراي دهان جسم خاكي سخن مي‌گويد براي ارشاد شماست، و گر نه آن خود زباني ديگر دارد، آن بي‌سخن و بي‌تكرار صوت در جوي معني مي‌رود تا به بهشت حق تعالي برسد، كه نهرها از آن جاري است.
از نفس ناطقه چنان كه نوشتيم عقل مقصود است و زبان در دهان ترجمان آن قوّه است، و اين كه زبان در دهان مي‌گردد تا آن قوّه را به فعل رساند، تنها براي ارشاد و راهنمايي نفوس است ليكن خود قوّه ناطقه از عالم ديگر است و درك آن نيازي به لفظ و تكرار لفظ ندارد و نيز پايان ناپذير است چرا كه حقيقتها و معنيهاي آن به بهشت اسرار ربوبي مي‌پيوندد.
اي خدا جان را تو بنْما آن مقام كه در او بي‌حرف مي‌رويد كلام تا كه سازد جان پاك از سر قدم سوي عرصه دورْ پهناي عدم ب 3093- 3092 از سر قدم ساختن: استعارت از با شتاب و با اشتياق رفتن.
عرصه عدم: آن جا كه از تعّينات نشاني نيست. آن جا كه مشخصات صوري از ميان رفته است، عالم معني.
چنان كه گفته شد زبان و گفتار وسيلت تعليم ناقصان است و قوّه ناطقه كه قوّه‌اي است بسيط، آن را حدّي و نهايتي نيست، در اين وسيلت تجلّي مي‌كند. اما زبان نمي‌تواند تمام حقيقت ناطقه را بيان دارد. آن چه آن حقيقت را در مي‌يابد عقل است و روح مجرّد. و چون اين زبان خاموش گردد با زبان ديگر توان آن حقيقت را دريافت:
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 26
دم مزن تا بشنوي از دم زنان آن چه نامد در زبان و در بيان
دم مزن تا بشنوي ز آن آفتاب آن چه نامد در كتاب و در خطاب 1306- 1305/ 3 و نيز:
بر لبش قفل است و در دل رازها لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان كه جام حق نوشيده‌اند رازها دانسته و پوشيده‌اند 2239- 2238/ 5
عرصه اي بس با گشاد و با فضا وين خيال و هست يابد زو نوا تنگتر آمد خيالات از عدم ز آن سبب باشد خيال اسباب غم باز هستي تنگتر بود از خيال ز آن شود در وي قمرها چون هلال باز هستيِّ جهان حسّ و رنگ تنگتر آمد كه زنداني است تنگ علّت تنگي است تركيب و عدد جانب تركيب حس‌ها مي‌كشد ز آن سوي حس عالم توحيد دان گر يكي خواهي بدان جانب بران ب 3099- 3094 عرصه: گشادگي ميان سرا، ميدان، جولانگاه.
هست: وجود.
عدم: آن چه موجود نيست و مقصود عالمي است كه در آن مشخصات و تعيّنات موجود نيست، عالم اعيان و معاني.
خيالات: عالم مثال يا عالم خيال، عالم نفوس منطبعه است. در اين عالم مجردات شكل و صورت به خود مي‌گيرد.
هستي: عالم وجود خارجي.
جهان حس و رنگ: عالم شهود.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 27
در اين چند بيت فراخي و تنگي اين عالمها با يكديگر مقايسه شده است. عالَمِ شهود يا به گفته مولانا جهان حسّ و رنگ، عالمي تنگتر از جهان وجود دارد كه در آن اعراض و تركيبات نيست و اين جهان نسبت به عالم خيال تنگتر است، زيرا در عالم خيال صورتهايي را مي‌توان تصور كرد كه تحقق آنها در خارج ممكن نيست، بدين جهت است كه مي‌گويد در جهان هستي قمرها هلال مي‌شود، يعني آن فراخي عالم تصور تنگتر مي‌گردد و عالم مثال در مقايسه با عالم عدم، يعني عالمي كه به هيچ وجه تعيّنات در آن ملحوظ نيست، تنگتر باشد، و فراختر از همه اين عالمها، عالم توحيد يا عالم وحدت است، و اگر كسي خواهد با دوست يكي شود بايد بدان عالم سفر كند.
أمرِ كُن يك فعل بود و نون و كاف در سخن افتاد و معني بود صاف اين سخن پايان ندارد باز گرد تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد ب 3101- 3100 أمر كن: مأخوذ است از قرآن كريم: «إِنَّما أَمْرُهُ إِذا أَرادَ شَيْئاً أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ-» همانا امر اوست كه هر گاه خواست چيزي را بگويد باش، پس مي‌باشد» (يس، 82).
صاف: مجرد، بدون تركيب.
كُنْ: كه پروردگار بدان كلمه از ايجاد موجودات تعبير فرموده است، از دو حرف كاف و نون تركيب شده است. اين صيغه به ظاهر دو جزء است اما اين دوئيَّت از آن رو پيدا شد كه معني مجرد از عالم خود، به عالم لفظ نقل كرد. پس اين تعيّنات و مشخصات همگي از لوازم فعليّت است:
كاف و نون همچون كمند آمد جذوب تا كشاند مر عدم را در خطوب شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 28
پس دو تا بايد كمند اندر صور گر چه يكتا باشد آن دو در اثر 3080- 3079/ 1

**ادب كردن شير گرگ را كه در قسمت بي‌ادبي كرده بود**

ادب كردن شير گرگ را كه در قسمت بي‌ادبي كرده بود
گرگ را بر كند سر آن سر فراز تا نماند دو سري و امتياز «فَانْتَقَمْنا مِنْهُمْ» است اي گرگ پير چون نبودي مرده در پيش امير ب 3103- 3102 سر فراز: (صفت فاعلي مرخم) سر فرازنده، بلند رُتبت، عالي مقام.
دوُ سَري: (دو+ سري) سروري، دو سروري، دو سرور بودن، دو حاكم حكومت كردن.
فَانْتَقَمْنَا مِنْهُم: مأخوذ است از قرآن كريم (اعراف، 136. حجر، 79. زخرف، 25 و 55)، و مفاد آن انتقام گرفتن از كافران و مجرمان است.
مرده: تسليم، بي‌ادعا، خود را نيست دانسته.
در جهان هستي حكومت از آن خداست. و هيچ كس را برابر او نبايد حاكم به شمار آورد «إِنَّ اللَّهَ لا يَغْفِرُ أَنْ يُشْرَكَ بِهِ ...-» خدا مشرك را نمي‌آمرزد ...» (نساء، 48).
آن كه از حد خود در گذرد و برابر قدرتي كه او را قدرت بخشيده است بايستد، بايد سزا ببيند. چنان كه كافران را خدا مهلت مي‌دهد تا در طغيان پيش روند، سپس آنان را مي‌گيرد تا هم كيفر داده باشد و هم كيفر آنان عبرتي براي ديگران گردد. شير را از كيفر گرگ غرض اين بود كه معلوم دارد، تا روباه چه خواهد كرد.
بعد از آن رو شير با روباه كرد گفت بخشش كن براي چاشت خَورد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 30
سجده كرد و گفت اين گاو سمين چاشت خوردت باشد اي شاه گزين وين بز از بهر ميان روز را يَخنيي باشد شه پيروز را و آن دگر خرگوش بهر شام هم شب چَره اين شاهِ با لطف و كرم ب 3107- 3104 بخش كردن: تقسيم كردن.
چاشت خَورد: (صفت مفعولي مرخم) آن چه در چاشت خورده شود، خوراك چاشت، ناشتايي.
بايد توجه داشت كه شير ناشتاست. از اين رو چاشت خورد را مقدم مي‌دارد.
نيز گفتن چاشت خورد تنبيهي است روباه را كه بداند در تقسيم نبايد روش گرگ را پيش گيرد و ديگري را در خوردن شكارها شريك كند، بايد در فكر ناهاري و شام شير نيز باشد. و اين تعليمي است نفوس ناقص را و ارشاد آنان به راه صواب.
سَمين: فربه.
گُزين: گزيده.
ميان روز: ناهاري، ناهار.
يَخْنِي: ذخيرت، آن چه نگاه دارند براي حاجت:
مخور غم ز صيدي كه ناكرده‌اي كه يخني بود آن چه ناخورده‌اي (نظامي، به نقل از لغت نامه) نيز يخني، گوشت پخته گرم و سرد (برهان قاطع).
شَب چَره: نقل و ميوه باشد كه پس از شام خورند. روباه خرگوش را كه خرد است در خور شام شير نمي‌بيند و مي‌گويد او شب چره شاه است.
چنان كه گفتيم تنبيه گستاخان عبرتي است براي ديگران، و اين گونه مايه عبرت نوعي هدايت است نفوس ضعيف را، تا سركشي پيش نگيرند و به راه خير و صلاح روند. گرگ در عبارت مولانا مظهر نفس طاغي است و روباه نفس ضعيف كه گاه
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 31
مكر پيش مي‌گيرد و گاه متنبّه مي‌گردد.
گفت اي روبه تو عدل افروختي اين چنين قسمت ز كه آموختي از كجا آموختي اين اي بزرگ گفت اي شاه جهان از حالِ گرگ ب 3109- 3108 عدل افروختن: كار به عدالت كردن.
و اين موهبتي است نفسهاي ضعيف متمايل به سركشي را كه از حال ديگران عبرت گيرند و عذاب آنان موجب تنبيه‌شان شود.
گفت چون در عشق ما گشتي گرو هر سه را بر گير و بستان و برو روبها چون جملگي ما را شدي چونت آزاريم چون تو ما شدي ما تو را و جمله اشكاران تو را پس تو روبه نيستي شير مني چون گرفتي عبرت از گرگ دني پس تو روبه نيستي شير مني ب 3113- 3110 در عشق گرو شدن: پايبند عشق گرديدن، جز معشوق كسي را نديدن.
شدن كسي: مخصوص او بودن، از آن او گشتن.
دني: پست.
روباه در كار تقسيم خود را ناديده گرفت، و تنها شير را ديد و اين وظيفه سالكان مبتدي است كه خود را برابر پير و مرشد هيچ انگارند و در او فنا شوند، و چون به چنين مقامي نايل گشتند، با محبوب و معشوق خود يكي مي‌شوند. همه او مي‌گردند و او همه وي، كه: «مَنْ كانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ»:
گفته او را من زبان و چشم تو من حواس و من رضا و خشم تو رو كه بي‌يَسْمَع و بي‌يُبْصِر تويي سِر تويي چه جاي صاحب سر تويي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 32
چون شدي من كانَ لِلّه از وَ لَه من تو را باشم كه كان اللَّه له 1939- 1937/ 1 (و رك: شرح مثنوي شريف، ذيل بيت 1936- 1942)
عاقل آن باشد كه گيرد عبرت از مرگ ياران در بلاي مُحْتَرَز ب 3114 مُحْتَرَز: آن كه بتوان از آن گريخت، بلاي اجتناب پذير:
پس به دندان بي‌گناهان را مگز فكر كن از ضربت نامحترز 2815/ 4 در فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوي بلاي محترز، بلاي حتمي الوقوع معني شده كه ظاهراً دقيق نيست. زيرا اگر بلايي براي همگان حتمي الوقوع باشد ديگر پند گرفتن از آن براي كسي معني ندارد و بيت ناظر است به مثل «العاقِلُ مَنِ اتَّعَظَ بِمَوتِ جِيرانِهِ خردمند كسي است كه از مرگ همسايگان پند گيرد.»
گفت روبه صد سپاس آن شير را كز پس آن گرگ وا خواند او مرا گر مرا اوّل بفرمودي كه تو بخش كن اين را كه بردي جان از او پس سپاس او را كه ما را در جهان كرد پيدا از پس پيشينيان تا شنيديم آن سياستهاي حق بر قرون ماضيه اندر سبق تا كه ما از حال آن گرگان پيش همچو روبه پاس خود داريم بيش امّت مرحومه زين رو خواندمان آن رسول حقّ و صادق در بيان استخوان و پشمِ آن گرگان عيان بنگريد و پند گيريد اي مِهان عاقل از سر بنهد اين هستي و باد چون شنيد انجام فرعونان و عاد ور بنهند ديگران از حال او عبرتي گيرند از اضلال او ب 3123- 3115
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 33
جان بردن: جان به در بردن، خلاص شدن، ايمن گرديدن.
پيشينيان: امّتهاي گذشته.
سياستهاي حق: عذابها كه بر امّتهاي پيشين فرود آمده و قرآن كريم جاي جاي، آن را بيان داشته.
قرون: جمع قرن. يك صد سال، و نيز هر امّتي كه بميرد و كسي از آن باقي نماند (اقرب الموارد).
قُرونِ ماضِيهَ: امّتان گذشته.
سَبَق: پيش، پيشين:
فهم كردم كآن كه دم زد از سبق وز حدوث چرخ پيروز است و حق 2868/ 4 امّت مرحومه: امّت پيغمبر آخر زمان، امّت اسلام. ناظر است به حديث: «انَّ امَّتي امَّةٌ مَرْحُومَةٌ لَيسَ عَلَيها في الآخِرَةِ عَذابٌ، انَّما عَذابُها فِي الدُّنيا القَتْلُ وَ البَلابِلُ وَ الزَّلازِل» (احاديث مثنوي، ص 32).
باد: نخوت، غرور، تكبّر.
استخوان و پشم: استعارت است از آن چه از امّتهاي پيشين مانده است، كه به عذاب حق مبتلا شدند. «لَقَدْ كانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَلْبابِ ...- همانا در داستانهاي آنان پندي بود براي خردمندان ...» (يوسف، 111):
استخوان و موي مقهوران نگر تيغ قهر افكنده اندر بحر و بر 1891/ 6 از سخنان امير مؤمنان (ع) است كه: «وَ اْعتَبِرُوا بِمَن اضَاعَها وَ لا يَعْتَبِرَنَّ بِكُمْ مَنْ اطاعَها- از آن كه تقوا را رها كرد عبرت گيريد و مبادا آن كه تقوا را پيشه ساخت از شما عبرت گيرد» (نهج البلاغه، خطبه 191).
داستان شير و گرگ و روباه چنان كه ديديم متضمّن نكته‌ها بود كه به برخي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 34
از آنها اشارت شد. و نتيجه داستان اين است كه آدمي بايد خويشتن را در ساخت عزّ پروردگار نيست انگارد تا مستوجب كرامت او گردد و اگر راه بزرگي و استكبار پيش گرفت عذاب الهي بر او نازل شود و او را مايه عبرت ديگران قرار دهد، و نمونه‌اي از مردمي كه طاعت خدا را گردن ننهادند به راه سركشي رفتند قوم نوحند.

**تهديد كردن نوح (ع) مرقوم را كه با من مپيچيد كه من روي پوشم با خداي مي‌پيچد در ميان اين به حقيقت، اي مخذولان‌**

**اشاره**

تهديد كردن نوح (ع) مرقوم را كه با من مپيچيد كه من روي پوشم با خداي مي‌پيچد در ميان اين به حقيقت، اي مخذولان
گفت نوح اي سركشان من من نيم من ز جان مرده به جانان مي‌زيم چون بمردم از حواسّ بُو الْبَشَر حق مرا شد سمع و ادراك و بصر چون كه من من نيستم اين دم ز هوست پيش اين دم هر كه دم زد كافر اوست هست اندر نقشِ اين روباه شير سوي اين روبه نشايد شد دلير گر ز روي صورتش مي‌نگروي غرّه شيران از او مي‌نشنوي؟ ب 3128- 3124 من من نيم ...: من از سوي خود نمي‌گويم، مرا خدا فرستاده است، من خود را در او فنا كرده‌ام و به نيروي او زنده‌ام.
حَواسِ بُو الْبَشَر: حواس جسماني، حواس تن خاكي، و در آن اشارت است به خلقت آدم ابو البشر از خاك.
سَمع: شنوايي.
بصر: ديده.
حَقْ مَرا شُدْ ...: در اين كلمات اشارتي است به حديث: «... فَإذا احْبَبْتُهُ كُنْتُ سَمْعَهُ الّذي يَسْمَعُ بِهِ وَ بَصَرَهُ الَّذي يَبْصرُ بِه ...» (احاديث مثنوي، ص 18 و 19. نيز رك: شرح مثنوي شريف، ذيل بيت 1938).
اين دم ز هوست: آن چه پيمبران مي‌گويند گفته خداست: «وَ ما يَنْطِقُ عَنِ الْهَوي إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحي» (نجم، 3 و 4).
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 36
هر كه دم زد ...: هر كه سخن پيمبران را رد كرد كافر است: «... وَ ما يَجْحَدُ بِآياتِنا إِلَّا الْكافِرُونَ» (عنكبوت، 47).
چنان كه در داستان پيش ديديم، روباه با عبرت گرفتن از پايان كار گرگ، خود را برابر شير ناديده گرفت و از كيفر او بر كنار ماند. مولانا در اين داستان مي‌افزايد آن ادراك را از بركت فناي خود در شير يافت. نايبان حق چون خود را در حق فنا مي‌كنند به بقاي او باقي مي‌مانند و مرتبت آنان بدان جا مي‌رسد كه از جانب حق مأمور راهنمايي بي‌خبران مي‌شوند. اما آنان كه ظاهر اين نايبان را چون خود مي‌بينند به انكار آنان بر مي‌خيزند. فرعون مي‌گفت «چرا موسي و هارون را دستبندهاي زر نيست» (زخرف، 53). و مشركان مكه مي‌گفتند: «ما لِهذَا الرَّسُولِ يَأْكُلُ الطَّعامَ وَ يَمْشِي فِي الْأَسْواقِ ...» (فرقان، 7). پيمبر را مي‌ديدند چون آنان راه مي‌رود و طعام مي‌خورد، اما قدرت ديدن نيروي الهي او را نداشتند كه: «... وَ تَراهُمْ يَنْظُرُونَ إِلَيْكَ وَ هُمْ لا يُبْصِرُونَ» (اعراف، 198).
مولانا در اين بيتها از زبان نوح مي‌گويد، گيرم كه شما به ظاهر مرا چون خود مي‌پنداريد، آن چه درون من است اوست و تن من تنها روي پوش قدرت اوست. درست است كه تن من چون تن شماست، آيا نشانه‌هاي خدايي را كه همراه دارم نمي‌بينيد.
گر نبودي نوح شير سرمدي پس جهاني را چرا بر هم زدي؟ صد هزاران شير بود او در تني او چو آتش بود و عالم خرمني چون كه خرمن پاس عُشر او نداشت او چنين شعله بر آن خرمن گماشت هر كه او در پيش اين شير نهان بي‌ادب چون گرگ بگشايد دهان همچو گرگ آن شير بر درّاندش «فَانْتَقَمْنَا مِنْهُمُ» بر خواندش زخم يابد همچو گرگ از دستِ شير پيش شير ابله بود كو شد دلير ب 3134- 3129
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 37
سرمدي: منسوب به سرمد، هميشه، و مراد از سرمدي ذات باري تعالي است.
عشر: ده يك زكات كه از خرمن گرفته مي‌شود:
عاشقان را هر نفس سوزيدني است بر ده ويران خراج و عشر نيست 1765/ 2 و عشره در اين بيت استعاره از ولي حق است، چنان كه خرمن استعارت از مردم جهان است.
شير نهان: استعارت از پيمبران است كه به ظاهر چون مردمند، اما قدرت خدايي دارند.
فَانْتَقَمْنا مِنْهُمْ\*: رك: ذيل بيت 3103.
چنان كه مي‌دانيم طوفان به نفرين نوح بر جهان مسلّط شد. نوح چون مردم را به پرستش خدا خواند، قوم وي او را به ريشخند گرفتند، و دعوت او را نپذيرفتند. نوح آنان را مي‌گفت: «عبادت خدا پيشه سازيد» (مؤمنون، 23) و آنان مي‌گفتند: «جدال خود را با ما افزون كردي، اگر راست مي‌گويي عذابي كه ما را بدان بيم مي‌دهي براي ما بياور» (هود، 32). و نوح بر آنان نفرين كرد و گفت: «پروردگارا بر روي زمين از كافران تني مگذار» (نوح، 26). و خدا نفرين او را پذيرفت و از منكران نوح انتقام گرفت و طوفان پديد آمد و خرمن هستي كافران را سوخت.
اين بيتها نيز در ترساندن كساني است كه ظاهر وليّ خدا را مي‌نگرند و او را ژنده پوشي فقير مي‌بينند، حالي كه او را قدرت الهي است كه تواند با آن جهان را بر هم زند و اگر بندگان گناهكار اندرز او را نپذيرند و حرمت وي ننهند گرفتار عذاب الهي خواهند گرديد.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 38
كاشكي آن زخم بر جسم آمدي تا بُدي كايمان و دل سالم بدُي ب 3135 زخم: از زخم مقصود كيفر الهي است كه بنده را فرا مي‌گيرد. اين كيفر گاه زيان در مال و تن است كه برابر زيان دين چيزي نيست، و بلكه جاي سپاس دارد.
چنان كه سعدي از آن پارسا كه زخم پلنگ داشت آورده است كه مي‌گفت: «شكر آن كه به مصيبتي گرفتارم نه به معصيتي» (گلستان، ص 91). زيان مال و مردن اهل و عيال، آزمايشي است از جانب خدا و آن كه در اين آزمايش شكيبايي پيش گيرد پاداش خواهد يافت «وَ لَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْ‌ءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَ الْجُوعِ وَ نَقْصٍ مِنَ الْأَمْوالِ ...» (بقره، 155):
تا بداني كه زيان جسم و مال سود جان باشد رهاند از وبال 3395/ 3 اما كيفري كه به ايمان و دل رسد، پايان يافتني نيست.
قوّتم بشكست چون اينجا رسيد چون توانم كرد اين سِر را پديد ب 3136 پس از تقرير داستان نوح و منكر شدن مردمِ او وي را و نفرين كردن نوح بر آنان و عذاب خدا بر ايشان فرود آمدن، اين پرستش پيش مي‌آيد كه چرا آنان چنان كافر گشتند و ايمان و دلشان سالم نماند. مولانا مي‌گويد اين سرّي است كه دانستن آن براي همگان نيست و تقديري است كه براي برخي از بندگان نتوان گفت بلكه اين سرّ را تنها سينه‌اي بايد روشن كه در آن منعكس شود:
آن كه اوبي نقش ساده سينه شد نقشهاي غيب را آيينه شد سرّ ما را بي‌گمان موقِن شود ز آن كه مؤمن آينه مؤمن بود 3147- 3146/ 1
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 39
همچو آن روبه كمِ اشكم كنيد پيش او روباه بازي كم كنيد ب 3137 كَمِ چيزي كردن: كم چيزي گرفتن، به حساب نياوردن.
روباه بازي كردن: حيله‌گري: نيرنگ كردن:
مكن روباه بازي شير مردا خموشي پيشه كن كين ره عيان است (عطار، به نقل از لغت نامه) پيش او: چنان كه از ظاهر بيت پيداست، او مقصود خداست، چه در بيت بعد گويد:
جمله ما و من به پيش او نهيد مُلك مُلك اوست مُلك او را دهيد چون فقير آييد اندر راه راست شير و صيد شير خود آن شماست ب 3139- 3138 و بعضي شارحان ضمير را به ولي كامل راجع كرده‌اند ليكن ظاهر است.
اگر شما خود را در پيشگاه خدا تهيدست ببينيد و راه رسيدن به او را پيش گيريد همه چيز از آن شما خواهد بود كه «مَنْ كانَ لِلّه كانَ اللَّهُ لَه» (احاديث مثنوي، ص 19).
ز آن كه او پاك است و سبحان وصف اوست بي‌نياز است او ز نغز و مغز و پوست هر شكار و هر كراماتي كه هست از براي بندگان آن شه است ب 3141- 3140 سُبْحان: (در تداول فارسي زبانان) پاك منزّه، (و در عربي جمله فعليه‌ي دعائيه يا تنزيهيّه است) پاكي خداي راست.
نغز: اين كلمه چند بار در مثنوي به كار رفته است و همه جا به معني وصفي است، مثلًا: خوب، زيبا، و مانند اين معنيها، ليكن در اينجا به معني اسمي و يا حاصل
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 40
مصدري است: زيبايي و آرايش.
شكار: استعاره از نعمت.
كرامات: جمع كرامة: اكرام، تكريم.
خدا به ذات خود مستغني از هر چيز است و او را كمال مطلق است، و بدان چه خود براي بندگان آفريده نيازي ندارد، چنان كه در بيت بعد آمده است.
نيست شه را طمع، بهر خلق ساخت اين همه دولت خنك آن كو شناخت ب 3142 خنك: خوشا:
اي خنك چشمي كه آن گريان اوست اي همايون دل كه آن بريان اوست 818/ 1 آن چه را آفريد براي خلق آفريد، خود طمعي در آن ندارد.
آن كه دولت آفريد و دو سرا مُلك دولتها چه كار آيد و را پيش سبحان بس نگه داريد دل تا نگرديد از گمان بد خجل كو ببيند سرّ و فكر و جست و جو همچو اندر شيرِ خالص تارِ مو ب 3145- 3143 بس: بسيار، از هر جهت. و در بعضي نسخه‌ها «پس»، و به مناسبت لفظ پيش، پس بهتر مي‌نمايد.
نگه داشتن دل: پاسباني آن كردن، تا گمان بد در آن راه نيابد و گمان برنده در شمار «الظَّانِّينَ بِاللَّهِ ظَنَّ السَّوْءِ» در نيايد (رك: ذيل بيت 3037).
كو ببيند: مأخوذ است از آيه شريفه «... يَعْلَمُ ما يُسِرُّونَ وَ ما يُعْلِنُونَ إِنَّهُ عَلِيمٌ بِذاتِ
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 41
الصُّدُورِ- خدا بر نهان و آشكار داناست و هيچ چيزي بر او پوشيده نيست» (هود، 5). پس بنده بايد بدو گمان بد نبرد تا گناه نورزد و شرمسار نگردد.
آن كه او بي‌نقش ساده سينه شد نقشهاي غيب را آيينه شد سرّ ما را بي‌گمان موقن شود ز آن كه مؤمن آينه مؤمن بود چون زند او فقر ما را بر محك پس يقين را باز داند او ز شك چون شود جانش محكّ نقدها پس ببيند قلب را و قلب را ب 3149- 3146 بي‌نقش: در نسخه اي «بي‌نقش و»، و بهتر مي‌نمايد.
ساده سينه: صافي دل، كه سينه او صفا يافته و آماده منعكس شدن نور الهي در آن است. كه سينه او از خيال فاسد پاك است.
سر: آن چه آن را پنهان داشته و براي همگان دسترسي بدان ممكن نيست:
يار را با يار چون بنشسته شد صد هزاران لوح سر، دانسته شد
لوح محفوظي است پيشاني يار راز كونينش نمايد آشكار 2642- 2641/ 6 چون سينه مريد صافي باشد سرّي كه درون سينه مراد است بي‌گفتار در آن منعكس مي‌شود.
ما: از ضمير مقصود شخص مولوي است، نه خداي تعالي و بيتهاي بعد مؤيّد اين نظر است. بعلاوه چنان كه ديديم (در بيت 3136) شكوه مي‌كرد كه نمي‌تواند سرّي را كه در سينه نهان دارد پديد كند.
مُوقِنْ: (اسم فاعل از ايقان) يقين دارنده، معتقد.
مؤمن آينه مؤمن: ناظر است به حديث «المُؤمِنُ مِرْآةُ الْمُؤمِنِ» و «الْمُؤمِنُ مِرْآةُ الْمُؤمِنِ وَ الْمُؤمِنُ أخُو الْمُؤمِنِ يَكُفُّ عَلَيْهِ ضَيْعَتَهُ وَ يَحُوطُهُ مِنْ وَرائهِ» (احاديث مثنوي، ص 41):
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 42
مؤمنان آيينه همديگرند اين خبر مي‌از پيمبر آورند 1328/ 1 فقر بر مِحَك زدن: و در بعض نسخه‌ها «نقد ما را بر محك». محك: اسم آلت از حك: ساييدن. محك سنگي بوده است سياه كه صرّافان زر را بدان مي‌سودند. فقر بر محك زدن: آزمودن فقر تا حقيقت آن معلوم شود.
در بيت 3136 گفت چگونه مي‌توانم سرّي را كه در سينه نهان دارم بيان كنم.
اكنون مي‌گويد آن كه سينه او از خيالهاي فاسد پاك است، آيينه‌اي است كه آن چه ديگري در سينه دارد در آن نقش مي‌بندد، چنين كسي تواند سرّي را كه درون من است و قوّت مرا شكسته است و نتوانم آن را پديد كنم دريابد، و او مي‌تواند نقد ما را (فقر ما را) بيازمايد و حقيقت را معلوم كند، و اوست كه مي‌تواند قلب را از قلب (دل) بشناسد، و در نسخه‌اي «پس ببيند نقد را و قلب را». و اين ضبط مرجح مي‌نمايد و مرجح آن آمدن نقد است با قلب در بيتهاي ديگر:
چون كه حق و باطلي آميختند نقد و قلب اندر حرمدان ريختند 2966/ 2
مر محك را ره بود در نقد و قلب كه خدايش كرد امير جسم و قلب 1783/ 4

**نشاندن پادشاهان صوفيان عارف را پيش روي خويش تا چشمشان بديشان روشن شود**

نشاندن پادشاهان صوفيان عارف را پيش روي خويش تا چشمشان بديشان روشن شود
پادشاهان را چنين عادت بود اين شنيده باشي ار يادت بود دست چپشان پهلوانان ايستند ز انكه دل پهلوي چپ باشد به بند مشرف و اهل قلم بر دست راست ز انكه علم خط و ثبت اين دست راست صوفيان را پيش رو موضع دهند كآينه جان‌اند و ز آيينه بهند ب 3153- 3150 آوردن دل با پهلوانان از آن روست كه پهلوان شجاع است و شجاعت را در تداول «دل» گويند.
مشرف: اين كلمه را مكرر بيهقي، نظامي، خاقاني، سعدي، ابن يمين، و ديگران به كار برده‌اند و معني آن كسي است كه از سوي شاه يا امير گمارده شود و ناظر بر كار و رفتار كسي بود و گمارنده خود را از آن آگاه سازد.
نيكلسون در تفسير اين بيتها چنين نويسد: «شاه روح است و پهلوانان قواي نفساني و مشرفان و اهل قلم، عقل، و صوفيان قلب ولي كامل.» اين توجيه خالي از لطف نيست ولي براي دانستن معني ظاهري آن بايد توجه داشت «كه صوفيان در دستگاه حكومتهاي آسياي صغير، رتبتي والا و مقامي ارجمند داشته‌اند، چنان كه عالمان و فقها نزد اميران و پادشاهان خراسان، و اين حرمت و منزلت صوفيان را در تضاعيف مناقب العارفين افلاكي مي‌توان ديد. آن چه مولانا در اين بيتها از مجلس پادشاهان نقل مي‌كند ناظر است به رسم سرزميني كه در آن به سر مي‌برده است.» «2»
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(2) تذكر آقاي دكتر محمد امين رياحي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 44
سينه صيقلها زده در ذكر و فكر تا پذيرد آينه دل نقش بكر ب 3154 صيقل زدن: زدودن زنگ، پاك كردن، جلا دادن.
ذكر: به ياد خدا بودن.
فكر: مراقبه، انديشيدن.
نقش بكر: انديشه‌اي كه در دل كسي خطور نكرده، محتملا متأثر است از حديث «مَنْ أَخْلَصَ لِلّهِ أَرْبَعِينَ يَوْماً ظَهَرَتْ يَنابِيعُ الْحِكْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلي لِسانِهِ-» آن كه چهل روز براي خدا اخلاص ورزد چشمه‌هاي حكمت از دل وي بر زبانش پديد شود» (احاديث مثنوي، ص 196).
هر كه او از صلب فطرت خوب زاد آينه در پيش او بايد نهاد ب 3155 صلب فطرت: اضافه مشبه به به مشبه. هر كه او از صلب فطرت خوب زاد: هر كسي كه سعادتمند زاييده شد.
آينه در پيش نهادن: استعارت از دل را بدو سپردن تا آن چه درون سينه اوست در دل منعكس شود، و اين گفته مبني بر آن است كه سعادت و شقاوت فطري است «السَّعِيدُ مَن سَعِدَ في بَطْنِ امِّه وَ الشَّقِيُّ مَن شَقي في بَطْنِ امِّه» (كنز العمال، ج 1، ص 107).
و از خوب فطرت در اين بيت ولي كامل مقصود است كه سالك ناقص بايد خود را تسليم او كند و دل را براي وي صافي دارد، چنان كه آنان را سينه صافي و صيقلي است و حقيقت از عالم بالا در آن سينه‌ها نقش مي‌بندد سالك نيز بايد آيينه دل را صافي كند و نزد آنان نهد.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 45
عاشقِ آيينه باشد روي خوب صيقل جان آمد و تَقْوَي الْقُلُوب ب 3156 تَقْوَي القُلوب: پرهيزكاري دل. مأخوذ است از آيه شريفه: «ذلِكَ وَ مَنْ يُعَظِّمْ شَعائِرَ اللَّهِ فَإِنَّها مِنْ تَقْوَي الْقُلُوبِ» (حج، 32).
آن چنان كه ناقص جوينده كامل است تا از او تعليم گيرد، كامل نيز خواهان ناقص است تا آن چه در ضمير دارد بدو انتقال دهد. ولي كامل جان را همچون صيقل جلا مي‌دهد و دل را پاكيزه مي‌سازد.

**آمدن مهمان پيش يوسف (ع) و تقاضا كردن يوسف از او تحفه و ارمغان‌**

**اشاره**

آمدن مهمان پيش يوسف (ع) و تقاضا كردن يوسف از او تحفه و ارمغان
مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 31) مآخذ آن را حكايتي نوشته كه در كتاب المستجاد من فعلات الاجواد است. در كتاب المستجاد نام آن كس را كه آينه به هديت نزد او فرستاده‌اند «معتمر» نوشته كه ظاهراً تصحيفي از «معتز» است. و نيز حكايتي كه در جوامع الحكايات آمده است.
آقاي دكتر زرين كوب دو مأخذ ديگر را افزوده‌اند (بحر در كوزه، ص 57)، يكي الهي نامه عطار و ديگري فيه ما فيه از مولانا كه ما عبارت هر دو كتاب را مي‌آوريم:
مگر يوسف در آيينه نگه كرد بسي تحسين آن روي چو مه كرد
ولي پنداشت آن آيينه نااهل كه او را مي‌كند تحسين زهي جهل
چو گر يوسف جمال تهنيت داشت ولي آيينه جاي تعزيت داشت
اگر معشوق آيينه نديدي جمال خود معايينه نديدي (الهي نامه، ص 298) «يوسف مصري را دوستي از سفر رسيد گفت جهت من چه ارمغان آوردي؟
گفت: چيست كه تو را نيست و تو بدان محتاجي، الّا جهت آن كه از تو خوبتر هيچ نيست. آينه آورده‌ام تا هر لحظه روي خود را در وي مطالعه كني.» (فيه ما فيه، ص 186) بي‌گمان مأخذ مولانا سروده عطار است، كه در فيه ما فيه آن را تغييري داده
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 47
است و مي‌توان گفت الهام بخش، داستان قرآن كريم است و گرفتن يوسف ابن يامين را از برادران و در خلوت با او گفتگو كردن.
آمد از آفاق يار مهربان يوسف صدّيق را شد ميهمان كآشنا بودند وقت كودكي بر وساده آشنايي متّكي ب 3158- 3157 آفاق: جمع افق: كرانه‌ها و در اينجا به معني شهرها و ديارهاست.
صِدّيق: راستگو، لقب يوسف (ع) است و مأخوذ است از قرآن كريم. چون يوسف (ع) خواب آن دو زنداني را تعبير كرد و هر دو راست آمد، آن يكي كه از زندان نجات يافت و به ساقيگري عزيز مصر رسيد، هنگامي كه عزيز آن خواب شگفت را ديد و تعبير كنندگان در تعبير آن در ماندند، نزد يوسف (ع) رفت و او را گفت: «يُوسُفُ أيّها الصِّدِّيق».
و ساده: بالين، بالش. در لغت نامه اين بيت شاهد مسند و تخت و اورنگ آمده و خالي از دقت است، چه يوسف در كودكي تخت و اورنگ نداشته است.
و ساده آشنايي: (اضافه مشبه به به مشبه) با يكديگر آشنا بودند و در آن تلميحي است بدان كه در كودكي روي يك مسند مي‌نشستند، چنان كه رسم كودكان كتّاب بوده است.
مُتَّكيِ: (اسم فاعل از اتكا) تكيه زن، تكيه كننده.
ياد دادش جور اخوان و حسد گفت كآن زنجير بود و ما اسد ب 3159 ياد دادن: به ياد آوردن، تذكار: «در اين ميانها مرا كه عبد الغفارم ياد مي‌داد از آن خواب كه به زمين داور ديده بود» (تاريخ بيهقي، ص 120).
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 48
اسد: شير، از زنجير و اسد ستم برادران مقصود است كه او را در چاه افكندند. اين نيز قرينه ديگري است بر اينكه نگاه داشتن يوسف (ع) ابن يامين را نزد خود، انگيزه سرودن اين داستان به وسيله عطار و مولانا شده است.
عار نبود شير را از سلسله نيست ما را از قضاي حق گله شير را بر گردن ار زنجير بود بر همه زنجير سازان مير بود ب 3161- 3160 سلسله: زنجير. اگر قضاي الهي بر بنده اي رفته باشد كه در اين جهان رنج بيند و او در آن محنت شكيبايي ورزد و به قضاي حق راضي باشد از مقام او كاسته نخواهد شد بلكه موجب تقرب وي گردد. چنان كه پيمبران (ص) از امّت خود آسيب ديدند.
گفت چون بودي ز زندان وز چاه گفت همچون در محاق و كاست ماه در محاق ار ماهِ نو گردد دو تا ني در آخر بدر گردد بر سما ب 3163- 3162 ز: در، اندر.
مُحاق: از ريشه «محق»: ستردن، از ميان رفتن و محاق در اصطلاح اهل هيئت ناپديد شدن ماه است در شب آخر ماه يا سه شب آخر.
كاست: كاستن، كم شدن.
دو تا: خم، منحني.
بدر: ماه تمام.
چنان كه مي‌دانيم ماه در سه شب آخر به نهايت كاستن مي‌رسد، سپس از آغاز ماه ديگر اندك اندك افزوني مي‌يابد و ماه تمام مي‌گردد. بندگان خاص خدا و بخصوص راهنمايان خلق پي در پي در سختي مي‌افتند و آن سختي براي آنان
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 49
رياضتي است.
يوسف به دوست خود مي‌گويد: اگر در زندان و چاه بر من رنجي رسيد خواست پروردگار بود و چون در برابر آن شكيبايي ورزيدم مرا به عزيزي مصر رسانيد چنان كه ماه در آغاز و محاق باريك و خم است و اندك اندك به كمال مي‌رسد.
گر چه دُرْدانه به هاون كوفتند نورِ چشم و دل شد و بيند بلند ب 3164 دُردانه: دانه دُر، نور چشم. ابو القاسم كاشاني در عرايس الجواهر، «مقالت مرواريد» نويسد: «و آن چه احتمال ثقب نكند آن را خاك مرواريد خوانند و آن را در مفرّحات و داروي چشم به كار دارند.» (عرايس الجواهر، ص 100).
مفرّح دارويي است كه براي تقويت قلب به كار برند. دانه درّ را كه گران بهاست مي‌كوبند، به ظاهر خرد و بي‌بها مي‌شود، اما آن را داروي چشم كنند و بي‌بصري را بدان بينا سازند. پس به زندان افتادن يوسف نيز او را وهني نبود چون پس از آن به دولتي چنان بزرگ رسيد.
گندمي را زير خاك انداختند پس ز خاكش خوشه‌ها بر ساختند بار ديگر كوفتندش ز آسيا قيمتش افزود و نان شد جان فزا باز نان را زير دندان كوفتند گشت عقل و جان و فهم هوشمند باز آن جان چون كه محو عشق گشت «يُعْجِبُ الزُّرَاعَ» آمد بعد كشت ب 3168- 3165 بر ساختن: بر آوردن.
يعجب الزّراع: به شگفت مي‌آورد كشتكاران را. مأخوذ است از آيه «... ذلِكَ مَثَلُهُمْ فِي التَّوْراةِ وَ مَثَلُهُمْ فِي الْإِنْجِيلِ كَزَرْعٍ أَخْرَجَ شَطْأَهُ فَآزَرَهُ فَاسْتَغْلَظَ فَاسْتَوي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 50
عَلي سُوقِهِ يُعْجِبُ الزُّرَّاعَ لِيَغِيظَ بِهِمُ الْكُفَّارَ ...- ...» اين صفت آنان (مؤمنان) است در تورات و صفتشان در انجيل، چون كشته اي است كه برون آورد جوانه‌هاي خود را پس نيرومند ساخت آن را، پس ستبر شد، پس بايستاد بر ساقه‌هاي خود تا به شگفت آرد كشاورزان را تا به خشم آورد بدانها كافران را ... (فتح، 29).
كشت: كشتن، كاشتن.
در اين بيتها مراحل تربيت و به كمال رسيدن از جمادي به نبات و از نباتي به حيوان و از حيواني به انسانيت بيان شده است كه چسان آدمي از پست‌ترين مرحله به بالاترين آن مي‌رسد. بيان اين ترقي و تكامل در جاي جاي مثنوي آمده است، از جمله:
گندم از بالا به زير خاك شد بعد از آن او خوشه و چالاك شد
دانه هر ميوه آمد در زمين بعد از آن سرها بر آورد از دفين
اصل نعمتها ز گردون تا به خاك زير آمد شد غذاي جان پاك 460- 458/ 3 (و نيز رك: دفتر سوم، بيتهاي 3901- 3906 و دفتر چهارم، بيتهاي 3637- 3644).
و نيز در آنها اشارتهاست به تكامل نفس انسان در اثر تحمل رياضتها و مشقتها كه اگر آن سختيها نبيند بدان مقام بالا نرسد. چنان كه دانه گندم اگر اين تحول را نيابد جزو بدن آدمي نشود و از مرحله فرودين به مقام بالايين نرسد.
اين سخن پايان ندارد باز گرد تا كه با يوسف چه گفت آن نيك مرد بعدِ قصّه گفتنش گفت اي فلان هين چه آوردي تو ما را ارمغان بر در ياران تهيدست آمدن همچو بي‌گندم سوي طاحون شدن حق تعالي خلق را گويد به حشر ارمغان كو از براي روز نشر شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 51
«جِئْتُمُونا و فُرادي» بي‌نوا هم بدان سان كه «خَلَقْناكُم» كذا هين چه آورديد دستاويز را ارمغاني روزِ رستاخيز را يا اميد باز گشتنتان نبود وعده امروز باطلتان نمود ب 3175- 3169 ارمغان: هديه.
طاحون: آسيا.
حشر: گرد آوردن، و مقصود روز رستاخيز است.
ارمغان كو: هديه كجاست. مأخذ آن حديثي است از انس پسر مالك كه ترجمه آن چنين است: «روز رستاخيز فرزند آدم را بياورند چون بره‌اي و او را پيش روي خداوند عزّ و جلّ بدارند. خدا فرمايد تو را عطا دادم و مال بخشيدم و نعمت ارزاني داشتم، چه كردي؟ گويد: فراهمش كردم و به ثمرش رساندم و بيش از آن چه بود، پشت سر خود گذاشتم. مرا باز گردان تا همه را نزد تو آرم. خدا فرمايد: مرا بنما كه چه آورده اي؟ گويد: اي پروردگار! فراهمش كردم و به جاي گذاشتمش.
افزونش كردم و به جاي گذاشتمش بيش از آن چه بود، مرا باز گردان تا همه آن را براي تو آورم. پس هر گاه بنده اي نيكي از پيش نفرستاده باشد او را به دوزخ برند» (كنز العمال، ج 14، ص 372).
جئتمونا و فرادي: تنها نزد ما آمديد. مأخوذ است از قرآن كريم «وَ لَقَدْ جِئْتُمُونا فُرادي كَما خَلَقْناكُمْ أَوَّلَ مَرَّةٍ وَ تَرَكْتُمْ ما خَوَّلْناكُمْ وَراءَ ظُهُورِكُمْ ...-» تنها نزد ما آمديد چنان كه نخست بار شما را آفريديم و آن چه شما را داديم واپس نهاديد ...» (انعام، 94).
دستاويز: چيزي كه با خود آورند و وسيلت مدعاي خود سازند، حجّت، سند:
هيچ دستاويز آن ساعت كه ساعت در رسد نيست الّا آن كه بخشايش كند پروردگار سعدي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 52
ارمغاني: (ارمغان+ ي لياقت) در خور هديه.
اميد باز گشتن: اشارت است به آيه شريفه «أَ فَحَسِبْتُمْ أَنَّما خَلَقْناكُمْ عَبَثاً وَ أَنَّكُمْ إِلَيْنا لا تُرْجَعُونَ- پنداشتيد كه ما شما را بي‌هوده آفريديم و شما به سوي ما باز نمي‌گرديد» (مؤمنون، 115).
منكري مهمانيش را از خري پس ز مطبخ خاك و خاكستر بري ور نه اي منكر چنين دست تهي در درِ آن دوست چون پا مي‌نهي؟ اندكي صرفه بكن از خواب و خور ارمغان بهر ملاقاتش ببر شو قَليلُ النُّوْم «مِمّا يَهْجَعوُن» باش در اسحار از «يَسْتَغْفِرُون» جنبشي اندك بكن همچون جنين تا ببخشندت حواسّ نور بين وز جهان چون رحم بيرون سُوي از زمين در عرصه واسع شوي آن كه «أَرضُ اللَّه» واسع گفته‌اند عرصه اي دان كاوليا در رفته‌اند دل نگردد تنگ ز آن عرصه فراخ نخل تر آن جا نگردد خشك شاخ ب 3183- 3176 اندكي صرفه بكن ...: مقايسه شود با بيتهاي زير:
چند خوردي چرب و شيرين از طعام امتحان كن چند روزي در صيام
چند شبها خواب را گشتي اسير يك شبي بيدار شو دولت بگير «3» قَليلُ النَّوم: اندك خواب.
ممّا يهجعون: مأخوذ است از قرآن كريم: «كانُوا قَلِيلًا مِنَ اللَّيْلِ ما يَهْجَعُونَ- اندكي از شبها را مي‌خوابيدند» (ذاريات، 17).
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(3) اين بيتها در بعض نسخه‌هاي مثنوي ديده مي‌شود ليكن ظاهراً از سروده‌هاي مولانا نيست.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 53
اسحار: جمع سحر.
يستغفرون: آمرزش مي‌خواهند. مأخوذ است از قرآن كريم: «وَ بِالْأَسْحارِ هُمْ يَسْتَغْفِرُونَ» (ذاريات، 18).
جنبش اندك كردن: اشارت است بدان كه طفل پس از گذراندن چهار ماه در شكم حركتي مي‌يابد و زمينه يافتن حواس در او پديد مي‌گردد.
وز جهان چون رحم: مقايسه شود با بيتهاي زير:
گر جنين را كس بگفتي در رحم هست بيرون عالمي بس منتظم
يك زمين خرّمي با عرض و طول اندر او صد نعمت و چندين اكول 54- 53/ 3
او به حكم حال خود منكر بدي زين رسالت معرض و كافر شدي
كين محال است و فريب است و غرور ز آن كه تصويري ندارد وهمِ كور 61- 60/ 3 بيرون سو: سوي بيرون، مقابل درون سو.
واسع: فراخ.
ارض اللَّه واسع: زمين خدا فراخ است. مأخوذ است از قرآن كريم: «... قالُوا أَ لَمْ تَكُنْ أَرْضُ اللَّهِ واسِعَةً فَتُهاجِرُوا فِيها ...- ...» آيا نبود زمين خدا فراخ تا هجرت كنيد در آن ...» (نساء، 97).
دل بستگان به دنيا را اندرز مي‌دهد كه پرداختن بدان را كم كنند و از خوردن و خوراك كه خوي حيواني است بكاهند. سحرها بيدار مانند و از گناهان آمرزش خواهند. چنين كار سبب مي‌شود كه روح انساني جنبشي كند و مستعد دريافتن موهبتهاي الهي گردد. سپس اين جهان را با آن جهان مقايسه مي‌كند كه دنيا برابر آن عالم چون زهدان مادر است براي طفل برابر جهان بيرون. در اين دنيا به خاطر تنگي كه دارد آدمي كوفته خاطر شود، اما در آن جهان فراخ دل تنگي نيست،
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 54
و پژمردگي و خشكيدگي نباشد، چنان كه در جاي ديگر گويد:
و آن فضاي خرق اسباب و علل هست ارض اللَّه، اي صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان نو به نو بيند جهاني در عيان 2382- 2381/ 4 سپس گويد: عرصه اي كه اوليا در آن به سر مي‌برند، عرصه‌اي معنوي و آن جهاني است كه فراخ است و تنگي در آن نيست.
حاملي تو مر حواسّت را كنون كند و مانده مي‌شوي و سر نگون چون كه محمولي نه حامل وقت خواب ماندگي رفت و شدي بي‌رنج و تاب چاشنيي دان تو حال خواب را پيش محموليّ حال اوليا ب 3186- 3184 حامل: بردارنده، كه چيزي را به پشت بر دارد.
مانده: خسته.
سر نگون: به رو در افتاده.
محمول: آن چه آن را برند.
چاشني: آن چه براي طعم و مزه در چيزي كنند، از سركه، آب غوره و مانند آن، و در بيت بالا به معني نمونه آمده است:
راحت و رنج از بهشت خلد وز دوزخ چاشنيي دان در اين سراي بعاجل (ديوان ناصر خسرو، مينوي، محقق، ص 138) در حالت بيداري، در يافتن چيزها به وسيله حواس موجب خستگي تن مي‌گردد، و اين خستگي از آن رو دست مي‌دهد كه تن حامل است و حواس محمول، ليكن در عالم خواب كه حواس ظاهر از كار افتاده است، هر چه انسان در خواب بيند خستگي بدو دست نمي‌دهد، و در آن حالت، دريافتن چيزها، حواس را به رنج
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 55
نمي‌افكند. اين مثالي محسوس است كه تا نشان دهد اوليا چگونه از حقيقت بي‌هيچ رنج و تكلف آگاه مي‌شوند، چه آنان حقيقت را از راه كشف در مي‌يابند نه از راه حس.
اوليا اصحاب كهفند اي عنود در قيام و در تقلّب «هُمْ رُقوُد» مي‌كشدشان بي‌تكلّف در فعال بي‌خبر ذاتَ الْيَمين ذاتَ الشّمال چيست آن ذات اليمين فعل حسن چيست آن ذات الشمال اشغال تن مي‌رود اين هر دو كار از اوليا بي‌خبر زين هر دو ايشان چون صدا گر صدايت بشنواند خير و شر ذاتِ كُه باشد ز هر دو بي‌خبر ب 3191- 3187 اصحاب كهف: چند تن از درباريان دقيانوس كه هدايت يافتند، و از دربار او گريختند و به غاري شدند و در آن جا خفتند. (كهف، 9- 22) و (كهف، 25- 26).
عَنود: ستيزه گر، لجوج.
قيام: برخاستن.
تقلّب: گرديدن از اين پهلو بدان پهلو رقود: جمع راقد: خفته. مأخوذ است از آيه شريفه: «وَ تَحْسَبُهُمْ أَيْقاظاً وَ هُمْ رُقُودٌ وَ نُقَلِّبُهُمْ ذاتَ الْيَمِينِ وَ ذاتَ الشِّمالِ ...» و پنداري آنان را بيدار و آنان خوابند و مي‌گردانيمشان به راست و به چپ ...» (كهف، 18).
اولياي خدا چون با خدا متصلند، هر چه كنند به اراده اوست و بلكه هر چه كنند كرده اوست، و خود از آن احوال و تقلّبات آگاهي ندارند، چنان كه اصحاب كهف در غار از راست به چپ و از چپ به راست مي‌گرديدند، تا بدنهاشان بي‌گزند ماند و اگر كسي آنان را مي‌ديد مي‌پنداشت زنده‌اند چرا كه جنبش داشتند، حالي كه آنان در خواب بودند و از جنبش خود ناآگاه. حالات اولياي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 56
خدا نيز چنين است. آن گاه كه به اين جهان و اشغال آن نپردازند، و به حق مشغول باشند مصداق ذات اليمينند، و آن گاه كه به خود مشغولند، مصداق ذات الشمال و در هر دو حالت مسخر امر پروردگارند و آن چه كنند به اراده حضرت حق است بي‌آن كه خود بدانند يا در آن تصرفي كنند:
از صدا آن كوه خود آگاه نيست سوي معني هوش كه را راه نيست
او همي بانگي كند بي‌گوش و هوش چون خمُش كردي تو او هم شد خموش 284- 283/ 3
هر شبي از دام تن ارواح را مي‌رهاني مي‌كني الَواح را
مي‌رهند ارواح هر شب زين قفص فارغان از حكم و گفتار و قصص
شب ز زندان بي‌خبر زندانيان شب ز دولت بي‌خبر سلطانيان
ني غم و انديشه سود و زيان ني خيال اين فلان و آن فلان
حال عارف اين بود بي‌خواب هم گفت ايزد «هُمْ رُقُودٌ زين مَرَم» 392- 388/ 1 (و رك: شرح مثنوي شريف، ذيل شرح بيت‌هاي 388- 391).

**گفتن مهمان يوسف را كه آينه‌اي آوردمت ارمغان تا هر بار كه در وي نگري روي خوب خود بيني مرا ياد كني‌**

گفتن مهمان يوسف را كه آينه‌اي آوردمت ارمغان تا هر بار كه در وي نگري روي خوب خود بيني مرا ياد كني
گفت يوسف هين بياور ارمغان او ز شرم اين تقاضا زد فغان گفت من چند ارمغان جُستم تو را ارمغاني در نظر نآمد مرا حبّه‌اي را جانب كان چون برم قطره‌اي را سوي عمّان چون برم ب 3194- 3192 حَبَّه: دانه.
كان: معدن، و در اينجا خرمن مقصود است.
عُمّان: به تخفيف ميم است و در شعر فارسي بيشتر به تشديد ميم آمده و مقصود درياي عمان است. بحر عمان يا درياي عمان دريايي است در امتداد اقيانوس هند و از راه تنگه هرمز به خليج فارس مي‌پيوندد. قسمت شمالي آن دريا را كه ميان ايران و عمان واقع است، درياي عمان نامند:
ز خون دشمن او شد به بحر مغرب جوش فكند تيغ يمانيش رخش در عمان عنصري
زيره را من سوي كرمان آورم گر به پيش تو دل و جان آورم
نيست تخمي كاندرين انبار نيست غير حُسن تو كه آن را يار نيست شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 58
لايق آن ديدم كه من آيينه‌اي پيش تو آرم چو نور سينه‌اي تا ببيني روي خوب خود در آن اي تو چون خورشيد شمع آسمان ب 3198- 3195 زيره به كرمان بردن: مثلي است و مورد استعمال آن چيزي را به جايي بردن كه در آن جا بهايي چند ندارد، چون: بردن خرما به هَجَر، چراغ پيش آفتاب نهادن، كاسه به چين، آبگينه به حلب بردن، و مانند آن.
تخم و انبار: استعارت از كالا و مخزن است.
نور سينه: نور دل، نهايت روشن.
شمع آسمان: فروزنده‌ي آسمان، روشني بخش آسمان:
چه پرتو است كه نور چراغ صبح دهد چه شعله است كه در شمع آسمان گيرد حافظ اگر دل و جان خود را پيش كش مجلس تو كنم، همچون بردن زيره به كرمان است چه اين دل و جان را در محضر تو بهايي نيست. در خزانه تو هر چيز فراوان يافت مي‌شود جز زيبايي تو كه همتا ندارد، بدين جهت آينه را ارمغان آوردم تا هم تو به خود نظر افكني.
آينه آوردمت اي روشني تا چو بيني روي خود يادم كني. آينه بيرون كشيد او از بغل خوب را آيينه باشد مُشتغَل آينه هستي چه باشد نيستي نيستي بر، گر تو ابله نيستي هستي اندر نيستي بتوان نمود مالداران بر فقير آرند جود ب 3202- 3199 مشتغل: آن چه كسي را مشغول دارد.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 59
نيستي: فنا. فنا در حضرت حق جلّ و علا. خود را در برابر حق نيست انگاشتن.
چنان كه خوبان چون خود را در آينه مي‌بينند، بدان مشغولند و از خود بي‌خبر، اگر بنده‌اي بخواهد خود را ببيند بايد نيست شود تا در آينه وجود حق تجلّي كند. چون بنده خود را نيست انگاشت حق تعالي كه غني مطلق است بر او افاضت خواهد كرد. و چون بر او افاضت كرد به نور حق متجلّي خواهد شد و هستي خويش را در آينه وجود حق تواند ديد.
آينه صافيّ نان خود گرسنه است سوخته هم آينه آتش زنه است نيستي و نقص هر جايي كه خاست آينه خوبيّ جمله پيشه‌هاست ب 3204- 3203 سوخته: حراقه، پنبه يا پارچه كهنه كه نيم سوخته باشد و برابر آتش زنه گيرند. به مجاز، آن كه رنج و محنتي سخت بدو رسيده باشد، از شدت عشق «گفت: زيرا كه سوخته منم و سوخته را جز در گرفتن روي نيست آن روز كه آتش در سنگ، وديعت نهادند عهد ازو گرفتند كه تا سوخته‌اي نبيند سر فرو نيارد» (كشف الاسرار، نقل از لطايفي از قرآن كريم، ص 170).
كمال هر چيز آن گاه پديد آيد كه برابر ناقص قرار گيرد چنان كه گفته‌اند:
«تُعْرَفُ الأشْياء بِأضْدادِها» اگر تاريكي نباشد روشني را نخواهند دانست كه چيست و اگر بدي را ندانيم نيكي را نخواهيم شناخت. اگر بنده‌اي از نقص خود آگاه گرديد همان توجه به نقص آغاز كمال اوست:
رنج و غم را حق پي آن آفريد تا بدين ضد خوش دلي آيد پديد
پس نهانيها به ضد پيدا شود چون كه حق را نيست ضد پنهان بود 1131- 1130/ 1
جز به ضد ضد را همي نتوان شناخت چون ببيند زخم بشناسد نواخت شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 60
لا جرم دنيا مقدّم آمده است تا بداني قدر اقليم الست 600- 599/ 5
چون كه جامه چُست و دوزيده بود مظهر فرهنگ درزي چون شود ناتراشيده همي بايد جذوع تا دروگر اصل سازد يا فروع خواجه اشكسته بند آن جا رود كه در آن جا پاي اشكسته بود كي شود چون نيست رنجور نزار آن جمال صنعت طب آشكار خواري و دوني مِسْها بر ملا گر نباشد كي نمايد كيميا نقصها آيينه وصف كمال و آن حقارت آينه عزّ و جلال ز آن كه ضد را ضد كند ظاهر يقين ز آن كه با سركه پديد است انگبين ب 3211- 3205 چست: با اندام، متناسب:
اي بر تو قباي سلطنت آمده چست هان تا چه كني كه نوبت دولت توست (رشيد وطواط، تاريخ ادبيات در ايران، ج 2، ص 630) فرهنگ: استادي، دانش، علم و اطلاع.
دَرْزي: خياط.
جُذوع: جمع جِذْع، شاخه خرما يا تخته‌ها كه نجار از آن چيزي سازد.
فروع: جمع فرع، مقابل اصل و معني ديگر فرع شاخه است.
حقارت: خردي، كوچكي.
در بيتهاي پيش گفت هستي را در نيستي توان يافت. بنده بايد خود را خوار گيرد تا خدا عزيزش كند، نيست شود تا هستيش بخشد. به نقص خود اعتراف كند
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 61
تا حق تعالي كاملش گرداند. در اين بيتها چنان كه عادت اوست نمونه‌هايي آورده است تا نشان دهد كه بايد به درگاه خدا فروتني پيش گرفت تا عزّت يافت:
طبيب عشق مسيحا دم است و مشفق ليك چو درد در تو نبيند كه را دوا بكند حافظ
هر كه نقص خويش را ديد و شناخت اندر استكمال خود دو اسبه تاخت ز آن نمي‌پرّد به سوي ذو الجلال كو گماني مي‌برد خود را كمال علتي بَتَّر ز پندار كمال نيست اندر جان تو اي ذو دَلال از دل و از ديده‌ات بس خون رود تا ز تو اين مُعْجِبي بيرون رود علّت ابليس أنا خَيْرِي بُدست وين مرض در نفس هر مخلوق هست ب 3216- 3212 استكمال: كمال طلبيدن، پي كمال بودن.
ذو الجلال: داراي شكوه و عظمت و مقصود پروردگار است عزّ اسمه.
علّت: بيماري.
ذُو دَلال: خداوند ناز، داراي ناز.
معجبي: خود بيني، خود پسندي.
أنا خير: من بهترم. مأخوذ است از قرآن كريم «... قالَ أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي مِنْ نارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ- ...» گفت من از او (آدم) بهترم، آفريدي مرا از آتش و آفريدي او را از گل» (اعراف، 12).
خود پسندي آدمي از آن است كه خود را بي‌نقص مي‌بيند، و خود بيني و خود پسندي در آدمي بيماري بزرگ است كه او را در باره خود به خطا مي‌اندازد تا در پي كمال نفس بر نيايد. اين بيماري را عالمان اخلاق اسلامي «عُجْب» نام
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 62
نهاده‌اند و آن از صفات رذيله و از مهلكات است
گر چه خود را بس شكسته بيند او آب صافي دان و سرگين زير جو چون بشوراند تو را در امتحان آب سرگين رنگ گردد در زمان در تگ جو هست سرگين اي فَتي گر چه جو صافي نمايد مر تو را هست پير راه دان پر فِطَن جويهاي نفس و تن را جوي كن ب 3220- 3217 شكسته: متواضع، فروتن، كه خودي را از خود رانده.
آب صافي: استعارت از تصورات ظاهري و پندارهاي نيك كه هر كس در باره خود دارد.
سرگين: استعارت از هوي و هوس و خود بيني.
فتي: جوان، شخص.
فطن: جمع فطنه: زيركي پر فطن: بسيار دانا:
اي بسا علم و ذكاوات و فطن گشته رهرو را چو غول راه زن 2369/ 6 مضمون اين بيتها مكمل بحث پيش است. گاه حقيقت بر آدمي پوشيده شود چندان كه عيب وي بر او آشكار نباشد و به اندك توفيق كه نصيب او گردد و عبادتي مختصر كه انجام داده خويش را مستحق كرامت الهي داند، اما چون آزمايش پيش آيد حقيقت پيدا شود و درون پليد آشكار و ظاهر آراسته ناپديدار مي‌گردد.
آب جو سرگين تواند پاك كرد؟ جهل نفسش را بروبد علم مرد؟ كي تراشد تيغ دسته خويش را رَو به جرّاحي سپار اين ريش را بر سر هر ريش جمع آمد مگس تا نبيند قُبح ريش خويش كس شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 63
آن مگس انديشه‌ها و آن مال تو ريش تو آن ظلمت احوال تو ب 3224- 3221 آب جو: در بعض نسخه‌ها بيت چنين ضبط شده است:
جوي خود را كي تواند پاك كرد نافع از علم خدا شد علم مرد و بهتر مي‌نمايد و به هر حال معني اين است كه بيمار نمي‌تواند خود را علاج كند.
تيشه دسته خود را نمي‌تراشد: نظير چاقو دسته خود را نبرد. در امثال و حكم معني مثل را چنين نوشته است: «نزديكان و دوستان به يكديگر آسيب نرسانند.» ليكن در بيت مولانا معني اين است كه كس زيان را از خود باز نتواند داشت، يا كس بتنهايي بر دستگيري خود توانا نيست.
جراح: استعارت از ولي كامل.
بر سر هر ريش: در اين بيت و بيت بعد مولانا تشبيهي عارفانه آورده است. تشبيه محسوس به معقول. چنان كه مي‌دانيم در قديم كه وسايل گند زدايي فراوان نبود غالباً مگسها بر روي ريشهايي كه بر دست و صورت و گردن و ديگر اندامهاي برهنه بود مي‌نشستند و ريش را زيان مي‌رساندند، اما در ظاهر زشتي زخم را مي‌پوشاندند.
مولانا انديشه‌ها و آرزوها و مال اندوزي را به مگس همانند كرده است، و تيرگي درون را به ريش.
ور نهد مرهم بر آن ريش تو پير آن زمان ساكن شود درد و نفير تا كه پنداري كه صحّت يافته است پرتو مرهم بر آن جا تافته است هين ز مرهم سر مكش اي پشت ريش و آن ز پرتو دان مدان از اصل خويش 3227- 3225 بهبودي ريش درون و زدودن تاريكي دل تنها با مرهم دستگيري و راهنمايي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 64
ولي حق ممكن است. اگر تو را چنين توفيقي دست داد و پير راهنمايي بر ريشت مرهم نهاد، مبادا آن كمال را از خود داني و ديگر بار سر از صحبت او بپيچاني، بايد پيوسته ملازم او باشي و هر چه به تو رسد از او داني نه از خود و گر نه به گمراهي خواهي در افتاد. چنان كه كاتب وحي چون بر اثر نوشتن كلام الهي نوري در دل خود يافت پنداشت كه آن نور از اوست و او نيز به مرتبه پيمبري رسيده است.

**مرتدّ شدن كاتب وحي به سبب آن كه پرتو وحي بر او زد آن آيت را پيش از پيغامبر (ص) بخواند گفت پس من هم محلّ وحيم‌**

مرتدّ شدن كاتب وحي به سبب آن كه پرتو وحي بر او زد آن آيت را پيش از پيغامبر (ص) بخواند گفت پس من هم محلّ وحيم
اين داستان بي‌اساس را بسياري از مفسّران ذيل تفسيرهاي خود آورده‌اند.
آنان چنان كه رسم پيشينيان بوده است حديثي را كه منشأ اين داستان است از كتاب حديث و يا از گفته راوي آورده‌اند، بي‌آن كه جستجو كنند كه آيا مضمون اين حديث با ديگر شرايط موجود آن روز سازواري دارد يا نه. راستي هم نبايد از آنان چنين توقعي را داشت، بررسي داستانهاي تاريخي به سبك علمي در يك صد سال اخير معمول شده است. باري مضمون حديث چنان از نظر مفسّران پذيرفته شده كه مولانا هم آن حادثه را در قالب بيتها ريخته است و البته بايد در نظر داشت كه غرض مولانا همچون مذكّران و واعظان از آوردن اين داستانها گرفتن نتيجه‌اي است كه خود در پي آن است؛ بدين جهت به راست و يا ناراست بودن داستان چندان توجهي ندارد.
مرحوم فروزانفر در مأخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 32- 33) تنها به نقل از واقدي در اسباب النّزول و نوشته ابو الفتوح رازي اكتفا كرده و به نقد علمي آن نپرداخته است.
چند سال پيش مقاله‌اي در مجله يغما منتشر گرديد و نويسنده مقاله داستان عبد اللّه بن سعد بن ابي سرح را به ميان كشيد. اين بنده چون به اجمال مي‌دانست
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 66
اين داستان بدان صورت با روح اسلام و اساس نبوّت سازگاري ندارد به تتّبعي نسبتاً وسيع پرداخت و حاصل آن تتّبع را در مجله يغما (سال بيست و پنجم، شماره يازدهم) به چاپ رسانيد و اينك آن چه از آن مقاله لازم مي‌نمايد در اينجا درج مي‌گردد.
«مهمترين شرايطي كه از نظر روايت نزد علماي حديث معتبر است، اينكه راويان حديث شناخته و به راستگويي معروف باشند، اگر در موضوعي خاص چند روايت داشته باشيم، در صورتي آن حديث مستند حكم خواهد بود كه مدلول آنان يكديگر را نفي نكنند، اما از نظر درايت لازم است قراين عقلي، موضوع حديث يا داستان را تأييد كند و شرايط زمان و مكان، وقوع چنان واقعه‌اي را تكذيب ننمايد (تقريبًا همان شرايطي را كه ابن خلدون در مقدمه تاريخ خود معتبر دانسته) و البته در نقد حديث درايت مقدم بر روايت است و بايد توجه داشت كه چنين نقد در مورد جز روايتهايي است كه فقيه بايد حكم فرعي را از آن بيرون آورد. در چنان موردها براي پذيرفتن يا نپذيرفتن روايت شرطهايي است كه در كتابهاي اصول فقه ديده مي‌شود. داستان عبد اللّه بن سعد بن ابي سرح از نظر روايت و درايت پذيرفتني نيست. از نظر درايت مضمون آن با اوضاع و شرايط تاريخي و منطق ديني و سيرت پيغمبر اسلام (ص) تطبيق نمي‌كند و از نظر روايت گذشته از موثق نبودن راويان نشانه خلط و تزوير و جعل در مضمون داستان آشكار است.
نخست از جهت روايت به داستان بنگريم. نوشته‌اند سبب بر گشتن ابن ابي سرح از مسلماني آن بود كه او به سليقه خود كلمات قرآن را تغيير مي‌داد و پيغمبر از او مي‌پذيرفت. در مقاله‌اي كه در مجله يغما چاپ شد نوشتيم تنها روايات مدني بدين مضمون است. مأخذ ديگر تنها تحريف عبد الله را متذكر شده بودند نه تصويب پيغمبر را و بعض مورخان قديم‌تر چون ابن سعد صاحب طبقات تنها نوشته‌اند وي فريفته شد و از اسلام برگشت.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 67
از طرف ديگر اكثريت قريب به اتفاق مفسّران شيعه و سنّي نوشته‌اند كه سبب بر گشتن او از اسلام آن بود كه چون آيات 12 تا 14 سوره مؤمنون را كه در وصف خلقت انسان است مي‌نوشت، «4» از دقت كلام الهي در وصف خلقت انسان تعجب كرد و بي‌اختيار گفت «تبارك اللَّه احسن الخالقين» پيغمبر گفت بنويس «فتبارك اللَّه احسن الخالقين».
عبد اللّه گفت محمد پيغمبر نيست چه اگر آن چه او مي‌گويد وحي است بر من نيز وحي نازل مي‌شود و اگر از خود اوست من نيز مي‌توانم چنان بگويم و از اسلام برگشت و آيه 93 سوره انعام «سَأُنْزِلُ مِثْلَ ما أَنْزَلَ اللَّهُ» در باره او نازل شد. «5» پس مي‌بينيم رواياتي كه سبب مرتد شدن پسر ابي سرح را بيان مي‌كند به چند مضمون آمده است كه بعض آن با ديگري مخالفت تمام دارد. گويا جاعلان داستان، نخست آن چه را مفسران نوشته‌اند آورده‌اند سپس به علتي كه ضمن نقد درايتي حديث خواهيم نوشت، چون پذيرفتن اين داستان معقول نبوده است، گفته‌اند وي كلمات قرآن را تحريف مي‌كرد. و بعدًا براي آن كه دامن او را از خيانت در كلام خدا پاك دارند به دنبال آن افزوده‌اند كه پيغمبر نيز تغيير او را
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(4) «وَ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسانَ مِنْ سُلالَةٍ مِنْ طِينٍ ثُمَّ جَعَلْناهُ نُطْفَةً فِي قَرارٍ مَكِينٍ ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظاماً فَكَسَوْنَا الْعِظامَ لَحْماً ثُمَّ أَنْشَأْناهُ خَلْقاً آخَرَ ...» (مؤمنون، 12- 14).
(5) رك: تفسير بحر المحيط، ج 4، ص 180. تفسير النهر الماد، حاشيه همين صفحه. تفسير ابو الفتوح، ج 4، ص 235. كشاف، ج 1، ص 303. تفسير قرطبي، ج 7، ص 40.
تبيان طوسي، ج 1، ص 637. مفاتيح الغيب رازي، ج 4، ص 94. تفسير بيضاوي، ج 1، ص 391. تفسير شوكاني، ج 2، ص 133. تفسير خازن، ج 2، ص 37، به نقل از الغدير، ج 8، ص 281
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 68
امضا مي‌نمود.
اسناد حديث نيز اعتباري ندارد، يعني بيشتر راويان اين احاديث به اصطلاح محدثان مجروحند و فعلًا مجالي براي گسترش اين قسمت از بحث ندارم.
حال ببينيم چرا پذيرفتن چنين داستاني معقول نيست، يعني داستان را از نظر درايت تحليل كنيم.
1) چنان كه ديديم اكثريت قريب به اتفاق مفسّران نوشته‌اند آيه 93 سوره انعام در باره عبد اللّه بن سعد بن ابي سرح نازل شد و از طرفي همانان متفقند كه سوره انعام جز آيه 91 «6» و آيه 151 «7» مكّي است. سوره مؤمنون نيز كه و صف خلقت انسان در آن آمده است، و گفته‌اند عبد اللّه «تبارك اللَّه احسن الخالقين» را بدان جهت بر زبان آورده به اجماع مفسران در مكه نازل شده است.
عبد اللّه بن سعد بن ابي سرح در سالهاي اول بعثت اسلام آورده است، «8» و در آن هنگام به كتابت وحي مشغول شد. سپس در زمره مهاجران به مدينه رفت، «9» و در غزوه بدر نيز حاضر بود، «10» اما نشاني در دست نيست كه پس از اين تاريخ نيز جزو كاتبان وحي بوده است و به هر حال در مقصود تأثيري ندارد.
او پس از صلح حديبيّه يعني در سال ششم از هجرت و سال نوزدهم از بعثت پيغمبر مرتد شد، و به مشركان پيوست. «11» فاصله بين آن داستان و بر گشتن
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(6) وَ ما قَدَرُوا اللَّهَ حَقَّ قَدْرِهِ اذْ قالُوا ما أَنْزَلَ اللَّهُ عَلي بَشَرٍ مِنْ شَيْ‌ءٍ قُلْ مَنْ انْزَلَ الْكِتابَ الَّذي جاءَ بِهِ مُوسي نُوراً وَ هُدًي لِلنَّاس ... (كه در حق يهود مدينه است).
(7) قُلْ تَعالَوا اتْلُ ما حَرَّمَ رَبُّكُمْ عَلَيْكُمْ الّا تُشْرِكوُا بِهِ شَيْئاً وَ بِالْوالِدَيْنِ احْساناً ...
(8) تاريخ طبري. ذيل المذيل، ص 2358
(9) الإستيعاب. طبقات، ج 7، ص 466
(10) عقد الفريد، ج 3، ص 241
(11) عقد الفريد، ج 4، ص 217
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 69
عبد اللّه از اسلام كمتر از هفده سال نيست. حال اين سؤال پيش مي‌آيد كه چگونه وي در مكه در باره پيغمبري محمد به شك افتاد و گفت بر من نيز وحي مي‌رسد، آن گاه با وي به مدينه هجرت كرد و در جنگ بدر در شمار اصحاب او بود و پس از هفده سال از آن تاريخ از وي بريد و به قريش مكه پيوست. چرا از همان آغاز كه در پيغمبري محمد به شك افتاد اين راز را آشكار نساخت. چرا در جنگ بدر، در صف مسلمانان، و مقابل خويشاوندان خود و بزرگان مكه بود. چرا در آن روز به مردم اعلام نكرد محمد پيغمبر نيست تا مردم مكه در نبرد با وي استوارتر شوند و ايمان مردم مدينه از او سلب گردد و يا لااقل از كشتار بي‌هوده و باطل (به زعم او) جلوگيري كند. آيا اين قراين نشان نمي‌دهد كه داستان سراپا ساختگي است و چنان كه خواهيم ديد اغراض سياسي سبب جعل آن شده است.
2) روايات فراوان در دست است كه هر حديث با قرآن مخالف بود هر چند از ما نقل شده باشد باطل و ساخته است و داستان پسر ابي سرح با نصّ قرآن و روح نبوت و حقيقت اسلام سازگاري ندارد. قرآن كريم مي‌گويد: «... إِنَّهُ لَكِتابٌ عَزِيزٌ لا يَأْتِيهِ الْباطِلُ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَ لا مِنْ خَلْفِهِ تَنْزِيلٌ مِنْ حَكِيمٍ حَمِيدٍ (فصلت، 41- 42) و نيز مي‌گويد إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحي عَلَّمَهُ شَدِيدُ الْقُوي (نجم، 4- 5).
3) اگر كسي محمد بن عبد اللّه را پيغمبر هم نداند بايد قبول كند كه مردي عاقل و روشن بين بوده است زيرا از قبيله‌هاي پراكنده و به خون يكديگر تشنه، دولتي چنان متحد و قوي به وجود آوردن از عهده مردم عادي بر نمي‌آيد. از طرفي مسلّم است كه تناقض گويي در گفتار، نشانه آشفتگي عقل و موجب عدم اطمينان مردم به گوينده خواهد بود. فرض كنيم قرآن وحي الهي نيست و محمد خود آن را املا كرده و كلام الهي خوانده است. در اين صورت محال است مجال چنين توهمي را به كاتب خود دهد، زيرا سياست ايجاب مي‌كند كه اگر كسي در كار او دخالت كرد براي حفظ موقعيت خويش بر او خشم گيرد و او را كيفر دهد نه آن كه
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 70
تصرف او را بپذيرد و در نتيجه اعتقاد او را در حق خود متزلزل سازد.
حال كه ديديم داستان عبد اللّه بن ابي سرح بر چنين بنيان بي‌بنيادي بنا شده است، بايد ديد چرا عبد اللّه بن ابي سرح مرتد شد و چرا وي يا ديگران چنين داستاني را ساخته‌اند؟
پدر عبد اللّه هيچ گاه از دل مسلمان نشد و پيوسته در زمره منافقان بود.
عبد اللّه برادر رضاعي عثمان بن عفان است يعني مادر وي عثمان را شير داده است و به نظر مي‌رسد عبد اللّه بيشتر به هوا داري عثمان خود را مسلمان خواند و به خاطر عثمان نيز هجرت كرد و نيز از آن جهت كه پيش بيني مي‌كرد دعوت محمد گسترش خواهد يافت و مكه تسليم خواهد شد. شايد بپرسيد براي او چه سودي داشت.
بايد دانست كه مادر عبد اللّه اشعري است، «12» و اشعريان يماني‌اند. چنان كه مي‌دانيم هم چشمي اشعري و قيسي از سالها و بلكه قرنها پيش از ظهور اسلام موجب درگيري اين دو دودمان بوده است. اشعريان در عربستان خوشبخت يعني يمن به سر مي‌بردند و با كشاورزي و بهره برداري از سرزمينهاي مستعد آن ناحيت زندگاني نسبتاً مرفّهي يافتند.
قيسيان كه خود را از فرزندان مضر بن نزار مي‌دانند در نواحي غربي جزيره يعني سرزمين حجاز ساكن شدند كه از جهت استعداد كشاورزي به پايه عربستان خوشبخت نيست ولي طولي نكشيد كه شكست خود را از طريق بازرگاني جبران كردند و از يمانيان پيش افتادند. ليكن دشمني يا هم چشمي بين اين دو دودمان همچنان باقي ماند. يمانيان قيسيان را خوار مي‌شمردند و قيسيان يمانيان را هم رتبه خود نمي‌دانستند. در شهر مكه قدرت در دست قيسيان بود و يمانيان را تحقير مي‌كردند. چنان كه گفتيم عبد اللّه بن سعد بن ابي سرح از جانب مادر يماني
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(12) الاصابه، ذيل ترجمه عبد الله بن سعد
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 71
(اشعري) و از پدر قيسي و به اصطلاح دو رگه است كه در نظام قبيله‌اي نقص بزرگي است. پس وي در شمار قريشي اصيل نبود و در نتيجه در مكه احساس حقارت مي‌كرد.
چون محمد (ص) دعوت خود را آشكار كرد عبد اللّه هم به خاطر خويشاوندي با عثمان و هم به خاطر آن كه از طعن قيسيان برهد مسلمان شد و در شمار سابقان در اسلام و مهاجران و اصحاب بدر در آمد كه هر يك از اين سه از جهت معنوي امتياز بزرگي است. به ظاهر كار به دل خواه او بود، اما ناگهان در سال ششم هجرت رسول خدا (ص) با قريش مكه يعني با بزرگان قيس پيمان صلح حديبيه را امضا كرد. اين صلح به ظاهر چنان نشان شكست مسلمانان بود كه بعضي حاضر نبودند آن را بپذيرند. تا آن كه محمد (ص) گفت اين آشتي به امر خداست و سرانجام سوره فتح نازل شد. ابن ابي سرح كه يك بار ديگر قريش را پيروز و آمال خود را كه انتقام از نژاد قيسي است نقش بر آب ديد، چنان متأثر شد كه جانب مسلمانان و نيز برادر رضاعي خود را رها كرد و به مشركان مكه پيوست. قرايني در دست است كه نشان مي‌دهد عبد اللّه هنگام اقامت در مدينه چون جاسوسي دو جانبه به سر مي‌برده است چه پس از صلح مكه و پس از آن كه پيغمبر او را امان داد چند روز شرم داشت نزد پيغمبر بيايد و اين شرمگيني نشانه آن است كه خود را گناهكار مي‌دانسته و خواسته است با پيغمبر (ص) روبرو نشود. و اگر داستان او حقيقت داشت محمد (ص) بايد از او شرمگين شود نه او از وي. و به خاطر همين وضع مبهم اوست كه در روز شورا عمّار بدو گفت تو چه وقت خير خواه مسلمانان بوده‌اي، «13» و پيداست كه اگر عبد اللّه از آغاز مسلماني تا هنگام ارتداد مرتكب خيانتي عليه مسلمانان نشده بود عمّار كه به تقوا و حقيقت گويي نزد مسلمانان مشهور است چنين
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(13) تاريخ طبري، حوادث سال 23
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 72
سخني را بدو نمي‌گفت.
هنگامي كه عثمان عمرو بن عاص را از حكومت مصر برداشت و عبد اللّه را به جاي او گماشت كفّه يمانيان سنگين‌تر شد و اين كار بر قيسيان گران آمد بخصوص عمرو كه مصر را تيول خود مي‌دانست. طلحه و زبير و عايشه نيز از حكومت ابن ابي سرح ناخشنودي نمودند و مكرر از عثمان مي‌خواستند كه او را از حكومت مصر بر دارد.
ابن عبد ربّه نوشته است: «روزي عمرو بن عاص با جبّه‌اي آگنده بر تن نزد عثمان رفت. عثمان گفت مي‌داني خراج مصر بعد از تو چه مقدار افزون شده است؟ گفت: آري. براي اينكه والي تو ستمكار است و حقوق مردم را نمي‌دهد و براي تو مي‌فرستد.» «14» داستان تحريف قرآن را كه بزرگترين گناه در نظر مسلمانان است به ظنّ غالب، معارضان پسر ابي سرح در چنين اوقاتي ساخته و بر زبان مردم انداخته‌اند، ولي هر چند گاه مضمون آن تغيير يافته است تا با نقد تاريخ سازگارتر باشد. سپس آن قسمت را كه موافقت پيغمبر با تحريف كلمات باشد طرفداران پسر ابي سرح افزوده‌اند.» اين است داستان پسر ابي سرح داستاني پر از ابهام، تخليط، افسانه، تزوير و جعل. كه خوش باوري محدثان آن را در متن كتب حديث جاويدان ساخته است و سپس چنان در ذهن خاص و عام رايج گرديده است كه مولانا جلال الدين آن را به زبان شعر مي‌سرايد.
اكنون مي‌بينيد كه چگونه افسانه با گذشت زمان به صورت حقيقت در مي‌آيد تا آن جا كه عالمي عارف نيز آن را مسلّم مي‌انگارد و اگر روزي تمام داستانهاي
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(14) عقد الفريد، ج 2، ص 263
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 73
ديني به محك نقد علمي در آيد خواهيم ديد كه نظير افسانه ابن ابي سرح اندك نيست.
پيش از عثمان يكي نسّاخ بود كو به نسخ وحي جدّي مي‌نمود وحي پيغمبر چو خواندي در سَبقَ او همان را وا نبشتي بر ورق ب 3229- 3228 پيش از عثمان: عثمان يكي از نويسندگان وحي است و ظاهر بيت اين است كه عبد اللّه بن سعد پيش از او شغل كتابت وحي را داشته است. نيكلسون «پيش از عثمان» را پيش از عصر عثمان و نوشتن مصحفها و توزيع آن به دستور وي ترجمه كرده. ولي اين تعبير خالي از دقت است، زيرا اين داستان (كه چنان كه نوشتيم بي‌اساس است) مربوط به پيش از هجرت و هنگامي است كه رسول (ص) در مكه بود، و از آن زمان تا خلافت عثمان سالها گذشته است.
نسّاخ: آن كه از روي چيزي بنويسد، آن كه از روي كتاب يا نوشته‌اي نسخه‌اي نويسد (لغت نامه). بيت بالا نيز شاهد اين معني آمده است. ليكن عبد اللّه بن سعد كه از «نسّاخ» مقصود اوست، نسخه بر نمي‌داشت بلكه آن چه رسول (ص) بر او املا مي‌فرمود، مي‌نوشت و البته بيتهاي بعد نيز نشان مي‌دهد كه مقصود از «نسّاخ» كاتب است نه نسخه پرداز.
سَبقَ: آن چه به طريق مداومت پيش استاد خوانند، و مقصود از سبق در اين بيت آيه‌هاي قرآن است كه از رسول (ص) فرا مي‌گرفت.
پرتو آن وحي بر وي تافتي او درون خويش حكمت يافتي عين آن حكمت بفرمودي رسول زين قدر گمراه شد آن بو الفضول كآنچه مي‌گويد رسول مستنير مر مرا هست آن حقيقت در ضمير پرتو انديشه‌اش زد بر رسول قهر حقّ آورد بر جانش نزول شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 74
هم ز نسّاخي بر آمد هم ز دين شد عدوّ مصطفي و دين به كين ب 3234- 3230 پرتو: روشني، و نيز انعكاس، و در بيت اخير مطلق انعكاس مقصود است.
بو الفضول: فراوان بي‌هوده كار، بي‌هوده گوي.
مُسْتَنير: (اسم فاعل از استناره) روشني گيرنده كه نور [از خدا] گيرد.
ضمير: درون، دل.
نفوس ضعيف گاه بود كه با اندك افاضه‌اي كه از جانب حضرت حق بر آنها شود، مغرور گردند و آن افاضت را اثر لياقت خود دانند و خويش را مستحق آن رتبت شمارند. سعد از نوشتن آيه‌هاي قرآن بركتي يافته بود چنان كه نور وحي در دل او منعكس مي‌شد و درونش را روشن مي‌كرد، و جمله‌هايي به خاطر او مي‌رسيد، و رسول عين آن جمله‌ها را بر او املا مي‌كرد، پنداشت خود نيز چون رسول تواند قرآن آوردن. انديشه او بر پيغمبر آشكار گرديد لاجرم مورد قهر و خشم الهي واقع شد و از نوشتن وحي ممنوع گرديد (چنان كه نوشتيم سراسر داستان بي‌اساس است).
نيكلسون در شرح بيت 3232 نويسد: «آيه 93 سوره انعام (وَ مَنْ أَظْلَمُ مِمَّنِ افْتَري عَلَي اللَّهِ كَذِباً أَوْ قالَ أُوحِيَ إِلَيَّ وَ لَمْ يُوحَ إِلَيْهِ شَيْ‌ءٌ ...)» در باره سعد بن عبد اللّه نازل شده است، و گويد بيضاوي و ديگران چنين نوشته‌اند.» مفسّران قديم گويند اين آيه در باره مسيلمه كذّاب است كه به دروغ دعوي نبوت كرد.
ابن عباس گفته است سوره انعام در مكه نازل شد جز شش آيه كه مدني است و آن آيه «قُلْ تَعالَوْا أَتْلُ ما حَرَّمَ» است و دو آيه پس از آن و همچنين آيه «وَ ما قَدَرُوا اللَّهَ حَقَّ قَدْرِهِ» تا آخر آن، و آيه «وَ مَنْ أَظْلَمُ مِمَّنِ افْتَري عَلَي اللَّهِ كَذِباً أَوْ قالَ أُوحِيَ إِلَيَّ ...» (تبيان، ج 4، ص 75).
در تفسير طبري نيز هر چند از بعض راويان آمده است كه آيه در باره عبد اللّه
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 75
بن سعد نازل گرديد، ليكن بيشتر راويان نزول آن را در باره مسيلمه دانسته‌اند.
بر آشنايان به قرآن كريم آشكار است كه ظهور آيه 93 سوره انعام در باره كسي است كه مي‌گفت بر من وحي نازل مي‌شود و مانند آن چه بر محمد (ص) نازل شده بر خود فرود خواهم آورد، حالي كه بر فرض صحّت داستان، پسر ابي سعد نگفت من قرآن نازل خواهم كرد، اين سخن مسيلمه بود كه دعوي پيمبري مي‌كرد.
مصطفي فرمود كاي گبر عنود چون سيه گشتي اگر نور از تو بود؟ گر تو ينبوع الهي بوديي اين چنين آب سيه نگشوديي ب 3236- 3235 گَبْر: كسي كه بر دين زرتشت باشد، ليكن شاعران فارسي زبان گاه اين واژه را به معني بي‌دين، بي‌ايمان و آن كه بر دين مسلماني نباشد به كار برده‌اند.
عَنُود: ستيزه گر، لجوج.
سيه شدن: تاريك دل گرديدن.
يَنْبوع: چشمه.
آب سيه: استعارت از الحاد و كفر. و در آن تلميحي است به معني اين كلمه در اصطلاح پزشكان چشم كه گويند اگر ديده آب سياه آرد، درمان بر ندارد و بيمار كور شود. چنان كه به گفته مولانا چشم دل سعد كور گرديد.
چنان كه نوشته شد اين داستان بي‌اصل را مولانا در قالب تعبيرهاي عارفانه خود ريخته و از كاهي كوهي پديد آورده است. حاصل آن كه عكس آن چه بر دل سعد راه يافته بود بر دل رسول راه يافت، و رسول از انديشه باطل او آگاه گرديد و بر او قهر گرفت و دل وي تاريك گرديد، هم از كار كتابت افتاد و هم از دين برون شد. پيمبر (ص) فرمود اگر اين آيتهاي قرآني از تو بود چگونه دلت تاريك شد و ديگر چيزي فرود نمي‌آيد.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 76
تا كه ناموسش به پيش اين و آن نشكند بر بست اين او را دهان اندرون مي‌شوردش هم زين سبب او نيارد توبه كردن اين عجب آه مي‌كرد و نبودش آه سود چون در آمد تيغ و سر را در ربود ب 3239- 3237 ناموس: آبرو، شهرت.
شكستن: از ميان رفتن.
تيغ: استعاره از قهر الهي.
يكي از علتها و شايد دامنگيرترين آن كه آدمي را از پيمودن راه راست باز مي‌دارد و او را به پيمودن راه خطا و گاه به راه كفر و الحاد مي‌كشاند ترس از سرزنش مردمان است كه منشأ آن را همان چيزي توان گفت كه قرآن از آن به «حيمة الجاهلية» تعبير كرده است. عبد اللّه با آن كه مي‌دانست مرتكب خطا شده از بيم آبرو توبه نمي‌كرد اما پشيمان و آشفته خاطر بود و آه كردن او را سودي نداشت. چرا كه به عقيده مولانا اين كفر بر او نوشته بود و دگرگونش نمي‌توانست كرد.
كرده حق ناموس را صد من حَديد اي بسي بسته به بند ناپديد كبر و كفر آن سان ببست آن راه را كه نيارد كرد ظاهر آه را گفت أغْلالًا فَهُمْ بِهْ مُقْمَحُون نيست آن اغلال بر ما از برون خَلْفَهُمْ سَداً فَاغْشَيْناهُمْ پيش و پس سد را نمي‌بيند عمو 3243- 3240 حديد: آهن.
اغْلال: جمع غل، حلقه آهن كه بر گردن گناهكار نهند.
مقمحون: جمع مقمَح: سر بالا نگاه داشته.
خلفهم سداً: پس آنان سدّي است.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 77
اغشيناهم: پرده‌اي افكنديم بر آنان. اين تركيب‌ها مأخوذ است از قرآن كريم: «إِنَّا جَعَلْنا فِي أَعْناقِهِمْ أَغْلالًا فَهِيَ إِلَي الْأَذْقانِ فَهُمْ مُقْمَحُونَ وَ جَعَلْنا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَ مِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْناهُمْ فَهُمْ لا يُبْصِرُونَ-» و ما بر گردنهاشان غلها نهاديم كه تا چانه‌هاست پس سرهاشان بالاست و از پيش روي‌شان سدّي و از پشت سرشان سدّي پس چشمهاشان را پرده افكنديم پس آنان نمي‌بينند» (يس، 8- 9).
بيم بر باد رفتن شهرت و آبرو كه گويي راه باز گشتن را بر روي آنان بسته است چون صد من آهن است كه خدا بر ايشان نهاده، و كفر راه را بسته آن چنان كه دم نتوانند زد. اين غلها و سدها دروني و باطني است كه دست و پاي آدمي را مي‌بندد و گرداگرد او ديواري مي‌كشد تا راه حق را نتواند ديد.
رنگ صحرا دارد آن سدّي كه خاست او نمي‌داند كه آن سدّ قضاست ب 3244 رنگ صحرا داشتن: با صحرا يكسان بودن، به نظر نيامدن. آن ديوار را كه خدا پيش روي او كشيده است نمي‌بيند، در ديده او راه باز و بدون مانع است. قضاي خدا چنان كرده است كه او به پاي خود پيش رود و به دام افتد:
اين عجب كه دام بيند هم وتد گر نخواهد ور بخواهد مي‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پيش سوي دامي مي‌پرد با پرّ خويش 1649- 1648/ 3
شاهد تو سدّ روي شاهد است مرشد تو سّد گفت مرشد است اي بسا كفّار را سوداي دين بند او ناموس و كبر و آن و اين ب 3246- 3245 شاهد: كنايت از آن كه عاشق دل بدو بندد، معشوق، محبوب. و در اين بيت مقصود
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 78
هواي نفس است سد: مانع، حجاب.
سَودا: ميل، خواهش.
آن و اين: كنايت از اشخاص.
آن چه از دنيا بدو دل بندند آدمي را از خدا باز مي‌دارد. اگر خدا جويي بايد ترك دنياوي گويي، و بسيار كسانند كه اين حقيقت را مي‌دانند ليكن از بيم آبرو و شهرت يا از روي تكبّر و نخوت همچنان راه كفر در پيش مي‌گيرند و دين را نمي‌پذيرند.
بند پنهان ليك از آهن بتر بندِ آهن را بدرّاند تبر بند آهن را توان كردن جدا بندِ غيبي را نداند كس دوا ب 3248- 3247 بند پنهان: بندي است بر دل كه از آن به حجاب رين تعبير كنند و در قرآن كريم آمده است كه «كَلَّا بَلْ رانَ عَلي قُلُوبِهِمْ ما كانُوا يَكْسِبُونَ-» حقا كه آن چه به دست آوردند بر دلهاشان چيره شده است» (مطففين، 14).
اين حجاب برداشتني نيست و آن تاريكي زدودني نه. دل را در غلافي كرده است كه شكستن آن ممكن نباشد و بندي بر انديشه نهاده است كه بريدن آن نتواند.
كه اين بند دروني است و آن پوشش غيبي، مگر باز لطف خدا شامل گردد.
مرد را زنبور گر نيشي زند نيش آن زنبور از خود مي‌كند زخم نيش اما چو از هستي توست غم قوي باشد نگردد درد سست ب 3250- 3249 باز مقايسه‌اي است ميان رنجهاي ظاهري كه بر تن رسد و رنج دروني كه دل را فرا گيرد. اگر جراحتي بر تن آدمي رسد آن را با دارو به توان كرد. اگر
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 79
زنبوري نيشي بر تن فرو برد و درد بر انگيزد آن نيش را توان برون آورد و درد را اندك ساخت اما اگر خود خواهي و خود بيني بر او مسلّط گرديد جز با از ميان بردن آن آسودگي صورت نخواهد بست و آن كه خود را بيند پيوسته در غم نشيند.
سپس مي‌گويد با اين همه از رحمت خدا نوميد نبايد بود و با زاري از خدا مددكاري بايد خواست كه خدايا بر ما ببخش و اين ريش كهنه را درمان بخش.
شرحِ اين از سينه بيرون مي‌جهد ليك مي‌ترسم كه نوميدي دهد ني مشو نوميد خود را شاد كن پيش آن فرياد رس فرياد كن كاي محُبّ عفو از ما عفو كنُ اي طبيب رنج ناسور كهن ب 3253- 3251 مُحِب: دوستدار.
عفو: بخشايش.
ناسُور: كانوني چركين كه در نقطه‌اي از بدن پديد آيد و ريشه آن در عمق نسجها بود و بدين جهت درمان آن دشوار باشد.
گناه هر چند بزرگ باشد و كيفر سخت را مستوجب گردد، نوميدي از رحمت خدا از آن بزرگتر است، كه گفته‌اند: «نوميدي از رحمت خدا او ايمني از مكر او كفر است» (سفينة البحار، ذيل يأس).
عكس حكمت آن شقي را ياوه كرد خود مبين تا بر نياورد از تو گرد اي برادر بر تو حكمت جاريه است آن ز ابدال است و بر تو عاريه است گر چه در خود خانه نوري يافته است آن ز همسايه منور تافته است ب 3256- 3254
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 80
عكس: انعكاس، پرتو.
شقي: بد بخت و مقصود عبد اللّه پسر ابي سرح است.
خود ديدن: خود را به چيزي شمردن. خود را بزرگ انگاشتن.
گرد بر آوردن از چيزي: نابود ساختن آن.
جاريه: (اسم فاعل از جريان) روان، شامل.
ابدال: جمع بديل يا بدل: مرد حق، مرد خدا. گفته‌اند ابدال هفت تنند از پارسايان كه بر هفت اقليم موكلند و گفته‌اند هفتاد تنند. از ابدال در اين شعر مردان حق و عارفان كامل مقصود است كه به ديگران فيض مي‌رسانند.
منوّر: (اسم فاعل از باب تفعيل، و بعضي به صيغه اسم مفعول خوانده‌اند) نوراني، عبد اللّه نوري را كه از همنشيني با رسول و بركت آيتهاي قرآن يافته بود از خود ديد. پس اگر نور حكمت در دل ببيني مبادا فريفته شوي و آن را از خود بداني.
اين روشني از مرد كامل و ولي حق بر تو روان گشته است و تو را عاريتي است.
شكر كن، غّره مشو بيني مكن گوش دار و هيچ خود بيني مكن ب 3257 بيني كردن: تكبّر كردن:
هر كسي كو از حسد بيني كند خويشتن بي‌گوش و بي‌بيني كند 439/ 1 اگر در خود روشنايي يافتي فريفته مباش و خود بيني بگذار خدا را سپاس گو كه چنين نعمتي به تو ارزاني داشته.
صد دريغ و درد كين عاريتي امّتان را دور كرد از امّتي ب 3258
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 81
عاريتي: نور اكتسابي، عكس نور عارف كامل.
امّتي: امّت بودن، مؤمن به دين توحيد و دين فطرت بودن.
بسا بوَد كه روشني عاريتي كساني را بفريبد و آن روشني را از خود ببيند و خويش را عارف كامل شمارند، آن گاه از پيروي راهنما سرباز زنند، بلكه گاه بود كه خود را همتاي او به شمار آرند.
من غلام آن كه اندر هر رِباط خويش را واصل نداند بر سِماط بس رباطي كه ببايد ترك كرد تا به مسكن در رسد يك روز مرد گر چه آهن سرخ شد او سرخ نيست پرتو عاريّت آتش زني است ب 3261- 3259 رباط: در لغت آن چه ستور را بدان بندند. سپس به مجاز به معني كاروانسرا به كار رفته است كه مسافران با ستوران در آن فرود مي‌آمدند و ستور را در آن جا مي‌بستند.
بعدها به معني مطلق منزلگاه.
سماط: سفره، خوان.
يك روز: (يك به جاي ياي وحدت است) روزي.
آتش زن: آتش زنه، آن چه آتش بر افروزد، آن چه روشني بخشد.
مسافر هر شب در كاروانسرايي بار مي‌افكند و بر خواني مي‌نشيند. اين بار افكندن و بر خوان نشستن نه بدان معني است كه او به مقصد رسيده است و بسا كه در اين رباطها نصيبي يابد؛ اين نه بدان معني است كه آن چه در پي آن بود به دست آورده، او بايد از رباطي به رباطي نقل كند تا به مقصد نهايي رسد. سالك نيز چنين است. اگر در منزلهاي نخستين از بركت پير راهنما خيري يافت مبادا پندارد كه به جايي رسيده، آن خير و روشني از بركت همنشيني با راهنماست، او بايد پيوسته در طلب باشد:
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 82
مرا در منزل جانان چه امن عيش هر دم جرس فرياد مي‌دارد كه بربنديد محملها حافظ
گر شود پر نور روزن يا سرا تو مدان روشن مگر خورشيد را هر در و ديوار گويد روشنم پرتو غيري ندارم اين منم پس بگويد آفتاب اي نارشيد چون كه من غارب شوم آيد پديد سبزه‌ها گويند ما سبز از خوديم شاد و خندان و ما عالي قديم فصل تابستان بگويد كاي امم خويش را بينيد چون من بگذرم 3266- 3262 نارشيد: نابالغ، كه كمال نيافته، كه تمييز نتواند داد.
غارب: غروب كننده، پنهان.
عالي قد: بلند بالا.
امَم: جمع امّت و اطلاق آن به گروه نباتات مجازي است.
برخي ناقصان كه از كاملان پرتوي بر آنان مي‌افتد، پندارند خود به مقامي رسيده‌اند. چنان كه ديوار روشني را از خود داند و نداند از خورشيد است و سبزه پندارد كه خود سر بر آورده و باليده است، و نداند كه از نيروي تابستان است:
تا بود خورشيد تابان بر افق هست در هر خانه نورِ او قنق
باز چون خورشيد جان آفل شود نور جمله خانه‌ها زايل شود 460- 459/ 4
تن همي‌نازد به خوبي و جمال روح پنهان كرده فرّ و پرّ و بال گويدش كاي مزبله تو كيستي يك دو روز از پرتو من زيستي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 83
غنج و نازت مي‌نگنجد در جهان باش تا كه من شوم از تو جهان گرم دارانت تو را گوري كَنند طعمه موران و مارانت كُنند بيني از گند تو گيرد آن كسي كو به پيش تو همي‌مردي بسي ب 3271- 3267 مَزْبَله: سرگين جاي، جاي زباله، و استعارت از تن آدمي به مزبله از آن است كه كار اندام آدمي تبديل مقداري از خوراك روزانه است به فضولات. و سرانجام پس از رفتن روح از تن مرداري بيش نخواهد بود.
غُنج: كرشمه، غمزه.
جهان: جهنده، گريزنده، دور شونده.
گرم‌دار: در لغت‌نامه اين بيت شاهد كلمه «گرم‌دار» (به ضمّ اول)، به معني غم خوار آمده است و غم خوار معني شده و در همين كتاب «گرم داشتن» به معني دل جويي كردن به فتح اول ضبط شده و بيت زير از فرخي شاهد آن آمده است:
اول دل من گرم همي‌داشتي و من دل بر تو فرو بسته بدين شيرين گفتار گرم‌دار در بيت مورد بحث ظاهراً بلكه مطمئناً به فتح اول و به معني دوستدار است و مقصود اين است كه دل بستگان پس از مردنت تو را در گوري پنهان مي‌كنند تا گند لاشه‌ات به دماغ آنان نرسد. گرم‌دار بدين معني در جاي ديگر نيز آمده است:
من شكوفه خارم اي خوش گرم‌دار گل بريزد من بمانم شاخ خار 1624/ 4
از هواي مشتري و گرم‌دار بي‌بصيرت پا نهاده در فشار 1458/ 5 در ديوان شمس نيز اين واژه چند بار آمده است از جمله:
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 84
كجاست تاجر مسعود مشتري طالع كه گرم‌دار منش باشم و خريداري (ديوان شمس، ج 6، بيت 32526) مرحوم فروزانفر در فرهنگ نوادر ديوان كبير آن را مايه دل گرمي، مشوّق، شوق آورنده معني كرده است. و اين مضمون مطابق است با آن چه امير مؤمنان (ع) فرموده است: «... مرگ بيشتر بدو (انسان طالب دنيا) روي آرد و چشم او را چون گوشش از كار باز دارد و جان از تنش برون رود و مرداري ميان كسان خود شود آنان در كنارش ترسان و از نزديك شدن بدو گريزان نه با نوحه‌گري هم آواز و نه با كسي كه او را خواند دمساز» (نهج البلاغه، خطبه 109) مولانا در بيتهاي پيشين چنان كه شيوه اوست نمونه‌هايي محسوس براي كمال ذاتي و كمال اكتسابي آورد. در اين بيت به نتيجه مي‌رسد و آن بيان كردن كمال انسان است كه از آثار روح اوست نه جسم وي. آن همه زيبايي كه در تن ديده مي‌شد انعكاسي از روح بود و چون روح از تن جدا شود، تن تباه مي‌گردد و مي‌گندد و آنان كه عاشق آن تن بوداند از او مي‌گريزند و براي رهايي از گند آن در خاكش پنهان مي‌سازند.
پرتو روح است نطق و چشم و گوش پرتو آتش بود در آب جوش آن چنان كه پرتو جان بر تن است پرتو ابدال بر جان من است جان جان چون واكشد پارا ز جان جان چنان گردد كه بي‌جان تن، بدان ب 3274- 3272 چنان كه آتش بر آب مي‌تابد و اثر آن تابش در جوشيدن آب آشكار مي‌شود، اثر روح را در تن، در گويايي و بينايي و شنوايي توان ديد:
شب به هر خانه چراغي مي‌نهند تا به نور آن ز ظلمت مي‌رهند آن چراغ اين تن بود نورش چو جان هست محتاج فتيل و اين و آن شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 85
آن چراغ شش فتيله اين حواس جملگي بر خواب و خور دارد اساس 427- 425/ 4 و اگر پرتو روح نباشد تن گوشت پاره‌اي بود كه به اندك مدتي تباه شود، بايد دانست كه ابدال براي جانها همچون روحند براي تن. اگر ابدال نباشد دلها مي‌ميرد و تاريك مي‌گردد.
سر از آن رو مي‌نهم من بر زمين تا گواه من بود در يوم دين يوم دين كه زُلْزِلَتْ زِلْزالَها اين زمين باشد گواه حالها كو تُحَدّث جَهرةً أَخْبارَها در سخن آيد زمين و خارَها ب 3277- 3275 سر بر زمين نهادن: سجده كردن.
يوم دين: رستاخيز.
زلزلت زلزالها: بلرزد، لرزيدنش را.
تحدث جهرة اخبارها: آشكار خبر خود را باز گويد. مأخوذ است از قرآن كريم:
«إِذا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزالَها وَ أَخْرَجَتِ الْأَرْضُ أَثْقالَها وَ قالَ الْإِنْسانُ ما لَها يَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ أَخْبارَها- آن گاه كه زمين لرزيده شود به سخت‌ترين لرزه‌هايش. و زمين سنگيني خود را به رو آرد و آدمي بگويد چه بود زمين را. در اين روزها زمين خبرهاي خود را حكايت كند.» (زلزال، 1- 4) خار: خاره، سنگ سخت.
از انس ابن مالك روايت است كه روز رستاخيز زمين خبر دهد هر كاري را كه در آن رخ داده است. و روايت شده است كه «ابو اميه در مسجد الحرام نماز واجب خواند، سپس پيش رفت و در جاي جاي نماز خواند. پرسيدند براي چه چنين كردي؟ گفت اين آيه را خواندم «يَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ أَخْبارَها» خواستم تا روز
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 86
رستاخيز براي من شهادت دهد» (كشف الاسرار، ج 1، ص 578)
فلسفي منكر شود در فكر و ظن گو برو سر را بر اين ديوار زن نطق آب و نطق خاك و نطق گِل هست محسوس حواسّ اهل دل فلسفي كو منكر حنانه است از حواسّ اوليا بيگانه است گويد او پرتو سوداي خلق بس خيالات آورد در راي خلق بلكه عكس آن فساد و كفر او اين خيال منكري را زد بر او فلسفي مر ديو را منكر شود در همان دم سخره ديوي بود گر نديدي ديو را خود را ببين بي‌جنون نبود كبودي را جبين هر كه را در دل شك و پيچاني است در جهان او فلسفي پنهاني است مي‌نمايد اعتقاد و گاهگاه آن رگ فلسف كند رويش سياه ب 3286- 3278 فلسفي: كسي كه خواهد حقيقت جهان را از راه عقل و قياسهاي برهاني دريابد و هر چيز را معلول علتي محسوس و يا معقول داند.
ظّن: گمان و بيشتر در گمان بد به كار رود.
سر بر ديوار زدن: از روي خشم و نادانستن چيزي سر را به ديوار كوبيدن و گاه بيمار از شدت درد و غلبه سودا چنين كند:
سر تسليم من و خشت در ميكده‌ها مدّعي گر نكند فهم سخن گو سر و خشت حافظ نطق آب ...: مأخوذ است از قرآن كريم «... وَ إِنْ مِنْ شَيْ‌ءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَ لكِنْ لا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ ...- ... هيچ چيز نيست جز كه خدا به سپاس او تسبيح گويد ليكن شما تسبيح آنها را نمي‌فهميد ...» (بني اسرائيل، 44).
حنّانه: آه كشنده، ناله كننده.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 87
سُتونِ حَنّانه: ستوني بود در مسجد مدينه كه رسول (ص) هنگام موعظت مردم پشت بدان مي‌داد و چون براي وي منبر نهادند و رسول بر ستون تكيه نكرد؛ ستون ناليد.
استن حنّانه از هجر رسول ناله مي‌زد همچو ارباب عقول 2113/ 1 حواسّ اوليا: چنان كه بارها در مجلدات كتاب آمده است، اوليا را حواسي است وراي اين حواس پنجگانه كه در جانداران است:
پنج حسّي هست جز اين پنج حسّ آن چو زرّ سرخ و اين حسها چو مِس
اندر آن بازار كايشان ماهرند حسّ مس را چون حس زر كي خرند 50- 49/ 2 سودا: يكي از چهار خلط كه غلبه آن موجب جنون گردد.
سخره: مسخر، اسير.
كبودي در جبين: علامت ضعيفي و سدّه و درد جگر: «رنگ روي كبود و زرد بود و بعضي را زردي به سپيدي آميخته بود و بعضي را به سبزي و فستقي و بعضي را به تيرگي و سياهي» (ذخيره خوارزمشاهي، ص 451) «و مي‌توان گفت كه مقصود از كبودي در جبين داغي است كه بر پيشاني ديوانگان مي‌نهادند:
در خرمن صد زاهد سالك زند آتش اين داغ كه ما بر دل ديوانه نهاديم حافظ» «15» پيچاني: پيچ و تاب، تشويش، و در فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوي حيرت و سر گشتگي معني شده.
نمودن: نشان دادن، تظاهر كردن.
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(15) تذكر آقاي دكتر عبد الكريم سروش
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 88
فلسف: مخفف فلسفه. رگ فلسف: كنايت از گرايش به فلسفه يوناني.
در بيتهاي گذشته بيان كرد كه خود را ناقص و فقير و متعلم بايد دانست تا پرتو علم مرد حق بر دل تابد و دل را روشن كند. اگر تابش آن نور برود دل تاريك گردد. سپس فرمود بايد از راه طاعت به درگاه خدا سجده آورد. اين سجده و طاعت در روز قيامت گواه خواهد بود. سپس براي دفع توّهم اين كه زمين چگونه گواه عمل آفريدگان تواند بود گفت نه تنها زمين بلكه همه موجودات گويا هستند. اما جز مردان حق و صاحبان دل سخنان آنان را نمي‌شنوند و در نمي‌يابند. چنين حقيقت را جز از راه رياضت و صافي كردن نفس و يا از راه تعليم از پيمبران نتوان دريافت. فيلسوف كه مي‌خواهد از راه برهان عقلي حقيقتها را دريابد در مي‌ماند. بايد بدو گفت حال كه در دانستن حقيقت ناتواني برو سر خود را به ديوار بزن (بمير) ... فيلسوف باور نمي‌كند كه ستوني تواند ناله بر آرد.
او نمي‌تواند دريابد كه اولياي خدا حقيقت اشياء را از راهي جز راه حواس ظاهري در مي‌يابند. او اين حقيقت را پنداري مي‌خواند كه از غلبه سودا در باور كنندگان آن پديد شده است. حالي كه تباهي درون و كفر باطن اوست كه دلش را سياه كرده و در پوششي از انكار در آورده تا هر چه را ببيند و يا دريابد به نوعي تأويل كند. فيلسوف گويد شيطان و تاثير او در فكر انسان پنداري است بي‌پا، حالي كه وجود او در همان لحظه در پنجه ديو گرفتار است. سپس فلسفي را گويد: تو منكر آني كه شيطان بر تو دست يافته است. پس در خود و خيالات شيطاني خود بنگر.
اين خيالات و انكارها نشانه آن است كه شيطان بر تو مسلّط است، آن چنان كه كبودي در پيشاني كسي نشانه آن است كه دچار بيماري ماليخولياست. سپس گويد هر كس در دل شكّي داشته باشد يا در دل او گراييدني از حق بود او چون فيلسوف است كه مي‌كوشد با سفسطه حقيقت را منكر شود. او گاه مي‌كوشد تا خود را معتقد نشان دهد اما روش فيلسوفانه وي موجب رو سياهي او گردد چنان كه در سخنان
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 89
علي (ع) است: «ما أضْمَرَ أحَدٌ شَيئاً الّا ظَهَرَ في فَلَتاتِ لِسانِهِ وَ صَفَحاتِ وَجْهِهِ» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 26).
الحذر اي مؤمنان كآن در شماست در شما بس عالم بي‌منتهاست جمله هفتاد و دو ملت در تو است وه كه روزي آن بر آرد از تو دست هر كه او را برگ اين ايمان بود همچو برگ از بيم اين لرزان بود بر بليس و ديو از آن خنديده‌اي كه تو خود را نيك مردم ديده‌اي چون كند جان باژگونه پوستين چند وا ويلا بر آرد ز اهل دين ب 3291- 3287 الحذر: پرهيز! بترسيد.
آن: اشارت است به وسوسه‌هاي شيطاني.
عالم بي‌منتها: عالم بزرگ، عالم كبير، جهان وجود. انسان را عالم بزرگ خوانده‌اند:
أَ تَزْعَمُ أَنَّكَ جِرْمٌ صَغيرٌ وَ فيكَ انْطَوَي العالَمُ الاكْبَرُ (منسوب به امير المؤمنين ع) ليكن در اين بيت مقصود از عالم بي‌منتها دگرگونيهاي بي‌شمار است كه در انديشه آدمي پديد مي‌گردد.
هفتاد و دو ملت: اشارت است به حديثي كه در احاديث مثنوي (ص 105) آمده است.
دست بر آوردن: ظاهر شدن، آشكار گرديدن.
برگ: انديشه، تيمار.
پوستين باژگونه كردن: در امثال و حكم از سيرت و سان باز گشتن معني شده و به معني باطن را ظاهر كردن آمده و اين بيت را شاهد آورده‌اند. ولي در اين بيت
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 90
به معني دگرگون كردن است، چون جان قالب تن را رها كند و به قالبي ديگر رود.
وا ويلا: واي بر من.
در اين بيتها مؤمنان را از مكر ديو كه درون آدمي است مي‌ترساند، كه ترديدهاي فيلسوفانه نشانه آن مكر است و بود كه روزي آشكار شود و مسلمانان را از دين برون كند و به يهوديت يا ترسايي بكشاند. آن كه غم ايمان خود دارد بايد از مكر اين ديو دروني لرزان باشد. اما گاه شيطان چنان بر آدمي چيره مي‌گردد كه اين خطر را نمي‌بيند و خود را مسلماني نيكو اعتقاد مي‌پندارد و بر شيطان فسوس مي‌كند كه او را بر من دستي نيست. اما هنگامي كه جان از اين تن بر آمد (و روز حساب رسيد) شيطان از مؤمن نمايان، فريادها بر آرد. (در بعض نسخه‌ها «چند وا ويلا بر آيد ...» و بهتر مي‌نمايد).
بر دكان هر زر نُما خندان شده است ز آن كه سنگ امتحان پنهان شده است پرده اي ستّار از ما بر مگير باش اندر امتحان ما مجير قلب پهلو مي‌زند با زر به شب انتظار روز مي‌دارد ذهب با زبان حال زر گويد كه باش اي مزوِّر تا بر آيد روز فاش صد هزاران سال ابليس لعين بود ابدال و امير المؤمنين پنجه زد با آدم از نازي كه داشت گشت رسوا همچو سرگين وقت چاشت 3297- 3292 زرنما: (صفت فاعلي مركب) كه چون زر نمايد، زرّ قلب. و ممكن است زر نما را عرضه دارنده زر قلب گرفت.
سنگ امتحان: سنگي كه بدان زر را بيازمايند تا معلوم شود خالص است يا نه.
ستّار: پوشنده گناه.
مُجير: پناه دهنده.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 91
پهلو زدن: برابري كردن:
زمانه با تو چه دعوي كند به بد مهري سپهر با تو چه پهلو زند به غداري سعدي ذَهَب: زر، طلا.
مُزوَّر: (اسم مفعول) به دروغ آرايش شده، بدل، قلب كه ظاهر آن آرايش شده.
فاش: آشكارا، آشكار.
امير المؤمنين: فرمانده گرويدگان، از اين تركيب مقصود مولانا معني لغوي است، مهتر مؤمنان و از مؤمنان فرشتگان مقصود است.
ابدال: جمع بديل: گزيده، ولي.
ناز: به خود باليدن.
پنجه زدن: به ستيز برخاستن.
سرگين وقت چاشت: سرگيني كه آفتاب بر آن تابد و گندش را آشكار كند.
مضمون اين بيتها مكمل معني بيتهاي پيشين است، كه در هر حال از مكر شيطان نبايد غافل بود. اگر فتوحي براي سالك دست دهد و توفيق عبادتي يابد، مپندارد به كمال رسيده است، چرا كه آزمايشي به ميان نيامده تا معلوم گردد چكاره است و بايد در همه حال از خدا خواست كه تا امتحان پيش نيامده بر ما بپوشاند و اگر امتحان در ميان آيد ما را ياري كند. نبيني ابليس كه مهتر فرشتگان بود چون بر خود باليد و خويش را از آدم بهتر ديد رسوا گرديد. نيز در بيتها تعريضي است به كساني كه با ظاهر آراسته و درون بيمار خود را مرد كامل و راهنماي گمراهان مي‌شناسند.

**دعا كردن بلعم باعور كه موسي و قومش را از اين شهر كه حصار داده‌اند بي‌مراد باز گردان‌**

دعا كردن بلعم باعور كه موسي و قومش را از اين شهر كه حصار داده‌اند بي‌مراد باز گردان
داستان بلعم باعور در عهد عتيق و عهد جديد، نيز در تفسيرهاي اسلامي به گونه‌هايي نقل شده، اما شرحي كه در دايرة المعارف فارسي (مصاحب) ذيل كلمه بلعم آمده با آن چه در قاموس كتاب مقدس است تفاوتي آشكارا دارد. دايرة المعارف بلعم را شكم پرست معني كرده حالي كه در قاموس خداوند مردم معني شده است. در دايرة المعارف نويسد: «پادشاه مو آب اجرتي بدو داد كه عبرانيان را نفرين كند» حالي كه در قاموس نويسد: «صيت جميل و احدوثه نبي مرقوم گوشزد اهالي آن زمان شده مرتبه‌اش بالا گرفت، و از هر طرف مردمان به ديدن او مي‌آمدند تا مگر نبوتي مخصوص در حق ايشان كند ... و ملك و مال آنان را بركت فرمايد ... بالاق شهريار مو آب نزد وي فرستاد وي را دعوت نمود كه قوم اسرائيل را لعنت نمايد. لكن وي شبانه از خدا مسألت نمود و اجازت بر اجراي آن كار نيافت، لهذا صبح از فرمان بالاق امتناع جسته علانيه گفت كه خداوند مرا اذن نمي‌دهد كه قوم اسرائيل را لعنت نمايم، اما بالاق اين سخن را وقعي ننهاد. ثانياً به وي فرستاد و خداوند وي را امر فرمود كه به نزد بالاق رود. چون در بين راه بود واقعه عجيب و تكلم نمودن حمار او روي داد ... چون به نزد بالاق رسيد وي را امر فرمود كه هفت مذبح بسازد و بر هر يك از آنها گاو و قوچي قرار دهد. پس از آن خداوند را براي تعيين تكليف خود استدعا نمايد و چون چنين كرد خداوند وي را امر فرمود كه قوم اسرائيل را در عوض لعنت بركت دهد ... بالاق خشمناك شد و هر كس را به
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 93
شهر خود روانه نمود.» اين داستان را بعض مفسّران ذيل آيه 175، 176 سوره اعراف عنوان كرده‌اند. سور آبادي شرح مبسوطي نوشته كه خلاصه آن اين است: مردم شهر اريحا از موسي بترسيدند همه به نزديك بلعام آمدند كه مستجاب الدعوة بود تا بر موسي نفرين كند. گفت او به فرمان خداست، شما بايد بدو ايمان بياوريد.
مردم اريحا زن بلعام را با زر و گوهر بفريفتند، و او شوهر را بفريفت تا موسي را نفرين كرد و آنان در تيه گرفتار شدند. موسي (ع) نيز در حق او نفرين كرد و آن نور معرفت از وي گرفته شد (قصص قرآن، (ص 88- 92).
اما بعض مفسران بر آنند كه اين آيه‌ها در باره اميّة بن ابي الصلت ثقفي، شاعر مشهور نازل شده است. او مردي بود كه از كتابهاي پيشينيان آگاهي داشت.
دانست كه خدا پيغمبري خواهد بر انگيخت و اميد مي‌داشت كه خود آن پيمبر بود.
چون پيمبر مبعوث شد و جنگ ميان مسلمانان و كافران در گرفت اميّه بر كشتگان بدر گذشت. پرسيد: آنان را كه كشته است؟ گفتند: محمد (ص). گفت: اگر او پيمبر بود خويشان خود را نمي‌كشت. چون اميّه مرد پيمبر از خواهر او خواست تا برخي شعرهاي وي را بخواند. وي از شعرهاي او بر خواند:
عِنْدَ ذي العَرْشِ تُعْرَضُونَ عَلَيه يَعْلَمُ الجَهْرَ و السِّرار الخَفِيّا
يَوْمَ يَأتي الرَّحْمنَ وَ هُوَ رحيم انَّه كانَ وَعْدُهُ مَأتِيّا
رَبِّ انْ تَعْفُ فَالمُعَافَاةُ ظَنّي أوْ تُعَاقِب فَلَمْ تُعَاقِب بَرِيّا پيمبر فرمود شعر او ايمان آورد و دل او كافر شد، و اين آيات در باره او نازل گرديد (مجمع البيان، ذيل همان آيات).
به هر حال مولانا چنان كه شيوه اوست در تأييد سخنان پيشين خود كه آدمي نبايد به عبادت و پرهيزكاري خود غرّه شود و بايد پيوسته ميان خوف و رجا به سر
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 94
برد، اين داستان را شاهد آورده است.
بَلْعَم باعُور را خلق جهان سُغْبه شد مانندِ عيسي زمان سجده نآوردند كس را دون او صحّت رنجور بود افسونِ او پنجه زد با موسي از كبر و كمال آن چنان شد كه شنيدستي تو حال صد هزار ابليس و بلعم در جهان همچنين بوده است پيدا و نهان اين دو را مشهور گردانيد اله تا كه باشند اين دو بر باقي گواه اين دو دزد آويخت بر دارِ بلند ور نه اندر قهر بس دزدان بُدند اين دو را پرچم به سوي شهر برد كشتگان قهر را نتوان شمرد ب 3304- 3298 سُغْبَه: فريفته.
سجده كردن: (علاوه بر معني مشهور كلمه) فروتني كردن، تعظيم كردن، ستودن:
چو شعر من بخواني دوست و دشمن تو را سجده كند خندان و گريان ناصر خسرو دون: جز، غير از.
صحت: تندرستي.
افسون: فسون، دم، دميدن، نفس، عزائم: آن چه براي بهبودي بيمار خوانند:
بينا و زنده گشت زمين زيرا باد صبا فسون مسيحا شد (ديوان ناصر خسرو، مينوي، محقق، ص 339) پنجه زدن: در افتادن، زور آزمايي كردن: «پنجه با شير انداختن و مشت با شمشير زدن كار خردمندان نيست» (گلستان، ص 178).
بر دار آويختن: مجازاً شهره ساختن، مشهور كردن. «خواستند تا تمهيد قاعده
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 95
سياست كنند و يكي را بر دار كشند تا در ملك و ملكوت كسي ديگر دم مخالفت اين خلافت نيارد زد. آن مغرور سياه گليم را ... به تهمت دزدي بگرفتند و به رسن شقاوت بر بستند» (مرصاد العباد، ص 86) «16» پرچم: موي پيش پيشاني است:
به يكي دست مي خالص ايمان نوشند به يكي دست دگر پرچم كافر گيرند (مولوي، به نقل از لغت نامه) پرچم به سوي شهر بردن: موي پيشاني آنان را گرفته كشان كشان گرداندن. شهره ساختن و در آن تلميحي است به آيه «يُعْرَفُ الْمُجْرِمُونَ بِسِيماهُمْ فَيُؤْخَذُ بِالنَّواصِي وَ الْأَقْدامِ» (رحمن، 41).
اين داستان نيز در تثبيت مدعاي پيشين است كه آدمي هيچ گاه نبايد مغرور گردد و مكر شيطان را از ياد ببرد. نيز نبايد طاعت خويش را بزرگ بيند، بلكه اگر طاعتي كرد بايد سپاس خدا را گزارد كه بدو چنين توفيقي داده است. اگر طاعت خود را چيزي به حساب آورد و ياد خدا را از خاطر برد كيفري همچون كيفر بلعم باعور خواهد ديد.
نازنيني تو ولي در حدّ خويش اللَّه اللَّه پا منه از حدّ بيش گر زني بر نازنين‌تر از خودت در تگ هفتم زمين زير آردت قصّه عاد و ثمود از بهر چيست تا بداني كانبيا را نازُكيست اين نشان خسف و قذف و صاعقه شد بيان عزّ نفس ناطقه جمله حيوان را پي انسان بكُش جمله انسان را بكش از بهر هش ب 3309- 3305
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(16) يادداشت آقاي دكتر محمد علي سجادي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 96
نازنين: (ناز+ نين، پسوند نسبت) دوست داشتني، گرامي.
تگ: قعر، درون، ژرفا.
هفتم زمين: در روايت است كه زمين هفت است و ميان هر زمين با زمين ديگر پانصد سال راه، و زمين هفتم سقر است و ابليس در سقر است دو دست او به آهن بسته (كنز العمال، ج 6، ص 157- 158).
عاد و ثمود: از قبيله‌هاي قديم عرب بوده‌اند كه در قرآن كريم بدانها و عذابي كه بديشان رسيد، اشارت شده است. هود پيمبر قوم عاد بوده است و صالح پيمبر قوم ثمود. سرزمين قوم عاد ميان عدن و حَضْرَموت بوده است و سرزمين ثموديان حِجْر و دومة الجندل (واحه‌اي ميان حجاز و شام). براي اطلاع بيشتر به تفسير آياتي كه در باره عاد و ثمود نازل شده مراجعه شود و از آن جمله كشف الاسرار و عدة الابرار (ج 3، ص 661).
نازكي: زود رنجي. لطافت طبع: «آن زيارت كننده كه نازكي اوليا را مي‌داند و عظمت ايشان را» (فيه ما فيه، ص 122، به نقل از فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوي) خَسف: فرو رفتن، فرو بردن در زمين.
قذف: انداختن سنگ، انداختن.
صاعقه: آذرخش.
نفس ناطقه: نفسي كه تنها انسان آن را دارد. آن چه آدمي را از ديگر جانداران جدا سازد. فصل مميّز انسان از ديگر جانداران. و در اين بيت مقصود از دارنده نفس، پيمبر يا ولي كامل است.
هُش: عقل.
در اين بيتها مولانا موعظت كند كه درست است تو انساني و شريفترين موجودات، اما بايد حّد خود را بشناسي و پا از گليم خويش بيرون ننهي و گرنه
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 97
قهر الهي بر تو فرود مي‌آيد. قوم عاد و ثمود هم به ظاهر آدمي بودند، اما چون حدود الهي را شكستند، سزاوار كيفر گرديدند تا آدميان بدانند كه پيمبران نزد خدا داراي حرمتند و گرامي هستند. قوم عاد و ثمود كه با صاعقه كشته شدند و قوم هود كه زمين بر آنان لرزيد نشانه‌هاست از اين گرامي داشت پيمبران. سپس مي‌افزايد كه اين سنت الهي است ناقصان (اگر در خور رسيدن به كمال نيستند) در راه كاملان قرباني مي‌شوند. چنان كه همه حيوانها را براي زنده ماندن انسان توان كشت و همه به ظاهر انسانها به خاطر شكستن حرمت سخن پيمبران (كه داراي عقل كاملند) با عذاب الهي كشته مي‌شوند.
هُش چه باشد عقل كلّ هوشمند هوش جُزوي هُش بود اما نژند جمله حيوانات وحشي ز آدمي باشد از حيوان انسي در كمي خون آنها خلق را باشد سبيل چون نشد اعمال انسان را قبيل عزّت وحشي بدين ساقط شده است كه مر انسان را مخالف آمده است پس چه عزّت باشدت اي نادِره چون شدي تو حُمُرٌ مُسْتَنْفِرَة ب 3314- 3310 هُش: مخفّف هوش.
عقل كلّ: عقل اوّل.
نژند: لاغر، ضعيف، ناتوان.
وحشي ز آدمي: كه از آدمي برمند، ددگان. مقابل حيوانات اهلي.
حيوان انسي: دام. جانداران كه با آدمي انس گيرند.
كمي: كم ارزش بودن.
سبيل: روا، مباح، حلال، بي‌بها، مأخوذ از تركيب «في سبيل اللَّه» در راه خدا:
پيش درويشان بود خونت مباح گر نباشد در ميان مالت سبيل (گلستان، ص 184)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 98
ز آن كه با آن همه بي‌آب رخي كرده بود به دونان بر همه كس آب رخ خويش سبيل (اثير اوماني، به نقل از لغت نامه) قبيل: ممال قابل: پذيرنده. اين نيم بيت در بعض نسخه‌ها بدين صورت آمده است «ز آن كه وحشي‌اند از عقل جليل».
نادره: عجيب، شگفت.
حُمُر: جمع حمار: خر.
مستنفره: (اسم فاعل از استنفار) رمنده. مأخوذ است از قرآن كريم (مدثر، 50).
در اين بيتها سير نزولي انسان نشان داده مي‌شود. نخست مرتبه عقل كلّ است كه از آن به ولايت مطلقه تعبير مي‌شود، و جهان و آن چه در جهان است به خاطر او و از پرتو وجود اوست. پس عقول جزئيه است كه از عقل كلّي استفاده كند.
اگر عقل كلي تابش خود را از آن دريغ دارد، او به خودي خود قادر بر درك هيچ معني نخواهد بود. اين دو مرحله مرتبه انساني است. انسان كامل و انسان ناقص يا عقل كلي و عقل جزئي. و آن چنان كه انسانيت را مرتبه‌اي است حيوانيت را نيز مرتبه‌اي است. مرتبه حيوان اهلي از حيوان وحشي برتر است، و چنان كه عقول جزئيه ما فداي عقل كل مي‌تواند شد حيوان نيز فداي انسان مي‌گردد و حيوان وحشي فداي حيوان انسي مي‌شود، چنان كه اگر حيوان اهلي هم از طبيعت خود برون آمد و وحشي شد آن را نيز براي صلاح بقيه توان كشتن. پس عزّت آدمي به عقل است و اگر عقل را از دست داد آن عزّت را از دست مي‌دهد و به مرحله حيواني مي‌رسد.
خر نشايد كُشت از بهر صلاح چون شود وحشي شود خونش مباح گر چه خر را دانش زاجر نبود هيچ معذورش نمي‌دارد ودود شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 99
پس چو وحشي شد از آن دم آدمي كي بود معذور اي يار سَمي لاجرم كفّار را شد خون مباح همچو وحشي پيش نُشّاب و رِماح جفت و فرزندانشان جمله سبيل ز آن كه وحشي‌اند از عقل جليل باز عقلي كو رمد از عقلِ عقل كرد از عقلي به حيوانات نقل ب 3320- 3315 از بهر: براي، به خاطر.
صَلاح: سودمند بودن، فايده داشتن.
مُباح: حلال.
زاجِر: مانع، باز دارنده.
وَدود: از نامهاي خدا.
سَمي: بلند مرتبه نُشّاب: جمع نشّابه: تير.
ز غنچه گل و از شاخ بيد و باد هوا ز مردين پيكان كرد و بُسّدين نُشاب معزّي رِماح: جمع رُمح: نيزه.
سَبيل: در راه خدا، مباح.
جَليل: بزرگ.
عقلِ عقل: عقل كامل.
نَقل: انتقال.
اين بيتها مقدمه روشن ساختن سرّ جنگ با كافران است. در بيتهاي پيش گفت هر گاه مرتبه‌اي از مراتب فرودين سدّ راه مرتبه بالا گردد آن سدّ را بايد از ميان برداشت، چنان كه جاندار وحشي را به خاطر صلاح جاندار اهلي بايد كشت
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 100
و جاندار اهلي را براي مرتبت عقول جزئي، و عقل جزئي فداي عقل كل مي‌گردد كه عقل كلي يعني انسان كامل و ولي مطلق خلاصه عالم كون است و غرض از آفرينش عالم وجود اوست. در اين بيتها مي‌گويد خر جانداري است اهلي و نمي‌بايد او را كشت ليكن اگر وحشي شد و ديگران را آسيب رساند كشتنش رواست. درست است كه خر را خردي نيست تا او را از گزند رساندن به ديگران منع كند ولي چون موجب آزار ديگران است جاهل بودن مانع از كشتن او نمي‌شود. كافران نيز چنينند و سرّ آيه قرآن كريم كه: «وَ قاتِلُوهُمْ حَتَّي لا تَكُونَ فِتْنَةٌ وَ يَكُونَ الدِّينُ لِلَّهِ»\* ... بكشيد آنان را تا فتنه‌اي نماند و دين خدا را باشد ...» (بقره، 193) همين است كه كافران اگر زنده مانند همچون خر وحشي ديگران را آسيب مي‌رسانند.
درست است كه اينان داراي عقل جزئي بودند اما به گرايش به كفر آن عقل را از دست دادند و به مرحله حيواني منتقل شدند كه: «أُولئِكَ كَالْأَنْعامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ.-» آنان همچون چار پايانند، بلكه گمراهترند» (اعراف، 179).

**اعتماد كردن هاروت و ماروت بر عصمت خويش و آميزي اهل دنيا خواستن و در فتنه افتادن‌**

**اشاره**

اعتماد كردن هاروت و ماروت بر عصمت خويش و آميزي اهل دنيا خواستن و در فتنه افتادن
مأخذ آن داستاني است كه مفسّران ذيل آيه 102 سوره بقره نوشته‌اند، و آن اينكه فرشتگان آدميان را بر گناهانشان سرزنش كردند، پروردگار فرمود آنان را سرزنش مكنيد كه آن شهوت كه در آدميان است اگر در شما بود بدتر مي‌كرديد، و اگر خواهيد آزموده شويد بهترين خود را بگزينيد تا او را به طبع آدميان گردانم و شما عجايب بينيد. آنان سه فرشته از ميان خود بگزيدند: عزا و عزايا و عزازيل.
خدا آنان را به طبع آدميان گردانيد و به زمين فرستاد. عزازيل دانست كه خود را نگاه نتواند داشت استعفا خواست خدا او را به آسمان برد. عزا و عزايا روز را ميان مردم به داوري مي‌گذراندند و شب با خواندن نام بزرگ خدا به آسمان مي‌رفتند. روزي زني زهره نام كه سخت زيبا بود نزد آنان آمد و از شوي خود شكايت كرد. آنان فريفته‌ي او شدند و گفتند اگر به حكم ما شوي تو را از شوهر جدا سازيم. بپذيرفت و آنان به ناحق او را از شوي وي جدا كردند. زن فرشتگان را به جايي خالي برد چون قصد او كردند، گفت من هنوز از شوي ايمن نيستم مگر او را هلاك كنيد. فرشتگان شوي وي را هلاك كردند. زن گفت يك كار ديگر مانده است من بت پرستم شما نيز بايد بت بپرستيد. آنان سر باز زدند. گفت اگر بت نمي‌پرستيد بايد مي خوريد. بپذيرفتند. زن خود را بياراست. چون قصد او كردند گفت آن نام بزرگ خدا را به من آموزيد، بياموختند. زهره آن نام
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 102
بر خواند و به آسمان شد. آنان چون به خويش آمدند ديدند حكم به ناحق كرده و مردي را كشته و مي خورده‌اند. بزاريدند و نزد عابد آن زمان شدند. عابد گفت شما سزاوار عذاب خداييد اين جهان را خواهيد يا آن جهان را. گفتند: اين جهان پايان يافتني است اما آن جهان نه. عذاب اين جهان پذيرفتند و خدا آنان را در چاهي سر نگون بياويخته است و به عذاب گرفتارند (ملخّص از قصص قرآن سور آبادي، ص 16- 17). و در تفسير درّ المنثور آمده است كه آن چاه در سرزمين بابل است.
داستان هاروت و ماروت در ادبيات فارسي به نظم و نثر روايت شده است و ريشه اين داستان را در ادبيات پيش از اسلام مي‌توان ديد. (رك: بحر در كوزه، ص 304. سرّ ني، ص 142. لغت نامه دهخدا). به هر حال در مطاوي اين داستان معنيهاي بلند اخلاقي نهفته است كه جمله‌اي از آن را مولانا در بيتهاي آينده بيان داشته است (رك: شرح مثنوي شريف، جزء نخستين از دفتر اول، ص 235).
همچو هاروت و چو ماروت شهير از بَطَر خوردند زهر آلود تير اعتمادي بودشان بر قدس خويش چيست بر شير اعتماد گاوميش گر چه او با شاخ صد چاره كند شاخ شاخش شير نر پاره كند گر شود پر شاخ همچون خار پشت شير خواهد گاو را ناچار كشت گر چه صَرصَر بس درختان مي‌كند هر گياهي را مُنضَّر مي‌كند بر ضعيفي گياه آن بادِ تُند رحم كرد اي دل تو از قوّت ملُند ب 3326- 3321 هاروت و ماروت: در باره ريشه اين واژه اختلاف است. جفري به نقل از مارجليوث نويسد كه «اين دو كلمه از ريشه آرامي است به معني طغيانگر و بد كردار و گويد ونسينك اصل كلمه را قدرت و فرمانروايي معني كرده و لاگارد آن دو را با دو واژه اوستايي «هئورواتات» و «امرتات» منطبق دانسته است. واژه نخست به معني
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 103
كمال و رسايي و واژه دوم به معني جاوداني است» (لغات دخيل قرآن، ص 283).
بَطَر: خود بيني، تكبر، ناسپاسي.
اعتماد كردن: تكيه داشتن.
قدس: پاك دامني، بي‌گناهي.
شاخ شاخ: جدا جدا، قطعه قطعه.
صَرصَر: تند باد.
مُنَضَّر: سر سبز، شاداب. ليكن در بقض نسخه‌ها بيت چنين است: «با گياه تر وي احسان مي‌كند» يا «با گياه سبز احسان مي‌كند».
لُنديدن: شكايت كردن، زير لب از روي خشم سخن گفتن، غرغر كردن.
اين داستان نيز همانند داستان پيش است و مولانا چنان كه شيوه اوست در توسل به قياس تمثيلي به منظور تثبيت مدعا به مردمان اندرز مي‌دهد كه هيچ گاه نبايد دچار خود بيني شوند، بلكه پيوسته بايد خود را خوار و خرد بينند و از قدرت پروردگار استمداد جويند. باد تند درختان تناور را از پيش خود بر مي‌دارد، اما گياهان نرم را با وزش خويش نوازش مي‌دهد. پس بايد در پيشگاه خدا پيشاني عجز بر زمين سود و از قدرت و اعتماد به نفس ياد ننمود.
تيشه را ز انبوهي شاخ درخت كي هراس آيد ببُرَّد لخت لخت ليك بر برگي نكوبد خويش را جز كه بر نيشي نكوبد نيش را شعله را ز انبوهي هيزم چه غم كي رمد قصّاب ز انبوهي غنم پيش معني چيست صورت بس زبون چرخ را معنيش مي‌دارد نگون تو قياس از چرخ دولابي بگير گرد شش از كيست از عقل مشير ب 3331- 3327
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 104
لَخت لَخت: پاره پاره.
نيش: به معني بر آمدگي، سطبري. ضخامت. و نيش دوم به معني لبه، تيزي.
غَنَم: گوسفند.
انبوهي غنم: بسياري گوسفندان:
گوسفندان گر برونند از حساب ز انبهيشان كي بترسد آن قصاب 4145/ 3 صورت: هيئت، شكل.
دولابي: چون دولاب، گردان، چنان كه دولاب مي‌چرخد.
دولاب: چرخي كه بدان آب از چاه كشند.
مُشير: اشارت كننده، دستور دهنده.
عقلِ مشير: عقل مدبّر عالم. عقل فعّال كه به عقيده فيلسوفان قديم اسلام عقل فعّال حاكم بر جهان سفلي است.
اين بيتها نيز تأكيد مضمون همان معني است كه تقرير گرديد. قدرتهاي جزئي همگي ناشي از قدرت كلّي است، و آن كه بر همه چيز تواناست پروردگار داناست پس برابر او خوار گرديد تا از عذابش رهيد. چون خوار گشتي بر تو رحمت آرد، سر كشيدي، بيخ و بنت بر آرد. چنان كه تيشه شاخهاي انبوه را مي‌برد و از بريدن آن نهراسد، ليكن شاخ ضعيف را صدمه‌اي نرساند.
مَتَي عَصَفَتْ رِيحُ الوَلا قَصَفَتْ اخَا غَناءٍ وَ لَوْ بِالفَقْر هَبَّتْ لَرَبَّت (ديوان ابن فارض، ص 64) (چون باد پيروزي بوزد آن را كه بر و بار دارد بر افكند و اگر بر مستمند وزد آن را به صلاح آرد).
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 105
آن چه آن شاخ را تناور كرده است صورت است و آن چه آن را از پا در مي‌آورد معني است. صورت را برابر معني ارزشي نيست. اينكه آسمان سر نگون بر پاست، بر پايي او از قدرتي است كه آن قدرت از خداست كه «اللَّهُ الَّذِي رَفَعَ السَّمواتِ بِغَيْرِ عَمَدٍ تَرَوْنَها ...- خدايي كه بر افراشت آسمانها را بدون ستوني كه ببيند آن را ...» (رعد، 2).
اگر فيلسوف آسمان را متحرك به اراده مي‌داند، آن اراده از عقل فعّال است و عقّل فعّال يا عقل كل همان انسان كامل است كه جهان مسخّر اراده اوست.
گردش اين قالب همچون سپر هست از روحِ مُسَتَّر اي پسر گردش اين باد از معني اوست همچو چرخي كو اسير آب جوست جرّ و مدّ و دخل و خرج اين نفس از كه باشد جز ز جان پر هوس گاه جيمش مي‌كند گه حا و دال گاه صلحش مي‌كند گاهي جدال همچنين اين باد را يزدان ما كرده بُد بر عاد همچون اژدها باز هم آن باد را بر مؤمنان كرده بُد صلح و مراعات و امان ب 3337- 3332 قالبِ همچون سپر: استعارت جسم كه پوشش روح است، و مي‌توان آن را استعارت از فلك گرفت به خاطر واژگوني آن و سپر مانند بودنش.
مُستَّر: (اسم مفعول از تستير، از ريشه ستر) پوشيده.
باد: دم، نفس.
معني: استعارت از قدرتي كه درون آن نهفته است.
جَرّ: كشيدن، و در بعض نسخه‌ها «جزر»: واپس رفتن آب دريا.
مَدّ: كشيدن، كشيده شدن.
ج، ح، دال: حرفهاست كه از دهان برون آيد و كلماتي سازد و آن كلمات گاه
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 106
معني خير را در بر دارد و گاه معني شرّ را. چنان كه «ج»، «ح»، و «دال» را اگر جمع كنند معني جحد و انكار آيد. و بعضي هر يك از حروف مقطع را اشارت بر مبني گرفته‌اند چنان كه «ج» رمز عالم شهادت و جبروت است و «ح» رمز عالم غيب و «د» كه رمز عالم ملك است.
اين بيتها نيز تأكيد مضمون برخي بيتهاست كه از پيش گذشت آن چنان كه توان و حركت كه در جسم است از نيروي روح است و معني كه از قوّه مفكره در قالب لفظ از زبان خارج مي‌شود يكي از آثار آن است:
اين سخن و آواز از انديشه خاست تو نداني بحر انديشه كجاست
ليك چون موج سخن ديدي لطيف بحر آن داني كه باشد هم شريف 1138- 1137/ 1 نفسي كه از آدمي بر مي‌آيد و اگر نباشد زندگي نخواهد كرد، از آثار آن روح مستّر است، و اين باد كه از لب برون مي‌آيد و كلماتي پديد مي‌كند كه گاه موجب خير است و گاه شر، جزئي از بادي است كه مسخّر امر خداست و آن باد گاه آيت عذاب اوست چنان كه بر قوم عاد، و گاه همان باد به امر خدا نرم مي‌گردد و بر مؤمنان رحمت مي‌شود:
هود گرد مؤمنان خطّي كشيد نرم مي‌شد باد كآنجا مي‌رسيد
هر كه بيرون بود ز آن خط جمله را پاره پاره مي‌سكُست اندر هوا 855- 854/ 1
باد آتش مي‌شود از امر حق هر دو سر مست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم اي پسر هم ز حق بيني چو بگشايي بصر 852- 851/ 1 (ورك: مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 10 و شرح مثنوي شريف، جزو نخستين، ص 325).
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 107
گفت الْمَعني هُوَ اللَّه شيخ دين بحر معنيهاي ربّ العالمين جمله اطباق زمين و آسمان همچو خاشاكي در آن بحر روان حمله‌ها و رقص خاشاك اندر آب هم ز آب آمد به وقت اضطراب چون كه ساكن خواهدش كرد از مِرا سوي ساحل افكند خاشاك را چون كشد از ساحلش در موجگاه آن كند با او كه صرصر با گياه اين حديث آخر ندارد باز ران جانب هاروت و ماروت اي جوان ب 3343- 3338 المعني هو اللَّه: حقيقت خداست، هر چه هست خداست.
شيخ دين: شارحان مثنوي را در تفسير آن اختلاف است. انقروي نويسد: «سروري و شمعي گفته‌اند مراد صدر الدين قونوي است، ليكن دليلي بر تخصيص ندارد.» (شرح كبير انقروي، جزء سوم از دفتر اول، ص 1218). سروري و شمعي ظاهراً گفته‌اند خود را از شرح صاري عبد الله افندي گرفته‌اند. بعضي آن را به محي الدين و يا ابو الحسن خرقاني تطبيق كرده‌اند (رك: سرّ ني، ج، 1، ص 481- 482).
نيكلسون گويد مراد صدر الدين قونوي است چه او كتابي به نام اعجاز البيان في كشف بعض اسرار ام القرآن نوشته و سوره حمد را شرح كرده است، اما انطباق آن بر ابن عباس و نيز بر شخص رسول اكرم به غايت بعيد مي‌نمايد. (انتهي) اين سخن از شمس تبريزي است: «خداي زنده داريم تا چه كنيم خداي مرده را النعمي هو اللَّه همان معني است كه گفتيم. عهد خدا فاسد نشود الّا او فاسد شود فاسد باشد» (مقالات شمس، بخش 2، ص 67).
موجگاه: جايي كه موج از آن بر مي‌خيزد.
صَرصَر: باد تند.
حركتي كه در عالم طبيعت ديده مي‌شود همه از درياي وجود حضرت حق جلّ و علاست و نسبت كلّ عالم به خدا چون نسبت خاشاك به درياست. چون آب
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 108
به تلاطم در آيد خاشاك به جنبش در افتد و چون دريا آرام گيرد خاشاك خاموش بر ساحل نشيند:
عقل پنهان است و ظاهر عالمي صورت ما موج و يا از وي نمي
هر چه صورت مي‌وسيلت سازدش ز آن وسيلت بحر دور اندازدش 1113- 1112/ 1

**باقي قصه هاروت و ماروت و نكال و عقوبت ايشان هم در دنيا به چاه بابل‌**

باقي قصه هاروت و ماروت و نكال و عقوبت ايشان هم در دنيا به چاه بابل
چون گناه و فسق خلقان جهان مي‌شد از شبّاكه بر هر دو عيان دست خاييدن گرفتندي ز خشم ليك عيب خود نديدندي به چشم خويش در آيينه ديد آن زشت مرد رو بگردانيد از آن و خشم كرد خويش بين چون از كسي جُر مي‌بديد آتشي در وي ز دوزخ شد پديد حِميت دين خواند و آن كبر را ننگرد در خويش نفس كبريا حِميت دين را نشاني ديگر است كه از آن آتش جهاني اخضر است گفت حقشان گر شما روشنگريد در سيه كاران مُغْفَل منگريد شكر گوييد اي سپاه و چاكران رسته‌ايد از شهوت و از چاكِ ران ب 3351- 3344 گناه: نافرماني.
فسق: در لعنت بيرون شدن از راه استقامت است و دور شدن از راه است. موش را از آن جهت فُوَيْسِقَة گويند كه از لانه بيرون شود و مردم را زيان رساند (نهايه).
و در اصطلاح واگذاشتن حكم خداست.
شُبَّاكه شبّاكه: دسته‌اي از شِباك، و آن نيهاي بر بافته به هم است چون بوريا، و در اين بيت به معني شباك شبكه، سوراخها و پنجره است و مقصود از آن روزنه دروني و معنوي (اشراف) است. در بعض نسخه‌ها اين نيم بيت بدين
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 110
صورت است «مي‌شدي بر هر دو روشن آن زمان».
دست خاييدن: كنايت از دريغ خوردن.
خويش در آينه ديدن: اشارت است به داستان مردي كه خود را در آينه زشت ديد، آينه را بر زمين زد. (رك: مأخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 33 و 74 و 75):
آينه گر نقش تو بنمود راست خود شكن آيينه شكستن خطاست نظامي آتش: كنايت است از غضب. اشارت است به حديثي كه گويد غضب از شيطان است و شيطان از آتش (رك: دفتر دوم، ذيل بيت 274).
حميت: حَمِيَّت، حَمِيَّه. در اين بيت به معني غيرت آمده است. تعصب براي دين:
قصدِ خون تو كنند و قصدِ سر نه از براي حميت دين و هنر 1148/ 5 كبر: خود بيني، بزرگ بيني.
كبريا: بزرگي، ليكن در اين بيت به معني متكبر آمده است.
آتش: در اينجا به معني گرمي و حميت ديني است چه غضب اگر براي خدا باشد پسنديده است و اگر براي هواي نفس باشد ناپسند.
روشنگر: روشن بين، كه ديده درون بيني دارد و نيز به معني نشان دهنده راه، بر طرف كننده ابهام و ترديد.
سيه كار: گناهكار.
مُغْفَل: فريب خورده.
سپاه و چاكران: استعارت از فرشتگان.
چاكِ ران: شهوت‌راني، و مقصود آلت تناسلي است:
در تو تا كافي بود از كافران جاي گند و شهوتي چون كاف ران 1230/ 1
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 111
اين بيتها كه در تتميم داستان هاروت و ماروت است تأييدي است براي آن چه پيش از اين مي‌گفت كه آدمي نبايد به خود مغرور باشد و از كار نيكي كه كرده بر خويش ببالد و بر كار بد ديگران عيب نهد و آن عيب را حميت ديني به حساب آرد. زيرا بسا كه چنين حميت برخاسته از خود بيني است. امير مؤمنان فرمايد:
«اي بنده خدا در گفتن عيب كسي كه گناهي كرده است شتاب مكن چه اميد مي‌رود كه آن گناه را بر او ببخشند، و بر گناه خرد خويش ايمن مباش، چه بود كه تو را بر آن عذاب كنند. پس اگر از شما كسي عيب ديگري را دانست، بر زبان نراند به خاطر عيبي كه در خود مي‌داند و شكر بر كنار ماندن از گناه او را باز دارد از آن كه ديگري را كه به گناه گرفتار است بياندازد.» (نهج البلاغه، خطبه 140).
گر از آن معني نهم من بر شما مر شما را بيش نپذيرد سما عصمتي كه مر شما را در تن است آن ز عكس عصمت و حفظ من است آن ز من بيند نه از خود هين و هين تا نچربد بر شما ديو لعين ب 3354- 3352 از آن معني: مقصود قوه شهويّه است كه در فرشته نيست.
بيش نپذيرد سما: ديگر آسمان جاي شما نخواهد بود.
عصمت: مصون ماندن از گناه با توانا بودن بر انجام آن. و آن در حضرت حق جلّ و علي ذاتي است و در انبيا و اوليا و فرشتگان تأثير قدرت حق است در آنان.
چربيدن: غالب شدن، برتر شدن:
سجده كردند و بگفتند اي خديو گر يكي كرّت ز ما چربيد ديو 928/ 3
راي آن كودك بچربيد از همه عقل او پيش مي‌رفت از رمه 1536/ 3
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 112
اين سه بيت مضمون خطاب حق تعالي است به آن دو فرشته كه اگر آن شهوتي كه در انسان است در شما فرشتگان نهم گناه مي‌كنيد و جايي براي ماندنتان در آسمان نمي‌ماند، آسمان حيطه عصمت ربوبي است و زمين خاكي جاي شهوت. شما را كه عصمتي است در آن حيطه به سر مي‌بريد و عكس عصمت پروردگار بر شما افتاده است چنان كه چون زمين جاي ذريّت آدم گرديد در معرض تباهي و فساد افتادند و در هر دوران گناه ورزيدند. فرشتگان جسمهاي نوراني‌اند و خيرند مقابل جنّيان كه جسمهاي ناري‌اند و شّر. نور فرشتگان عكس نور ايزدي است و ميان علما خلاف است در عصمت فرشتگان. بعضي گفته‌اند: چون برابر فرموده‌ي خدا گفته‌اند: «... أَ تَجْعَلُ فِيها مَنْ يُفْسِدُ فِيها ...» (بقره، 30) معصوم نيستند و گروهي ديگر به استناد «... لا يَعْصُونَ اللَّهَ ما أَمَرَهُمْ ...» (تحريم، 6) به عصمت آنان قائلند.
آن چنان كه كاتب وحي رسول ديد حكمت در خود و نور اصول خويش را هم لحن مرغان خدا مي‌شمرد آن بُد صفيري چون صدا لحن مرغان را اگر واصف شوي بر مراد مرغ كي واقف شوي گر بياموزي صفير بلبلي تو چه داني كو چه دارد گلي ور بداني از قياس و از گمان چون ز لب جُنبان گمانهاي كران ب 3359- 3355 كاتب وحي: رك: ذيل بيت 3228 و توضيحات آن.
نور اصول: نور اصلي، مقابل پرتو نور وحي كه به عقيده مولانا و بر طبق داستان، از رسول اكرم (ص) بر عبد اللَّه بن سعد ابي سرح تافته بود.
مرغان خدا: فرشتگان و بخصوص جبرئيل و يا رسول (ص) مقصود است.
صفير: سوت.
صدا: پژواك.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 113
واصف: وصف كننده، تقليد كننده.
واقف: آگاه، دانا.
اين بيتها نيز در تأييد بيتهاي پيش است، كه عصمت هاروت و ماروت از پرتو عصمت باري تعالي بود و آنان آن را از نيروي خويش مي‌ديدند، چنان كه پرتو وحي الهي بر سينه عبد اللَّه پسر سعد افتاد و او آن نور را از خود ديد و پنداشت جبرئيل است كه بر او وحي آورده است. به مناسب تركيب مرغان خدا مولانا چنان كه عادت اوست با آوردن تمثيلي، فرق ميان علم اصلي و علم عاريتي را نشان مي‌دهد. چنان كه در پيش گفت كاتب وحي با پرتوي كه از بركت قرآن بر او تافته بود، پنداشت كه خود نيز قرآن تواند آورد. مولانا مي‌گويد علم عاريتي صوري است و داننده آن از حقيقت علم و اثر آن آگاه نيست او همچون كسي است كه آواز مرغان را تقليد كند و چون مرغان بانگي بر آرد. او چه داند معني آن بانگ چيست. اگر آواز بلبلي را تقليد كند چه داند بلبل در آن آواز با گل چه مي‌گويد.
و باز از اين تمثيل به تمثيل ديگري مي‌پردازد كه آن چه تو از اين تقليد دريابي بود كه خلاف آن باشد و چيزي به زبان آري كه زياني از آن به تو رسد. چنان كه كران از جنبيدن لبان مردمان چيزي دريابند و بسا افتد كه در اشتباه افتند چنان كه در داستان كري كه به عيادت بيمار رفت.

**به عيادت رفتن كر بر همسايه رنجور خويش‌**

به عيادت رفتن كر بر همسايه رنجور خويش
مرحوم فروزانفر در مأخذ قصص و تمثيلات مثنوي داستان را نياورده. نيكلسون نويسد: من اصل حكايت را در داستانهاي قديم نيافتم. كريستين سن داستان را به محبوب القلوب ارجاع مي‌دهد. اين داستان را غرس النعمه محمد بن هلال صابي (وفات 480 ه ق) چنين آورده است:
محمد بن عبد الملك بيمار شد. احمد بن خالد كه كر بود به عيادت او رفت و پرسيد:
- چگونه‌اي؟
- حالي بد دارم.
- الحمد للَّه، كدام يك از پزشكان به ديدنت مي‌آيند؟
- ابليس!- مبارك رفيقي است. چه براي تو تجويز كرده است؟
- آجر كوبيده.
- سبك و نيكوست آن را بگير و از دست مده.
(الهفوات النادرة، ص 253)
آن كري را گفت افزون مايه‌اي كه تو را رنجور شد همسايه‌اي گفت با خود كر كه با گوش گران من چه دريابم ز گفت آن جوان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 115
خاصّه رنجور و ضعيف آواز شد ليك بايد رفت آن جا نيست بُد چون ببينم كآن لبش جنبان شود من قياسي گيرم آن را هم ز خود چون بگويم چوني اي محنت كشم او بخواهد گفت نيكم يا خوشم من بگويم شكر چه خوردي ابا او بگويد شربتي يا ماشبا من بگويم صُحّ نُوشَت كيست آن از طبيبان پيش تو گويد فلان من بگويم پس مبارك پاست او چون كه او آمد شود كارت نكو پاي او را آزمودستيم ما هر كجا شد مي‌شود حاجت روا اين جوابات قياسي راست كرد پيش آن رنجور شد آن نيك مرد ب 3369- 3360 افزون مايه: بسيار بهره‌مند از دانش يا مال.
بُدّ: چاره.
محنت كش: كنايت از رنجور، بيمار.
ابا: با، آش.
ماشبا: آش ماش.
صحّ: نيكلسون آن را به ضم صاد ضبط كرده است. صحّ به ضم اول و تشديد دوم خلاف سقم است به معني تندرستي و بهي از بيماري. و صحّ به فتح اول و تشديد دوم معني صحيح است مي‌دهد.
در ميان صالحان يك اصلحي است بر سر توقيعش از سلطان صحي است 2622/ 6
گفت چوني گفت مُردم گفت شكر شد از اين رنجور پر آزار و نُكر كين چه شكر است او عدوِّ ما بُدست كر قياسي كرد و آن كژ آمده است بعد از آن گفتش چه خوردي گفت زهر گفت نوشت صحّه افزون گشت قهر شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 116
بعد از آن گفت از طبيبان كيست او كو همي‌آيد به چاره پيش تو گفت عزرائيل مي‌آيد برو گفت پايش بس مبارك شاد شو كر برون آمد بگفت او شادمان شكر آن، از پيش گردم اين زمان گفت رنجور اين عدّو جان ماست ما ندانستيم كو كان جفاست ب 3376- 3370 نكر: انكار. گران آمدن.
عَدُوّ: عدو، دشمن.
كر قياسي كرد ...: جمله‌اي معترضه است. كر پيش خود قياسي كرده بود، با اين پاسخ قياس به هم خورد (ترتيب پرسش و پاسخ دگرگون شد). در بعضي نسخه‌ها نيم بيت اول چنين است: «كين چه شكر است او مگر با ما بد است».
صحّه: صِحَّةً: سلامت باشي. مصدر است براي دعا چنان كه گويند: «نعيما» يعني «انعم اللَّه عليك».
از پيش گردم: از پيش گرديدن، رفتن، ترك گفتن جايي يا كسي را. از پيش گردم اين زمان: حالا بروم.
كان: معدن.
مضمون اين بيتها خطا دانستن تصورهاست كه ما از آن چه پيرامونمان مي‌گذرد داريم و با عقل ناقص خود مشكلات را مي‌گشاييم و مي‌پنداريم به حقيقت رسيده‌ايم، حالي كه اين خيال باطل ما در ديده حقيقت بين خطاي ماست.
كر پيش خود چنين نهاد كه چون نزد اين بيمار روم پرسم چگونه‌اي؟ گويد:
به‌ام. گويم: سپاس. گويم چه خورده‌اي؟ گويد: فلان آش. گويم نيك است، كدام پزشك چنين دستوري داده است؟ گويد: فلان. گويم ما او را آزموديم،
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 117
مبارك قدم است هر جا رود بيماري را از بين ببرد و با چنين قياسي كه پيش خود نهاده بود نزد بيمار رفت. كر چون نزد بيمار شد پرسيد: چگونه‌اي؟ بيمار از سختي درد گفت: مردم. چنان كه بسياري بيماران به هنگام شكوه از درد چنين گويند.
كر به قياسي كه خود كرده بود پنداشت گفته است: «به‌ام» گفت سپاس خدا را.
بيمار كه از قياس كر آگاه نبود چون پاسخ را شنيد برنجيد و به خود گفت چه جاي سپاس است. پس او دشمن ماست و چون شنيد كه من سخت بيمارم و در آستانه مردن، گويد سپاس كه چنيني. اما كر سخن او را نشنيده بود و از روي قياس خود پاسخ داد. پس پرسيد: چه خورده‌اي؟ گفت: زهر! كر به قياس پيشين خود پنداشت گويد فلان آش. گفت: نوشت باد، تندرستي است. بيمار را قهر بيشتر گشت. سپس كر پرسيد: كدام پزشك نزدت آمد؟ بيمار از رنجوري و يا از سر خشم گفت: عزرائيل. كر به قياس خود گفت: مبارك قدم است. كر از پس اين گفتگو گفت سپاس [خدا را] حالا از پيش او بروم.
نيم بيت 3375 در بعض نسخه‌ها چنين است: «شكر كش كردم مراعات اين زمان» و پيداست كه معني «گردم اين زمان» بر آنان روشن نبوده و مصراع را تغيير داده‌اند.
خاطر رنجور جويان صد سقط تا كه پيغامش كند از هر نمط چون كسي كو خورده باشد آشِ بد مي‌بشوراند دلش تا قي كند ب 3378- 3377 سَقَط: دشنام، سخن زشت.
نَمَط: گونه، قسم.
بيمار در پي آن بود كه كر را صد دشنام فرستد. چه از شنيدن پاسخهاي وي چون كسي شده بود كه آش بد مزه و ناملايم طبع خورد، دل آشوبي گرفته
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 118
چنان كه تا قي نكند آرام نشود.
كَظمِ غَيظ اين است آن را قي مكن تا بيابي در جزا شيرين سخن ب 3379 كَظمِ غَيظ: فرو خوردن خشم، و مأخوذ است از قرآن كريم: «كساني كه خشم خود را فرو خورند از پرهيزكارانند و بهشتي كه به پهناي زمين و آسمان است براي آنان آماده است» (آل عمران، 133- 134).
چون نبودش صبر مي‌پيچيد او كين سگ زن روسپيّ حيز كو تا بريزم بر وي آن چه گفته بود كآن زمان شير ضميرم خفته بود چون عيادت بهر دل آرامي است اين عيادت نيست دشمن كامي است تا ببيند دشمن خود را نزار تا بگيرد خاطر زشتش قرار ب 3383- 3380 پيچيدن: آشفته حال بودن، سخت آزرده بودن.
روسپي: بد كاره، فاحشه.
بر او ريختن: پاسخ وي را گفتن، مانند آن چه گفته بدو گفتن.
شير ضمير خفتن: بي‌حال بودن، ناتوان بودن.
دل آرامي: آرام كردن، آسوده داشتن.
دشمن كامي: از بدي دشمن شاد بودن، به بيماري دشمن شادمان شدن.
نزار: لاغر، ناتوان.
بيمار چون صبر نداشت كر را دشنامهاي زشت مي‌داد و مي‌گفت كجا رفت تا پاسخ او را چنان كه شايد بدهيم. آن گاه كه او چنان سخناني مي‌گفت من توان نداشتم و پاسخ او را ندادم. بيمار پرسي براي آرام كردن خاطر بيمار است ليكن
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 119
آن چه او گفت سرزنشي بود، چه ديد آن چه بر من مي‌رود مطابق ميل اوست، و از اينكه مي‌ديد دشمن وي نزار افتاده خاطرش آرام گرديد.
بس كسان كايشان عبادتها كنند دل به رضوان و ثواب آن نهند خود حقيقت معصيت باشد خفي آن كدر باشد كه پندارد صفي همچو آن كر كه همي پنداشته است كو نگويي كرد و آن بر عكس جست او نشسته خوش كه خدمت كرده‌ام حقّ همسايه به جا آورده‌ام بهر خود او آتشي افروخته است در دل رنجور و خود را سوخته است ب 3388- 3384 رضوان: بهشت، و در لغت به معني خشنود شدن.
خَفي: پوشيده، نهان.
كدر: تيره.
صفي: صافي، پاك، روشن.
بر عكس جستن: بر عكس شدن، خلاف آن چه خواهند در آمدن، خلاف تصوّر.
بسيار كسان كه عبادتي مي‌كنند و آن را سزاوار پاداش مي‌بينند همچون آن كر كه به پرسش بيمار رفت؛ ليكن چون عبادت براي خود نمايي است يا در آن قصد قربت به خدا نيست عبادت آنان گناه است و نمي‌دانند، مانند آن كر كه پنداشت كاري نيك كرده و حق همسايه را به جا آورده، ليكن او بيمار را رنجاند و خشم او را براي خويش آماده كرد.
فَاتَّقُوا النّارَ الَّتي أَوْقَدْتُمُوا إِنَّكُمْ في الْمَعْصِيَة ازْدَدْتُمُوا ب 3389 (بپرهيزيد از آتشي كه افروختيد. همانا شما در نافرماني افزوديد.)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 120
فَاتَّقُوا: مأخوذ است از قرآن كريم «... فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي وَقُودُهَا النَّاسُ وَ الْحِجارَةُ ...- ... پس بپرهيزيد از آتشي كه فروزينه‌ي آن مردمند و سنگ ...» (بقره، 24).
گفت پيغمبر به اعرابي ما صَلِّ إِنَّكْ لَمْ تُصَلِّ يا فَتَي ب 3390 مأخذ آن حديثي است كه در احاديث مثنوي (ص 33) آمده است و نيز در مسند خالد بن وليد از ابو عبد اللّه اشعري روايت شده است كه «رسول خدا (ص) مردي را ديد كه نماز خواند و ركوع را تمام نكرد و سجده را سبك به جا آورد.
پيغمبر (ص) او را فرمود تا ركوع را تمام كند و گفت اگر بدين حالت مي‌مرد بر غير ملّت محمد مرده بود» (كنز العمال، ج 8، ص 173، حديث 22431).
از براي چاره اين خوفها آمد اندر هر نمازي اهْدِنا كين نمازم را مياميز اي خدا با نماز ضالّين و اهل ريا از قياسي كه بكرد آن كر گزين صحبت ده ساله باطل شد بدين خاصّه‌اي خواجه قياس حسِّ دون اندر آن وحيي كه هست از حد فزون گوشِ حسّ تو به حرف ار در خور است دان كه گوش غيب گير تو كر است ب 3395- 3391 خوف: ترس و مقصود از خوفها بيم از معصيتهاي خفي است چون ريا و عجب كه با عبادت در آميزد. نماز گزار پندارد كه عبادت مي‌كند، حالي كه در گناه به سر مي‌برد.
اهْدِنا: راه نما ما را. مأخوذ است از قرآن كريم (فاتحه، 6).
ضالّين: جمع ضاّل: گمراه.
اهل ريا: رياكار. ريا: كار نيكي است كه براي نشان دادن به مردم كنند.
قياس: حدس، تخمين، چيزي را مانند چيزي گرفتن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 121
قياس حدس: در اصطلاح منطقيان تركيب دو يا چند قضيه است كه پذيرفتن آن قضيه‌ها مستلزم پذيرفتن نتيجه باشد. چنان كه گويي «من مي‌انديشم» و هر انديشنده زنده است، كه نتيجه آن «پس من زنده‌ام» خواهد بود. اگر ترتيب مقدمات چنين باشد قياس عقلاني است، ليكن گاه ترتيب قضايا استنباط است از ظاهر چيزي.
چنان كه آدمي شبهي را ببيند كه در جنبش است و قياسي چنين ترتيب دهد كه اين جسم مي‌جنبد و هر جنبنده‌اي جان دارد، پس آن جان دارد. چنين قياسي حسي است و بسا كه درست نيست چه ممكن است جنبش آن شبح بر اثر باد يا محرك ديگر باشد. مولانا قياس عقلاني را نيز كافي نمي‌داند.
چون نيابد نص اندر صورتي از قياس آن جا نمايد عبرتي
نصّ وحيِ روحِ قُدسي دان يقين و آن قياس عقل جزوي تحت اين 3583- 3582/ 3 چون قياس عقلاني چنين باشد پيداست كه نتيجه قياس حسّي چگونه است.
آن مگس بر برگِ كاه و بَولِ خر همچو كشتي‌بان همي‌افراشت سر
گفت من دريا و كشتي خوانده‌ام مدّتي در فكرِ آن مي‌مانده‌ام
اينك اين دريا و اين كشتي و من مردِ كشتيبان و اهل و راي زن 1084- 1082/ 1 حرف: كنايت از الفاظ.
غيب گير: كه از عالم غيب شنود. گوش جان، عقل.
مولانا پس از طرح داستان كر و مقدمه چينيهاي وي نزد خود، گويد بيمار- پرسي وي به جاي خشنودي بيمار، دشمني او را بر انگيخت. آفت عيادت اين است، پس آفت عبادت چگونه خواهد بود. و سرانجام مي‌گويد اگر در دانسته‌هاي خود تنها به حس، يا آن چه مقدمات آن حس است بسنده كني، بدان كه درون تو را آن روشني نيست كه حقيقت از عالم غيب بر آن بتابد و براي نشان دادن آن عبادت
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 122
كه به حقيقت معصيت است نماز اعرابي و انكار رسول (ص) را بر وي نمونه مي‌آورد و چاره را در آن مي‌بيند كه پي در پي از خدا بايد هدايت خواست كه خدايا نماز مرا خالص و خاصّ خود گردان، نه چون نمازي كه گمراهان و رياكاران كنند.
مولي امير المؤمنين (ع) فرمايد: «مردمي خدا را به اميد پرستيدند، اين پرستش بازرگانان است، و گروهي او را از روي ترس عبادت كردند و اين عبادت بردگان است، و گروهي وي را براي سپاس پرستيدند و اين پرستش آزادگان است» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 237).

**اول كسي كه در مقابله نصّ قياس آورد ابليس بود**

**اشاره**

اول كسي كه در مقابله نصّ قياس آورد ابليس بود
نَصّ: هر لفظ كه بر معني صريح دلالت كند و احتمال معني ديگر در آن نرود، و نصّ در اصطلاح اصوليان آيه يا حديثي است كه رافع هر گونه احتمال بود چون «أَحَلَّ اللَّهُ الْبَيْعَ وَ حَرَّمَ الرِّبا» (بقره، 275).
قياس: در اصطلاح اصوليان اجراي حكم شرعي است در موضوعي به خاطر وجود حكم در موضوعي مشابه آن. قياس از جمله دليلهايي است كه نزد فقيهان اهل سنّت و جماعت معتبر است. ولي فقيهان شيعه آن را نمي‌پذيرند جز در قياس منصوص العلّة، يعني آن جا كه حكمي بر موضوعي به خاطر علّتي خاص تعلق گرفته باشد و به علتي كه موجب تشريع حكم است تصريح شده باشد. كه در اين صورت آن حكم را بر موضوع ديگري كه همان علت را دارد مي‌توان سرايت داد. چنان كه گويند مي حرام است به خاطر مستي آوردن آن. پس مستي آور ديگري را نيز كه حكمي در باره آن در دست نيست به مي مي‌توان قياس كرد و آن را حرام دانست.
اول آن كس كين قياسكها نمود پيش انوار خدا ابليس بود گفت نار از خاك بي‌شك بهتر است من ز نار و او ز خاك اكدر است پس قياس فرع بر اصلش كنيم او ز ظلمت ما ز نور روشنيم گفت حق ني بل كه لا أنساب شد زهد و تقوي فضل را محراب شد اين نه ميراث جهان فاني است كه به انسابش بيابي جاني است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 124
بلكه اين ميراثهاي انبياست وارث اين جانهاي اتقياست پورِ آن بو جهل شد مؤمن عيان پوره آن نوح شد از گمراهان زاده خاكي منوّر شد چو ماه زاده آتش توي رَو رُو سياه ب 3403- 3396 قياسك: تصغير قياس از راه تحقير، به خاطر بي‌ارزش بودن آن.
انوار: جمع نور.
انوار خدا: استعاره از وحي الهي كه بر فرشتگان آمد كه چون روح خود را در آدم دميدم او را سجده كنيد.
اكْدَر و كَدِر: تيره، بي‌صفا. گويند: «عيشٌ أكدَرٌ كَدِرٌ و ماءٌ أكدرٌ كَدِرٌ» (لسان العرب).
فرع: آن چه از اصل بر آيد.
لَا انْسابَ: مأخوذ است از قرآن كريم: «فَإِذا نُفِخَ فِي الصُّورِ فَلا أَنْسابَ بَيْنَهُمْ يَوْمَئِذٍ ...
- چون در صور دمند نسبها آن روز از ميان رود ...» (مؤمنون، 101). در روز رستاخيز پاداش را به عمل دهند نه به نسب.
زهد و تقوي فضل را ...: مأخوذ است از قرآن كريم: «... إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقاكُمْ ...- ...» گرامي‌ترين شما نزد خدا پرهيزكارترين شماست ...» (حجرات، 13).
أنساب: جمع نسب، خويشاوندي.
جاني: منسوب به جان و مقصود نسبتي است كه از راه سنخيت روحي به دست آيد.
ميراثهاي انبيا: محتملًا ناظر است به حديث «انَّ العُلَمَاءَ وَرَثَةُ الانْبياءِ انَّ الانبياءَ لَمْ تُورّثوا ديناراً و لا دِرْهَماً وَ لكن وَرَّثوُا الْعِلْمَ فَمَنْ أَخَذَ منْهُ أَخَذَ بِحَظٍّ وافرٍ» (اصول كافي، ج 1، ص 34).
أتقيا: جمع تقي: پرهيزكار، با تقوا.
پور بو جهل: عكرمة بن ابي جهل (عمرو بن هشام بن مغيره مخزومي) است. چون پدرش از دشمنان سر سخت رسول خدا (ص) بود، و از كساني است كه مهدور الدم
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 125
اعلام گرديد. اما پس از فتح مكه مسلمان شد و به مدينه رفت و از جانب ابو بكر مأمور جنگ با مرتدان گرديد. و اسلامِ او را به گونه‌اي ديگر نيز نوشته‌اند و خلاف است كه در جنگ اجنادين يا يرموك در عهد عمر كشته شد (رك: الاصابه). از او حديثهايي روايت شده است.
پوره: پور:
خرد پوره آدم چه خبر دارد از اين دم كه من از جمله عالم به دو صد پرده نهانم (ديوان شمس، جزء سوم، ص 300) محتملًا «ره» در پوره براي نشان دادن تحقير است مانند پسره.
پوره نوح: پسر نوح، كنعان كه داستان او در قرآن كريم (سوره هود) و در تفسيرها آمده است:
پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد گلستان در بعض نسخه‌ها و از جمله در گلستان (مصحح مرحوم دكتر يوسفي) به جاي پسر نوح همسر لوط آمده ولي ظاهراً بلكه مطمئناً درست نيست زيرا بيت مأخوذ است از آيه شريفه «إِنَّ ابْنِي مِنْ أَهْلِي» (هود، 45). چنان كه در آيه 40 سوره هود است، خداوند به نوح فرمود «از هر جفت دو تا و اهل خود را به كشتي ببر» و چون پسر او غرق شد، نوح گفت: «رَبِّ إِنَّ ابْنِي مِنْ أَهْلِي» خداوند در پاسخ او فرمود «او از اهل تو نيست او عمل غير صالحي است.» (هود، 46). آن گاه نبوت از جانب پسر است نه از جانب زن، و پيداست كه كاتبي به سليقه خود در نسخه‌اي دست برده و ديگران از او پيروي كرده‌اند.
زاده خاكي: آدم.
زاده آتش: ابليس.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 126
مولانا در اين داستان با به كار بردن واژه قياس از هر دو معني مصطلح آن در اصول و منطق استفاده كرده است: قياس منطقي كه در استدلال به كار رود و قياس اصولي كه برابر نصّ است. چنان كه مي‌دانيم وي قياس منطقي را نزد فيلسوفان تنها راه درست اثبات حقيقت است نمي‌پذيرد و در مطاوي گفتار خود بارها از آن انتقاد مي‌كند، و بي‌ارزشتر از قياس عقلاني قياس حسي را مي‌داند.
داستان به عيادت رفتن كر و ترتيب مقدمات پرسش و پاسخ را پيش خود براي نشان دادن بطلان قياس حسي آورد و سرپيچي شيطان را از سجده آدم و خود را به خاطر نسبت خويش به آتش از وي برتر دانستن نمونه‌اي از قياس اصولي و اجتهاد برابر نصّ «اسجدوا الآدم». و در پايان براي بهتر روشن كردن مقصود خود كه قياس را ارزشي نيست، باطل بودن اجراي حكم اصل را بر فرع مثل مي‌زند، و از كنعان پسر نوح و عكرمه پسر ابو جهل سخن به ميان آورد كه اگر چنان قياس را اعتباري بود و حكم هر اصلي را بر فرعي كه به ظاهر مشابه آن است اجرا توان كردن پس پسر نوح پيامبر شدي و فرزند بو جهل كافر گشتي. اما بزرگي و پيامبري همچون مال و منال اين جهان نيست كه پسري آن را از پدر به ارث برد بلكه موهبتي الهي، و بدان كه لايق بود رسد:
نسبت از خويشتن كنم چو گهر نه چو خاكسترم كز آتش زاد مسعود سعد سلمان
اين قياسات و تحرّي روز ابر يا به شب مر قبله را كرده حَبرْ ليك با خورشيد و كعبه پيش رو اين قياس و اين تحرّي را مجو كعبه ناديده مكن رو زو متاب از قياس اللَّهُ اعْلَم بالصَّواب چون صفيري بشنوي از مرغ حق ظاهرش را ياد گيري چون سبق و آن گهي از خود قياساتي كني مر خيال محض را ذاتي كني شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 127
اصطلاحاتي است مر ابدال را كه نباشد ز آن خبر اقوال را ب 3409- 3404 تَحَرّي: صواب جستن.
حَبرْ: دانشمند جهودان، و در اينجا مطلق دانشمند مقصود است.
ناديده كردن: ناديده گرفتن، وانمودن كه آن را نمي‌بيند.
رو تافتن: رو بر گرداندن.
اللَّه اعلم بالصّواب: خدا بدان چه درست است داناتر است.
صفير: آواز. و صفير مرغ حق: سخن عالم كامل است.
سبق: درس.
ذاتي: حقيقي، واقعي.
ابدال: جمع بَديل، و از ابدال مردان كامل مقصود است. آن كه صفات حيواني او به صفات انساني تبديل شده باشد و رك: ذيل بيت 3255
كيست ابدال آن كه او مُبدَل شود خمرش از تبديل يزدان خَل شود 4000/ 3 و گويند ابدال هفت تن‌اند و هر يك اقليمي را نگاهبان است.
اقوال: جمع قول: گفتار و مقصود معاني است كه از ظاهر الفاظ به دست آيد.
آن كه خواهد نماز گزارد، اگر به خاطر تاريكي يا ابر و يا مانعي ديگر قبله را نداند بايد جستجو كند و كوشش به كار برد. اگر تحري به كار برد و سپس معلوم افتاد خطا كرده نماز او درست است:
چون تحري در دل شب قبله را قبله نيّ و آن نماز او روا 2285/ 1 اما در روز آفتابي و قبله پيش رو، تحرّي بي‌معني است. چنين است حال سالك طالب برابر مرشد كامل. سالك بايد رو بدو آورد و هر چه فرمان داد بپذيرد.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 128
و قياسات خود را به كار نگيرد و اگر سخني از وي آموخت به ظاهر آن بسنده نكند و نزد خويش به تأويل آن گفتار نپردازد و خيال باطل خود را حقيقت نداند و مپندارد كه با فرا گرفتن آن سخن به كمال رسيده است آن گاه دعوي رسيدن به حق كند.
سخنان ابدال را خاصه در ذوق و حال معنيهاي پوشيده است كه هر كس حقيقت آن را نداند، چون برخي از گفته‌هاي حلّاج و شبلي و ديگر بزرگان عرفا كه پيروان علوم ظاهري و اهل قال به معني آن نمي‌رسند:
اي برادر بر تو حكمت جاريه است آن ز ابدال است و بر تو عاريه است
گر چه در خود خانه نوري يافته است آن ز همسايه منوّر تافته است
شكر كن غرّه مشو بيني مكن گوش دار و هيچ خود بيني مكن 3257- 3255/ 1
منطق الطّيري به صوت آموختي صد قياس و صد هوس افروختي همچو آن رنجور دلها از تو خست كر به پندار اصابت گشته مست كاتب آن وحي ز آن آوازِ مرغ برده ظنّي كو بود انبازِ مرغ مرغ پرّي زد مر او را كور كرد نك فرو بردش به قعر مرگ و درد ب 3413- 3410 منطق الطير: گفتار پرندگان و اشارت است به سليمان (ع) كه در قرآن كريم از گفته او آمده است: «... وَ قالَ يا أَيُّهَا النَّاسُ عُلِّمْنا مَنْطِقَ الطَّيْرِ ...» (نمل، 16) و مقصود تقليدي است از آواز، بي‌فهم معني آن. و در آن ايهامي است به منظومه مشهور عطّار.
قياس: رجوع كنيد به معني آن ذيل بيتهاي پيش.
رنجور: بيماري كه ياد او در بيتهاي پيش رفت و كر براي بيمار پرسي نزد او شد.
اصابت: رسيدن، به حقيقت رسيدن، حقيقت را دانستن.
كاتب وحي: عبد اللّه بن سعد بن ابي سرح كه داستان آن گذشت.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 129
آواز مرغ: استعارت از انعكاس وحي الهي در دل او.
انباز: شريك، رفيق.
مرغ: استعارت از رسول اكرم (ص) يا از قدرت پروردگار جلّ و علا.
مولانا ديگر بار كساني را كه خواهند حقيقت را به گمان خود بيابند نكوهش مي‌كند، كه شما سخناني را فرا گرفته‌ايد و معني آن را ندانسته، از روي هوس آن سخنان را وسيلت كشف واقع كرده‌ايد حالي كه آن چه شما از آن سخنان در مي‌يابيد همچون قياسي است كه آن كر نزد خود كرد و بيمار را از خويش رنجاند و او پيش خود خشنود كه خوش گفتم. شما نيز با چنين قياس راه نافرماني را مي‌پيماييد.
عبد اللّه بن سعد نيز كه پرتوي از وحي بر او تافته بود پنداشت خود پيمبر است و وحي الهي بر او فرود مي‌آيد. اين گستاخي وي سبب شد كه قهر رسول او را گرفت.
هين به عكسي يا به ظنّي هم شما در ميفتيد از مقامات سما گر چه هاروتيد و ماروت و فزون از همه بر بام «نَحْنُ الصّافّون» ب 3415- 3414 عكسي: مقصود پرتوي است از عصمت حق كه بر آنها افكنده است.
ظّن: گمان، و در اينجا مقصود گمان نيكي است كه آن دو فرشته در باره خود داشتند.
مقامات: جمع مقامه، جاي ايستادن و نيز مرتبه والا.
سما: آسمان.
مقامات سما: مرتبه‌اي كه فرشتگان راست.
نحن الصافون: ما صف زدگانيم. مأخوذ است از قرآن كريم «وَ إِنَّا لَنَحْنُ الصَّافُّونَ- ما فرشتگان صف زدگانيم» (صافات، 165).
بام نحنُ الصّافون: مقام بلند آسماني.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 130
اين دو بيت تنبيهي است از جانب خدا فرشتگان را كه مبادا خود را بزرگ بشمارند و به خاطر مقام بلندي كه دارند و عصمتي كه از خدا يافته‌اند مغرور گردند.
ارشادي است بندگان را كه پيوسته بايد پي رهبري كامل را بگيرند و دستور او را كار بندند.
بر بديهاي بدان رحمت كنيد بر مني و خويش بيني كم تنيد هين مبادا غيرت آيد از كمين سر نگون افتيد در قعر زمين هر دو گفتند اي خدا فرمان تو راست بي‌امان تو اماني خود كجاست آن همي‌گفتند و دلشان مي‌طپد بد كجا آيد ز ما نِعْمَ الْعَبيد خارخار دو فرشته هم نهشت تا كه تخم خويش بيني را نكشت ب 3420- 3416 مني: من (ضمير اوّل شخص)+ ي (مصدري)، من بودن، خود را به چيزي انگاشتن، انيّت.
تنيدن: توجه كردن، التفات كردن:
مرغ چون بر آب شوري مي‌تند آب شيرين را نديده است او مدد 2448/ 5 نِعمَ العَبيد: بهترين بندگان.
خارخار: وسوسه.
هِشْتَن: گذاشتن.
اين بيتها دنباله داستان هاروت و ماروت است. خطاب پروردگار به آنان كه اگر شما دو فرشته در خود عصمتي مي‌بينيد، از من است نه از استعداد شما. اكنون فرشته‌ايد و خالي از قوتهاي شهوي و غضبي، و در آسمان به سر مي‌بريد و رحمت خدا شامل حال شماست. اما بود كه خود بيني‌تان سبب شود تا آن رحمت از شما
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 131
ببرد، آن گاه بلرزيد و درون زمين زنداني گرديد. گفتند خدايا فرمان تو راست و اگر تو ما را امان ندهي در امان نخواهيم بود، اما با اين حال در حق خود گمان نيكو داشتند كه ما بندگان خوب خداييم مغرور شدند و به زمين فرود آمدند.
پس همي‌گفتند اي اركانيان بي‌خبر از پاكي روحانيان ما بر اين گردون تُتُقها مي‌تنيم بر زمين آييم و شادُروان زنيم عدل توزيم و عبادت آوريم باز هر شب سوي گردون بر پريم تا شود اعجوبه دور زمان تا نهيم اندر زمين امن و امان آن قياس حالِ گردون بر زمين راست نآيد فرق دارد در كمين ب 3425- 3421 اركانيان: جمع اركاني منسوب به اركان. چهار ركن، چهار آخشيجان: خاك، آب، باد، و آتش كه مي‌پنداشتند اصل جسمهاست. و مقصود از اركانيان مردم زمينند.
روحانيان: فرشتگان آسمان.
تتق: پرده، پرده نازك.
تنيدن: بافتن.
شادُروان: سراپرده.
توزيدن توختن: اندوختن. گزاردن و در بيت مورد بحث اجرا كردن. فرهنگ نفيسي و به نقل از آن لغت‌نامه، گستردن را نيز از معني‌هاي آن گرفته است و پيداست كه اين معني از همين بيت يا شاهدي مانند آن استخراج شده.
كمين: نهان.
بيان حال هاروت و ماروت است كه بر زمينيان طعنه مي‌زدند كه ما در آسمان در پس پرده جلال كبريا تسبيح مي‌گوييم و چون به زمين آييم آيين عدل و داد مي‌نهيم. و بدين سان اعجوبه روزگار خواهيم بود. اما نمي‌دانستند كه اين قياس
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 132
درست نيست و عالم سماوي را با آن چه در زمين است نمي‌توان قياس كرد. زمينيان آفريده از خشم و شهوتند، و فرشتگان سرشته از پاكي و عفت. آن كس تواند از آزمايش بر آيد كه تعادل ميان شهوت و پاك دامني را رعايت نمايد. آن دو فرشته اگر حال افلاكيان را با خاكيان قياس نمي‌كردند و همچنان در آسمان بودند به چنان پايان غمناكي دچار نمي‌گشتند. و به مناسبت اينكه هر حالتي مكاني را در خور است گفته سنايي را مي‌آورد.

**در بيان آن كه حال خود و مستي خود پنهان بايد داشت از جاهلان‌**

در بيان آن كه حال خود و مستي خود پنهان بايد داشت از جاهلان
بشنو الفاظ حكيم پرده‌اي سر همانجا نه كه باده خورده‌اي ب 3426 مستي در اصطلاح صوفيان دهشتي است كه دوستدار را در حال مشاهده جمال محبوب دست دهد و در آن حالت قّوه حاسّه او از كار بيفتد و شادماني و نشاط و حركت و انبساط در باطن وي پديد آيد. و بود كه سالك در غلبه اين حالت بي‌اختيار حركاتي كند و يا سخناني گويد و آنان را كه از سرّ ضمير او آگهي نيست، آن حركتها را نشانه جنون وي گيرند. اگر صوفي را چنين حالت پديد آيد بايد از مردم كناره گيرد و خلوت گزيند تا آن حالت از او برود.
مست از ميخانه‌اي چون ضال شد تَسخَر و بازيچه اطفال شد مي‌فتد اين سو و آن سو هر رهي در گل و مي‌خنددش هر ابلهي او چنين و كودكان اندر پي‌اش بي‌خبر از مستي و ذوق مي‌اش شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 134
خلق اطفالند جز مست خدا نيست بالغ جز رهيده از هوا گفت دنيا لعب و لهو است و شما كودكيت و راست فرمايد خدا از لعب بيرون نرفتي، كودكي بي‌ذكات روح كي باشي ذكي ب 3432- 3427 ضال: گمراه، برون رفته، برون شده.
تسخر: مسخره كه با او فسوس كنند.
گفت دنيا: اشارت است به فرموده‌ي خدا در قرآن كريم «إِنَّمَا الْحَياةُ الدُّنْيا لَعِبٌ وَ لَهْوٌ ...» (محمد، 36) و نيز آيات سوره انعام، عنكبوت، و حديد.
كودكيت: كودكيد. در فارسي «دال» به «تا» بدل شود: «گفت طعام بياريت كه وز گرسنه هفت روزه است.» (قابوس نامه، به نقل از لغت نامه).
ذَكات: سر بريدن بر وفق دستور فقهي. چهار رگ گردن حيوان را بريدن كه در اين صورت حيوان سر بريده اگر نجس العين نباشد پاك است.
ذكات روح: كشتن روح حيواني كه در بند دنيا و زيور دنياست.
ذَكيّ ذبح شرعي شده. و بعض شارحان زكات و زكي، گرفته‌اند كه خلاف سياق بيت است.
دنيا پرستان كه همگي سر گرم بازيچه متاع دنيايند كودكند، هر چند به صورت بالغ مي‌نمايند. بالغ كسي است كه هوي و هوس را در خود كشته است. دنيا- پرستان مردان خدا را كه روح حيواني را در خود كشته‌اند به بازيچه مي‌گيرند، حالي كه بازيچه آنهايند و آن چه بدو دل بسته‌اند. اگر آدمي نفس حيواني را در خود كشت پاك و لايق درگاه خداست و گرنه مرداري بيش نيست.
چون جماع طفل دان اين شهوتي كه همي‌رانند اينجا اي فتي آن جماع طفل چه بود بازيي با جماع رستمي و غازيي ب 3434- 3433
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 135
فتي: جوان، مرد.
غازي: در لغت جنگ جو كه در راه خدا جهاد كند، و در اينجا به معني قوي بنيه، پر زور، پر قوت.
تأكيدي است بر آن كه زندگاني دنيا برابر زندگاني جاويدان چون بازيچه است كه كودكان خود را بدان سر گرم مي‌دارند، يا كاري كه كودكان به تقليد از بزرگان كنند. تنها صورتي است بي‌معني و هيچ اثري بر آن مترتب نمي‌شود.
جنگ خلقان همچو جنگ كودكان جمله بي‌معني و بي‌مغز و مُهان جمله با شمشير چوبين جنگشان جمله در لا يَنْفَعي آهنگشان جمله‌شان گشته سواره بر نيي كين براق ماست يا دُلدل پيي ب 3437- 3435 مُهان: صفت مفعولي از اهانت، خوار، بي‌ارزش.
لا ينفع: (از «لا» حرف نفي و «ينفع» مفرد مذكر غايب از فعل مضارع، كه در اينجا تركيب به معني وصفي به كار رفته است) بي‌فايده، بي‌هوده. و «يا» افاده تنكير كند.
سواره بر ني: كار بعضي كودكان كه برني يا چوبي نشينند و آن را اسب به حساب آرند:
بر نيي گشته سواره نك فلان مي‌دواند در ميان كودكان 2340/ 2 براق: مركبي كه رسول (ص) را به عرش برد.
دلدل پي: همانند دلدل در راه رفتن، و دلدل نام استر امير المؤمنين (ع) است، و نخست از آن رسول (ص) بود.
اين سه بيت نيز در نكوهش سر گرم شدگان دنيا و علوم ظاهري است كه جدال با الفاظ را تحصيل علم حقيقي پنداشته‌اند، و هر يك اين كالاي بي‌ارزش را بهايي و پر ارزش مي‌شمارند همچون كودكان كه بر ني نشسته و پندارند بر اسب
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 136
سوارند.
امير مؤمنان در نكوهش اين گونه عالم نمايان فرموده: «... و ديگري كه دانشمندش دانند و بهره‌اي از دانش وي نبرده، ترّهاني چند از نادانان و مايه‌هاي جهلي از گمراهان به دست آورده» (نهج البلاغه، خطبه 87)
حامل‌اند و خود ز جهل افراشته راكبِ محمول ره پنداشته باش تا روزي كه محمولان حق اسب تازان بگذرند از نُه طبق تَعْرُجُ الرُّوحُ الَيْهِ وَ الْمَلَك مِنْ عُرُوجِ الرُّوحِ يَهْتَزُّ الْفَلَكْ همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار گوشه دامن گرفته اسب‌وار از حق «إنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي» رسيد مركب ظن بر فلك‌ها كي دويد أغْلَبُ الظَّنَّينِ في تَرجيحِ ذا لا تُمارِي الشَّمْسَ في تَوْضِيحِها آن گهي بيند مركبهاي خويش مركبي سازيده‌اند از پايِ خويش وهم و فكر و حسّ و ادراك شما همچو ني دان مركب كودك هلا ب 3445- 3438 حامل: بردارنده، و در تعبير مولانا طالبي است كه علم ظاهري را وسيله كشف حقيقت پنداشته، لاجرم ناقصي است كه به مرحله كمال نرسيده:
حاملي محمول گرداند تو را قابلي مقبول گرداند تو را 936/ 1
حامل دين بود او محمول شد قابل فرمان بد او مقبول شد 1074/ 1 افراشته: بالا برده، داراي مقام بلند دانسته.
راكب: سوار.
محمول: بار، آن چه بر پشت برداشته شود. و در اصطلاح سالكي كه تصرّف حق
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 137
او را در راه برد.
محمول ره: در راه برد، كه او را در راه برند بي‌آن كه خود جهدي كند.
محمولان: برداشتگان، بار شدگان.
محمولان حق: (اضافه صفت به فاعل) كساني كه پس از گذراندن مراحل رياضت و طي كردن مقامات معنوي و كشتن نفس به منزلهاي نهايي رسيده‌اند. آن چه كنند تصرف حق است كه فرمود: «كُنْتُ سَمْعَهُ الَّذي يَسْمَعُ بِهِ وَ بَصَرَهُ الّذي يَبْصُرُ به».
اشارت است نيز به سير مؤمنان در بهشت كه در حديث آمده است: «إنْ يُدْخِلكَ اللَّهُ فِي الجَنَّة فَلا تَشاء أنْ تَرْكَبَ فَرَساً مِنْ ياقوتةٍ حَمْراء، تَطيرُ بِكَ فِي الجَنَّةِ حَيْثُ تَشَاءُ الّا رَكِبْتَ- خدايت به بهشت در آورد، پس هيچ مركب سواري از ياقوت سرخ نخواهي كه بدان در بهشت پرواز كني جز كه بر آن سوار شوي» (كنز العمال، حديث 39328، از مسند احمد حنبل).
تَعْرُجُ الرُّوحُ الَيهِ وَ المَلَك: روح و فرشته بدان بالا مي‌رود، مأخوذ است از قرآن كريم:
«تَعْرُجُ الْمَلائِكَةُ وَ الرُّوحُ إِلَيْهِ» (معارج، 4).
مِنْ عُرُجِ الرُّوحِ يَهْتَزُّ الفَلك: از بالا رفتن روح، چرخ به نشاط و حركت در مي‌آيد.
مولانا سير معنوي و اصلان را به سير روح فرشتگان در قيامت تشبيه كرده است.
دامن سوار: در قديم كه كودكان قباي بلند مي‌پوشيدند، دامن آن را گرفته بر آن سوار مي‌شدند و مي‌دويدند.
إنَّ الظَّنَّ لا يُغني: گمان بي‌نياز نمي‌كند. مأخوذ است از قرآن كريم: «... وَ إِنَّ الظَّنَّ لا يُغْنِي مِنَ الْحَقِّ شَيْئاً» (نجم، 28).
اغْلَبُ الظَّنَّينِ: از دو گمان آن كه قويتر است، ظنّ تردد بين دو امر است. ترجيح اغلب الظنين از لحاظ حكم ظاهري است، ليكن موجب ايصال به حقيقت و حكم واقعي نمي‌شود:
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 138
در تردّد هر كه او آشفته است حق به گوش او معمّا گفته است 1456/ 1
جذب يك راهه صراط المستقيم به ز دو راه تردّد اي كريم 204/ 6 و نزد فقها تردّد ميان دو امر است خواه مساوي باشند و خواه يكي بر ديگري مرجع بود. هر گاه يكي از دو طرف راجع آيد طرف راجع گرفته خواهد شد.
لا تماري: جدال ممكن! «لا» حرف نهي. «تماري» مفرد مذكر حاضر از فعل مضارع باب مفاعله كه همزه آن ممال است از مصدر ثلاثي مراء جدال.
شمس: آفتاب.
توضيح: روشن كردن. معني نيم بيت: در روشني دادن خورشيد با خورشيد جدال مكن.
اين بيتها نيز نكوهش ناقصاني است كه مصطلحاتي را فرا گرفته‌اند و پندارند كه به علم حقيقي رسيده‌اند.
علي (ع) در نكوهش اين عالمان فرمايد: «و مردي كه پشتواره‌اي از ناداني فراهم ساخته و خود را ميان مردم در انداخته، شتابان در تاريكي فتنه تازان. كور در بستن پيمان سازش ميان مردمان. آدمي نمايان او را دانا ناميده‌اند و او نه چنان است. چيزي را بسيار فراهم آورده كه اندكش بهتر از بسيار آن است.» (نهج البلاغه، خطبه 17).
اينان پندارند آن چه را كه علم مي‌نامند تواند به مقصدشان رساند و كار را بر ايشان آسان گرداند، اما اين پندار تا هنگامي است كه خورشيد علم حقيقي نتابد و مرد حق پاي در ميان نهد. و چون دور او رسيد اينان خواهند دانست از وهم و حسّ و قياس كاري ساخته نيست و پايي كه از استدلال درست كرده‌اند چوبي است.
در نسخه‌اي به جاي «راكب محمول»، «راكب و محمول» آمده و مناسبتر
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 139
مي‌نمايد.
علمهاي اهلِ دل حماّلشان علمهاي اهلِ تن احمالشان علم چون بر دل زند ياري شود علم چون بر تن زند باري شود گفت ايزد «يَحْمِلُ أسْفارَهُ» بار باشد علم كآن نبْود ز هو علم كآن نبود ز هو بي‌واسطه آن نپايد همچو رنگ ماشطه ب 3449- 3446 أحمال: جمع حِملْ: بار.
يحمل اسفاره: بر مي‌دارد كتابها را. مأخوذ است از قرآن كريم «مَثَلُ الَّذِينَ حُمِّلُوا التَّوْراةَ ثُمَّ لَمْ يَحْمِلُوها كَمَثَلِ الْحِمارِ يَحْمِلُ أَسْفاراً ...- مثل آنان كه تورات را بر [عهده] آنان نهاده‌اند، پس آن را نتوانند برد مانند خر است كه كتابهايي بر دارد ...» (جمعه، 5).
هو: اشارت است به پروردگار.
ماشطه: صفت فاعلي است از مشط، آرايشگر.
كساني كه علمهاي ظاهري را فرا مي‌گيرند بر خلاف كساني هستند كه به علم حقيقي رسيده‌اند. و علم اينان راهبر ايشان است و علم ظاهر بينان باري است بر دوششان. علم حقيقي بايد از جانب خدا بر دل متعلم اضافه شود و علم ظاهري همچون آرايشي است كه آرايشگر بر چهره و موي عروس مي‌دهد كه با شستني و يا شانه كردن از ميان مي‌رود. آنان كه علمهاي ظاهري را فرا مي‌گيرند، همانند فرا گيرندگان علم حقيقي نيستند. آنان كه اهل دلند و علم حقيقي و باطني را فرا گرفته‌اند وسيلتي براي رسيدن به خدا به دست آورده‌اند لاجرم آن علم آنان را چون مركبي است كه به منزلشان رساند، ليكن فرا گيرندگان علم ظاهري چيزي را اندوخته‌اند تا بدان دكان خود را بيارايند. آن علم نه تنها آنان را به مقصد
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 140
نمي‌رساند بلكه باري بر دوششان بود كه از اين سو بدان سو برند و سنگيني تحصيل آن بر دوششان بماند.
امير المؤمنين علي (ع) فرمايد: «بسا دانشمندي كه ناداني وي او را از پا در آورد و دانش او با او بود و او را سودي نكرد» (نهج البلاغه، كلمات قصار:
107).
چنين است علم صوري كه براي كسب دنيا به دست آرند. علمي كه از جانب خدا بر دل بنده نتابد و دل را روشن نسازد همچون آب و رنگي است كه بدان نو عروسي را بيارايند، با شستن از ميان برود و زشتي نهان بنده آشكار گردد.
ليك چون اين بار را نيكو كشي بار بر گيرند و بخشندت خوشي هين مكش بهر هوا اين بار علم تا شوي راكب تو بر رهوارِ علم تا كه بر رهوار علم آيي سوار بعد از آن افتد تو را از دوش بار از هواها كي رهي بي‌جامِ هو اي ز هو قانع شده با نام هو ب 3453- 3450 راكب: سوار.
رهوار: مركب، وسيلت سواري.
هو: حقيقت خدا، ذات اللَّه.
در بيتهاي پيش گفت علم بايد از جانب خدا و بي‌واسطه بر طالب افاضه شود، و علم ظاهري باري بر دوش متعلم است، در اين بيتها گفته پيش را استدراك مي‌كند و مي‌گويد: اگر علم ظاهر به خدا و رسيدن به حقيقت تحصيل شود، سودمند خواهد بود و متعلمي كه اين علم را نيكو فرا گيرد و شرايط آن را نيكو بگزارد، ديگر حمال علم نخواهد ماند و علم او را بهره‌مند خواهد گرداند. اگر علم به خاطر هوي و دنيا نباشد حاملِ علم راكب است. اما براي رهايي از هوي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 141
بايد پيوسته با خدا بود:
باد در مردم هوا و آرزوست چون هوا بگذاشتي پيغام هوست 1101/ 1
از صفت وز نام چه زايد خيال و آن خيالش هست دلّال وصال ديده‌اي دلّال بي‌مدلول هيچ تا نباشد جادّه نبْود غول هيچ هيچ نامي بي‌حقيقت ديده‌اي يا ز گاف و لامِ گُل، گُل چيده‌اي اسم خواندي رو مسمّي را بجو مه به بالا دان نه اندر آب جو گر ز نام و حرف خواهي بگذري پاك كن خود را ز خود هين يك سري ب 3458- 3454 صفت: وصف كردن چيزي.
دلال: راهنما.
مدلول: آن چه دلال بدان راه نمايد.
مسمّي: آن چه بر آن اسمي نهاده‌اند. و در اين اشارت است به خلاف ميان اشعريان و معتزلان كه آيا اسم عين مسمي است يا غير آن. و بديهي است كه مقصود از اسم حروف آن نيست، بلكه نزاع در مدلول اسم است كه آيا ذات است من حيث هي هي يا ذات است به اعتبار امري كه بر آن عارض شده. و در اصطلاح عارفان اسم عبارت از ذات است به اعتبار اتصاف به وصفي از اوصاف و نعتي از نعوت.
ماه در بالا دانستن: براي ديدن ماه آسمان را نگريستن: «مي‌گويند اوحد الدين كرماني در شهود حقيقت توّسل به مظاهر صوري مي‌كرد (به خوب رويان مي‌نگريست). شيخ شمس الدين تبريزي از او پرسيد در چه كاري؟ گفت ماه را در طشت آب مي‌بينم. شمس الدين گفت كه اگر بر قفا دنبل نداري چرا بر آسمانش نمي‌بيني.» (نفحات الانس، ذيل ترجمه اوحد الدين و شمس الدين).
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 142
يا ز چاهي عكسِ ماهي وانمود سر به چه در كرد و آن را مي‌ستود
در حقيقت مادح ماه است او گر چه جهل او به عكسش كرد رو
مدح او مه راست ني آن عكس را كفر شد آن چون غلط شد ماجرا 2131- 2129/ 3 مي‌توان گفت مضمون اين پنج بيت دفع دخل مقدّر است. در بيتهاي گذشته گفت علم بايد از «هو» و بي‌واسطه باشد و در بيت 3450 افزود كه اگر بار علم صوري (علم قال) را چنان كه بايد بكشي بار را از تو بر گيرند و به جاي حامل محمول گردي. در اين صورت جاي اعتراض است كه چگونه محمولي حمال و حاملي محمول خواهد شد. پاسخ آن اين است كه از نام و صفت به سراغ حقيقت خواهد رفت، چرا كه اسم و مسمّي چنان كه معتزليان گويند دو حقيقت نيست. اسم همچون راهنمايي براي مسمّي است و نشان مي‌دهد كه مسمّايي هست. هر چند ممكن است اسم گروهي را به اشتباه اندازد و آنان را از مسمّي (حقيقت) منحرف سازد. چنان كه غولان و راه زنان، در جاده‌ها مردمان را از راه به در برند.
آن كه حقيقت جوست، مي‌داند كه اثر در نام نيست بلكه در مسمّي است پس فرا گيرنده علم ظاهري هم اگر مستعّد باشد بدين حقيقت خواهد رسيد، كه علم، رسيدن به حقيقت اشياء است نه سر گرم شدن به الفاظ.
همچو آهن ز آهني بي‌رنگ شو در رياضت آينه بي‌زنگ شو خويش را صافي كن از اوصاف خود تا ببيني ذات پاك صاف خود بيني اندر دل علوم انبيا بي‌كتاب و بي‌معيد و اوستا گفت پيغمبر كه هست از امّتم كو بود هم گوهر و هم همّتم مر مرا ز آن بيند جانشان كه من ايشان را همي‌بينم از آن بي‌صحيحين و احاديث و روات بلكه اندر مشرب آب حيات شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 143
سرّ أَمْسَيْنا لَكُرْديّاً بدان راز أصْبَحْنا عَرابيّا بخوان ور مثالي خواهي از علم نهان قصه گو از روميان و چينيان ب 3466- 3459 از آهني بي‌رنگ شدن: آهني را از دست دادن. در قديم آينه از آهن ساخته مي‌شد.
چون آهن را جلا مي‌دادند تيرگي آن مي‌رفت و چنان روشن مي‌شد كه عكس هر چيز در آن پديد مي‌گرديد. و صفت آهني (تيره بودن) آن از ميان مي‌رفت.
ژنگ: صورت ديگري از زنگ.
اوصاف خود: اوصاف حيواني.
مُعيد: اعاده كننده، باز گوينده. معيد كسي بود كه در حوزه درس مي‌نشست و چون استاد از القاي درس فارغ مي‌گرديد وي درس او را براي طالباني كه سخن استاد را نيك درنيافته بودند، تكرار مي‌كرد. در حوزه‌هاي علمي عصر ما معيد را مقرّر گويند و در اصطلاح نظام دانشگاهي امروز كشورهاي عربي منصبي مرادف دانشيار.
گفت پيغمبر: مأخذ آن حديثهايي است كه در احاديث مثنوي (ص 34) آمده است.
صحيحين: الجامع الصحيح تأليف محمد بن اسماعيل بخاري (وفات- 256 ه)، و صحيح ابو الحسن مسلم بن حجاج نيشابوري (وفات- 261 ه).
مشرب آب حيات: احتمالًا چنان كه نيكلسون نوشته است اشارت است به سخن با يزيد: «مردمان علم از مردگان گرفتند و ما از زنده‌اي علم گرفتيم كه هرگز نميرد.
همه به حق گويند و من از حق گويم. لاجرم گفت هيچ چيز بر من دشوارتر از متابعت علم نبود، يعني علم اقليم ظاهر.» (تذكرة الأولياء، ج 1، ص 159).
امْسَيْنا لَكُرديّاً و اصْبَحْتُ عَرَبيّاً: عبارتي است كه در ديباچه مثنوي بدين گونه آمده است «أمْسَيْتُ كرديّاً و أصْبَحتُ عربيّاً» يعني شام كردم كردي و بامداد كردم عربي.
تذكره نويسان را خلاف است كه اين سخن را كه گفته است، بابا طاهر عريان،
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 144
چنان كه بعضي نوشته‌اند، و يا ابو حفص حداد چنان كه در داستان رسيدن وي به بغداد و ديدار مريدان جنيد با وي حكايت كند. (تذكرة الأولياء، ج 1، ص 289). يا ابو عبيد اللَّه بابوني، چنان كه جامي در نفحات الأنس (ص 320) نوشته است، يا ابو الوفاء كرد، چنان كه در امثال و حكم آمده است. سخن گفتن به عربيت از غايت قوت نفس و علوّ مقام بوده است چنان كه عطار در باره بو حفص نوشته است، و يا به خاطر سادگي دل، فريب ريشخند اطرافيان را خوردن و در زمستان به حوض آب رفتن (چنان كه در باره بابا طاهر گفته‌اند)، و يا ريسمان در پا كردن و پا را به سقف آويزان نمودن (چنان كه در باره بابوني نوشته‌اند) چنان مي‌نمايد كه بيشتر پرداخته قصّاصان و پذيرفتن ساده دلان است.
حاصل اين بيتها نيز اين است كه اگر كسي خواهد به علمي رسد كه از جانب هوست بايد به رياضت پردازد و درون خود را پاك كند تا علم حقيقي بر وي افاضه شود.

**قّصه مري كردن روميان و چينيان در علم نقاشي و صورتگري‌**

قّصه مري كردن روميان و چينيان در علم نقاشي و صورتگري
در بيتهاي اخير فرمود كه اگر خواهي علم حقيقي بر تو افاضه شود بايد دل خود را از تيرگيها بزدايي و بي‌رنگ شوي تا علم الهي بر دل تو تجلي كند. بدين مناسبت داستان جدال روميان و چينيان را آورده است كه هر قوم خود را در نقاشي چيره‌تر از ديگري مي‌دانست.
مأخذ اين داستان را مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 33- 35)، از احياء علوم الدين آورده است. و چنان كه نوشته‌اند انوري و نظامي اين داستان را به نظم در آوردند ليكن در احياء علوم الدين و اسكندر نامه نقش را روميان پديد آورده‌اند و كار چينيان صيقلي كردن ديوار بوده است، حالي كه در مثنوي صيقل، كار روميان و نقاشي از آن چينيان است. و انوري نقاشي و صيقل كاري را هنر دو استاد از چين آورده است.
به هر حال مقصود مولانا اين است كه علوم ظاهري را با تحمل رنج و صرف وقت توان به دست آورد، اما اگر آينه ضمير صافي شود بي‌هيچ مجاهدتي علم حقيقي كه همان علم الهي است در آن منعكس خواهد شد.
چينيان گفتند ما نقّاش‌تر روميان گفتند ما را كرّ و فر ب 3467 كرّ و فر: حمله بردن و گريختن، جنگ و گريز. ليكن در تعبير مولانا به معني
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 146
شكوه و جلال آمده است:
كرّ و فر و آب و تاب و رنگ بين فخر دنيا خوان مرا و ركن دين 769/ 3 و نيز استيلا، غلبه.
عنكبوت ديو بر تو چون ذُباب كرّ و فر دارد نه بر كبك و عقاب 4342/ 3
گفت سلطان امتحان خواهم در اين كز شماها كيست در دعوي گزين چينيان و روميان بحث آمدند روميان از بحث در مَكْث آمدند ب 3469- 3468 گُزين: گزيده.
چنان كه در شرح مثنوي نيكلسون (ج 2، ص 213) مي‌بينم اين بيت به صورتهاي ديگر نيز ضبط شده است، از جمله:
اهل چين و روم چون حاضر شدند روميان در علم واقف‌تر بدند و نيز در چاپ علاء الدوله:
اهل چين و روم در بحث آمدند و به هر حال اگر صورت متن درست باشد بايد گفت در نيم بيت نخست حرف اضافه «در» به ضرورت حذف شده و يا آمدند به معني «كردند» است. و در نيم بيت دوم «در مكث آمدند»: از بحث ماندند.
چينيان گفتند يك خانه به ما خاصّه بسپاريد و يك آنِ شما شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 147
بود دو خانه مقابل در بَدر ز آن، يكي چيني ستد رومي دگر ب 3471- 3470 در بدر: در هر خانه برابر در ديگر خانه بود، و طبق تصور شاعر بايد در چنان باشد كه چون گشوده شد هر دو خانه يكي شود كه بتوان عكس ديوار يكي در ديگري افتد.
در احياء علوم الدين آمده است كه پرده‌اي كشيدند و اطاق را به دو نيم كردند.
در اسكندر نامه نيز به جاي در، پرده آمده است:
ميان دو ابروي طاق بلند جحابي فرود آورد نقش بند ...
چو ز ان كار گردند پرداخته حجاب از ميان گردد انداخته اسكندر نامه
چينيان صد رنگ از شه خواستند شه خزينه باز كرد آن تا ستند ب 3472 آن: ظاهراً اسم اشاره‌اي كه به خزينه باز مي‌گردد.
ستند: چنان كه معلوم است اين صيغه به جاي ستدند يا ستانند به كار رفته. در بعض نسخه‌ها «پس خزينه باز كرد آن ارجمند».
هر صباحي از خزينه رنگها چينيان را راتبه بود از عطا روميان گفتند ني لون و نه رنگ در خور آيد كار را جز دفع زنگ در فرو بستند و صيقل مي‌زدند همچو گردون ساده و صافي شدند از دو صد رنگي به بي‌رنگي رهي است رنگ چون ابر است و بي‌رنگي چون مهي است هر چه اندر ابر ضو بيني و تاب آن ز اختر دان و ماه و آفتاب ب 3477- 3473
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 148
صباح: بامداد.
راتِبَه: مقرري، آن چه روزانه داده مي‌شود.
لون و رنگ: ظاهراً از يكي، ماده و از ديگري ماده‌اي كه پيش از رنگ كردن بر روي جسمي مي‌كشند و سپس رنگ را بر آن مي‌زنند مقصود است. در بعض نسخه‌ها «ني نقش و نه رنگ».
دفع زنگ: صيقلي كردن، جلا دادن.
گردون: فلك اطلس كه مي‌پنداشتند ساده است و در آن هيچ ستاره نيست.
دو صد رنگي: استعارت از كثرتها.
بي‌رنگي: مرتبه اطلاق ذات و يا وجود مطلق كه در آن از كثرت و احكام كثرت نشاني نيست. نور ماه مظهر بي‌رنگي و مقام وحدت است و ابر مظهر الوان و يا كثرتها كه بر حسب غلظت و تراكم و يا رقت و تنكي نور ماه به رنگهاي مختلف در آن منعكس مي‌شود پيدايش اين كثرتها از نور يك رنگ و يا بي‌رنگ است:
اين عجب كين رنگ از بي‌رنگ خاست رنگ با بي‌رنگ چون در جنگ خاست 2470/ 1
چينيان چون از عمل فارغ شدند از پي شادي دُهُلها مي‌زدند شه در آمد ديد آن جا نقشها مي‌ربود آن عقل را وقت لِقا بعد از آن آمد به سوي روميان پرده را برداشت رومي از ميان عكس آن تصوير و آن كردارها زد بر اين صافي شده ديوارها هر چه آن جا ديد اينجا به نمود ديده را از ديده خانه مي‌ربود روميان آن صوفيانند اي پدر بي‌ز تكرار و كتاب و بي‌هنر ليك صيقل كرده‌اند آن سينه‌ها پاك ز آز و حرص و بخل و كينه‌ها ب 3484- 3478
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 149
عمل: كار.
وقت لقا: هنگام ديدار.
داستان چينيان و روميان مثالي است براي فرق ميان علم حصولي و علم حضوري. چينيان مظهر طالبان علم حصولي‌اند كه بايد آن را با كوشش و از سواد و دفتر به دست آرند و روميان مظهر علم حضوري‌اند كه تحصيل آن نيازي به مقدمات از قبيل كتاب و دفتر و تعليم معلم ندارد. صوفيان سينه را از آلايشها پاك مي‌كنند، تا همچون آينه قابل انعكاس گردد:
دفتر صوفي سواد و حرف نيست جز دل اسپيد همچون برف نيست 159/ 2 همين كه با تحمل رياضت و مراقبت بر عبادت، درون روشن گرديد علم از سوي باري تعالي بر آن پرتو مي‌افكند:
بي‌ز تقليدي نظر را پيشه كن هم براي عقل خود انديشه كن 3344/ 6 نمونه اين دو علم و يا بهتر بگوييم، دو نمونه وقوف بر حقيقت از آن چه در باره ملاقات ابو سعيد ابو الخير و ابن سينا نوشته‌اند بخوبي روشن است كه ابو علي گفته است: «هر چه من مي‌دانم او مي‌بيند و ابو سعيد گفته است هر چه ما مي‌بينيم او مي‌داند» (اسرار التوحيد، ج 1، مقدمه، ص چهل و سه).
آن صفاي آينه لا شك دل است كو نقوش بي‌عدد را قابل است صورت بي‌صورت بي‌حدّ غيب ز آينه دل دارد آن موسي به جيب گر چه آن صورت نگنجد در فلك نه به عرش و كرسي و ني بر سَمَك ز آن كه محدود است و معدود است آن آينه دل را نباشد حد بدان ب 3488- 3485
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 150
بي‌عدد: بي‌شمار، نامحدود.
قابل: پذيرا، پذيرنده.
صورت بي‌صورت: چنان كه مي‌دانيم صورت به معني مصطلح آن داراي شكل و بعد است، اما در اينجا از صورت تنها لفظ مقصود است صورتي كه براي آن هيچ گونه حدي و رسمي نيست.
بي‌حدّ: كه جنس و فصل ندارد، كه نتوان آن را تعريف كرد.
آينه دل: اضافه مشبه به به مشبه.
جيب: گريبان.
سَمَك: ماهي كه مي‌پنداشتند گاو زمين بر پشت آن است، و در اينجا از سمك، زمين مقصود است.
در ضمن بيتها دل را به آينه همانند كرد. در اين بيتها اين معني را بيان مي‌كند كه آينه در يك آن، جز نقش آن را كه برابر دارد پذيرا نيست. اما دل صوفي پذيراي نقشهاي بي‌شمار است. آن صورت بي‌صورت يا آن حقيقة الحقيقة بر دل موسي تافت و از گريبان او تجلي كرد اما آن چه بر دل موسي تافت جلوه‌اي از آن حقيقت بود و گر نه آسمان و عرش و كرسي و زمين را گنجايش آن حقيقت نيست، اما آينه دل را چون حدّي نيست پذيراي نقشهاي لا يتناهي است:
عكس‌ها را ماند اين و عكس نيست در مثال عكس حق بنمودني است 3190/ 6
عقل اينجا ساكت آمد يا مُضِلّ ز آن كه دل با اوست يا خود اوست دل عكسِ هر نقشي نتابد تا ابد جز ز دل هم با عدد هم بي‌عدد تا ابد هر نقش نو كآيد بر او مي‌نمايد بي‌قصوري اندر او اهل صيقل رسته‌اند از بو و رنگ هر دمي بينند خوبي بي‌درنگ ب 3492- 3489
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 151
ساكت: خاموش.
مُضِلّ: (اسم فاعل از اضلال) گمراه كننده و اينجا به معني سر گردان است.
صَيْقل: زداينده.
اهل صيقل: استعارت از صوفيان كامل.
بو و رنگ: استعارت از اعراض كه به وسيله آنها بتوان اشياء را تشخيص داد.
انعكاس حقيقت در دل صوفيان چنان است كه تمييز نتوان داد آيا اين دل است كه جلوه‌گاه حقيقت شده است و يا خود حقيقت است، و عقل سر گردان مي‌ماند كه اين جلوه اوست بر دل يا آن كه او خود دل است:
از صفاي مي و لطافت جام به هم آميخته است جام و مدام
همه جام است نيست گويي مي يا مدام است نيست گويي جام عراقي و يا چنان كه شبستري گويد:
ندانم حال از عكس دل ماست و يا دل عكس حال روي زيباست
دل اندر روي او يا اوست در دل مرا پوشيده گشت اين راز مشكل و اين دل است كه تجلي گاه نقشها مي‌شود و آن نقشها را مي‌نماياند. صوفيان كامل كه جلا دهنده دلهاي سالكانند جمال حق را بي‌پرده مشاهده مي‌كنند و هر لحظه حقيقتها بر دلشان منعكس مي‌گردد.
نقش و قشر علم را بگذاشتند رايت عَيْن الْيَقين افراشتند رفت فكر و روشنايي يافتند نحر و بحر آشنايي يافتند ب 3494- 3493 نقش: صورت، صورت ظاهر.
قِشر: پوست.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 152
علم: علم حصولي كه از راه ترتيب مقدمات و تفكر به دست مي‌آيد.
عين اليقين: مقابل علم اليقين است. علم اليقين در اصطلاح صوفيان علمي است كه با برهان به دست آيد و عين اليقين علمي است به طريق عيان (ترجمه رساله قشيريه، ص 47).
در قرآن كريم است «كَلَّا لَوْ تَعْلَمُونَ عِلْمَ الْيَقِينِ، لَتَرَوُنَّ الْجَحِيمَ ثُمَّ لَتَرَوُنَّها عَيْنَ- الْيَقِينِ» (تكاثر، 5- 7) و نيز «إِنَّ هذا لَهُوَ حَقُّ الْيَقِينِ» (واقعه، 95).
نحر و بحر: تركيب عطفي است، نحر گلو گاه و پيش سينه است. و بحر دريا. و شارحان به سليقه خود از اين دو كلمه تعريفي كرده‌اند، و محتملًا درست همان است كه در حاشيه چاپ نيكلسون احتمال داده شده.
نهر و بحر: جوي و دريا، هر يك به مقدار استعداد خويش از آشنايي برخوردار شدند بعضي به نهر رسيدند و بعضي به بحر:
هر گمان تشنه يقين است اي پسر مي‌زند اندر تزايد بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود مر يقين را علم او بويا شود
ز آن كه هست اندر طريق مُفتَتَن علم كمتر از يقين و فوق ظن 4120- 4118/ 3
مرگ كين جمله از او در وحشت‌اند مي‌كنند اين قوم بر وي ريشخند كس نيابد بر دل ايشان ظفر بر صدف آيد ضرر ني بر گهر گر چه نحو و فقه را بگذاشتند ليك محو و فقر را برداشتند تا نقوش هشت جنّت تافته است لوح دلشان را پذيرا يافته است صد نشان از عرش و كرسي و خلا چه نشان بل عين ديدار خدا ب 3499- 3495 نحو: علمي است كه بدان حركت آخر اسم و يا فعل معرب را در لغت عربي دانند.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 153
فقه: علم به احكام شرعي فرعي است از دليلهاي تفضيلي آن. و از اين دو كلمه علوم ظاهري مقصود است.
محو: قشيري گويد: «محو رفع اوصاف عادت است» (ترجمه رساله قشيريه، ص 42) و بعضي گفته‌اند فناي افعال بنده است در فعل حق.
فقر: واگذاردن نفس است در اختيار احكام اللَّه.
هشت جنّت: شايد اشارتي است بدان كه بهشت را هشت در است (سنن ابن ماجه، كتاب جنائز، باب ثواب فرزند مرده) و يا چنان كه در بعض فرهنگها آمده است:
خلد، دار السلام، دار القرار، جنّت عدن، جنت المأوي، جنت النعيم، عليين، فردوس (غياث اللغات):
هفت فلك با گهرت حقه‌اي هشت بهشت از علمت شقه‌اي نظامي و بعض شارحان مثنوي هشت بهشت را: جان، شنوايي، بينايي، گويايي، علم، قدرت، خواهش، و خرد معني كرده (نيكلسون، از صاري عبد اللّه).
خلا: خلا، وراي عرش حضرت حق است.
نفوس ضعيف كه از جهان ديگر آگاهي ندارند از مرگ هراسانند، چرا كه آن را پايان زندگي مي‌دانند اما انسانهاي كامل مرگ را پلي مي‌بينند كه چون از آن گذشتي به جاوداني مي‌رسي. آنان به مرحله عين اليقين رسيده‌اند و حقيقت را چنان كه هست مي‌بينند. آنان مغزند و گوهر و ديگران پوست و صدف، شيطان را در دلشان راهي نيست چه شيطان تنها بر نفس حيواني تواند غلبه كرد. كه «... إِنَّ كَيْدَ الشَّيْطانِ كانَ ضَعِيفاً» (نساء، 76). آنان علم ظاهري را واگذارده‌اند، و چون در حق محو شده‌اند از علم بي‌واسطه مستفيدند. نقش هشت بهشت بر دل آنان تافته است لاجرم پيوسته در بهشتند. و نشان عرش و كرسي و ما وراي كرسي را در آنان مي‌توان يافت، چنان كه زيد چنان بود.

**پرسيدن پيغامبر (ص) مر زيد را امروز چوني و چون برخاستي و جواب گفتن او كه أصْبَحْتُ مُؤمِناً يا رَسُولَ اللَّه‌**

**اشاره**

پرسيدن پيغامبر (ص) مر زيد را امروز چوني و چون برخاستي و جواب گفتن او كه أصْبَحْتُ مُؤمِناً يا رَسُولَ اللَّه
گفت پيغمبر صباحي زيد را كَيْفَ أصْبَحْت اي صحابي با صفا ب 3500 كَيْفَ اصْبَحت: (جمله اسميه استفهاميه) چگونه بامداد كردي؟
مأخذ داستان روايتي است كه مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 35) از اسد الغابه از طريق عامه آورده است. ليكن در روايت كليني از امام صادق (ع) به جاي زيد، شاب من الانصار است (اصول كافي، ج 2، ص 53). و در سفينة البحار، حارثة بن مالك بن نعمان ضبط شده (سفينة البحار، ج 1، ص 240).
علامه شوشتري اين روايت را از محمد بن سنان و او از ابو بصير كه از شاگردان امام صادق (ع) است آورده و نام آن شخص را حارثة بن مالك بن نعمان انصاري ثبت كرده است (قاموس الرّجال، ج 3، ص 39)- و اللّه اعلم. آن چه مرحوم كفافي در ترجمه خود آورده (مثنوي جلال الدين رومي، ص 590) و او را زيد بن حارثه دانسته توهمي است، چنان كه خود نيز آن را استدراك كرده است.
گفت عَبْداً مُؤمِناً باز اوش گفت كو نشان از باغ ايمان گر شگفت گفت تشنه بوده‌ام من روزها شب نَخُفْتستم ز عشق و سوزها تا ز روز و شب گذر كردم چنان كه از اسپر بگذرد نوك سنان ب 3503- 3501
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 155
عبداً مؤمناً: (تركيب وصفي است) بنده با ايمان، بنده گرويده.
اوش: (شين ضمير مفعولي) او را.
اين داستان را مولانا با تفضيل فراوان بيان مي‌كند و با تعبيرهاي عارفانه و بيان مراحل سير صعودي سالك از خود در خود و از خود به سوي خدا، آغاز مي‌نمايد. چنان كه در باره زيد گويد تشنه رسيدن به حقيقت بودم و بر خورد بار رياضت را حمل مي‌نمودم و تا بدان جا رسيدم كه از زمان و مكان گذشتم، آن گاه سختي مجاهدت خود را در رسيدن به حقيقت به گذشتن نوك تير از سپر تشبيه مي‌كند، سپر را چنان كه مي‌دانيم از چرمهاي سخت مي‌ساختند كه برابر تير و نيزه مقاوم باشد.
كه از آن سو مَوْلِد و مادّت يكي است صد هزاران سال و يك ساعت يكي است هست ابد و ازل را اتّحاد عقل را ره نيست آن سوز افتقاد ب 3505- 3504 مَوْلِد: زادگاه و در اينجا آغاز و نشأت مقصود است.
مادّت: مايه و در بعض نسخه‌ها به جاي مولد و مادت، «جمله ملّت».
ابد: هميشگي در طرف آينده. زمان غير متناهي از سوي آينده.
ازل: بدون آغاز از طرف گذشته.
افتقاد: جستجوي گمشده كردن.
آغاز و انجام مخصوص اجسام مادي و در عالم مادت است. اما چون از اين عالم گذشتي، از زمان و مكان بيرون شده‌اي و به خدا و وحدت رسيده‌اي، در آن جا نه آغاز است و نه انجام:
«يك روز پيش شيخ بلعباس نشسته بوديم. دو كس در آمدند و پيش وي بنشستند و گفتند يا شيخ ما را با يكديگر سخني مي‌رفته است يكي مي‌گويد اندوه ازل و ابد تمام‌تر، و ديگر مي‌گويد شادي ازل و ابد تمام‌تر، اكنون شيخ چه گويد؟
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 156
شيخ بلعباس دست به روي فرود آورد، گفت الحمد للّه كه منزلگاه پسر قصاب نه اندوه است و نه شادي (لَيْسَ عِنْدَ رَبِّكُم صَباحٌ وَ لا مَساءٌ) اندوه و شادي صفت توست و هر چه صفت توست محدث است و محدث را به قديم راه نيست» (اسرار التوحيد، ج 1، ص 49) و خواست بلعباس اين بوده است كه شادي و اندوه از عوارض زندگي اين جهان است و ازل و ابد خارج از اين جهان. در آن جا ازل و ابد يكي است.
گفت از اين ره كوره آوردي؟ بيار كو نشان يك رَهي ز آن خوش ديار ب 3506 يك رهي: نيكلسون اين صورت را پذيرفته و آن را به معني خلوص، يكدلي گرفته، ولي در بعض نسخه‌ها نيم بيت دوم چنين است «در خور فهم و عقول اين ديار» و مناسبتر مي‌نمايد چه درك معني ازل و ابد و اتّحاد آن دو با هم همگان را ميسّر نيست و زيد بايد نشاني بدهد كه جز رسول خدا و خود وي از آن نشان راهي به حقيقت ببرند. و مي‌توان «يا» را وحدت گرفت، راهها كه بدان سو مي‌رود بسيار است، تو نشان يكي از آن راهها را بگو.
گفت خلقان چون ببينند آسمان من ببينم عرش را با عرشيان هشت جنّت هفت دوزخ پيش من هشت پيدا همچو بت پيش شمن يك به يك وا مي‌شناسم خلق را همچو گندم من ز جو در آسيا كه بهشتي كيست و بيگانه كي است پيش من پيدا چو مار و ماهي است ب 3510- 3507 خلقان: جمع خلق: آفريده.
هشت جنّت: رك: ذيل بيت 3498.
هفت دوزخ: مأخوذ است از قرآن كريم «لَها سَبْعَةُ أَبْوابٍ لِكُلِّ بابٍ مِنْهُمْ جُزْءٌ مَقْسُومٌ»
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 157
(حجر، 44). هر در از آن طبقه‌اي است، و هفت طبقه دوزخ، سقر، سعير، لَظي، حُطَمَه، جحيم، جهنّم، و هاوِيَه است:
باكش ز هفت دوزخ سوزان ني زهرا چو هست يار و مددكارش ناصر خسرو شمن: بت پرست.
وا مي‌شناسم: مي‌شناسانم.
زيد در پاسخ رسول (ص) گفت حقيقت براي من چنان روشن است كه بهشت و دوزخ را آشكارا مي‌بينم. و بهشتيان و دوزخيان را يكايك مي‌شناسم.
روز زادن روم و زنگ و هر گروه يَوْمَ تَبْيَضُّ وَ تَسْوَدُّ وجُوه پيش از اين هر چند جان پر عيب بود در رحم بود ز خلقان غيب بود الشَّقِيُّ مَن شَقِي في بَطْنِ اْلُام مِنْ سِماتِ اللَّهِ يُعْرَفْ كُلُّهُم ب 3513- 3511 يوم تبيض ...: مأخوذ است از قرآن كريم: «يَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهٌ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهٌ فَأَمَّا الَّذِينَ اسْوَدَّتْ وُجُوهُهُمْ أَ كَفَرْتُمْ بَعْدَ إِيمانِكُمْ فَذُوقُوا الْعَذابَ بِما كُنْتُمْ تَكْفُرُونَ- روزي كه رويهايي سپيد گردد و رويهايي سياه، اما آنان كه رويهايشان سياه شد [بدانها گويند] پس از گرويدن كافر شديد؟ پس بچشيد عذاب را به سبب آن چه بدان كافر گشتيد» (آل عمران، 106).
غيب: نهان، غايب.
الشقي من شقي: مأخذ اين حديث را مرحوم فروزانفر از طرق عامه آورده است (احاديث مثنوي، ص 35) و از طريق خاصه نيز بدين مضمون روايت شده است از جمله در اصول كافي، از امام صادق (ع): «إنَّ اللَّهَ خَلَقَ السَّعادَةَ وَ الشَّقاوَةَ قَبْلَ أَنْ يَخْلُقُ خَلْقَهُ فَمَنْ خَلْقَهُ اللَّهُ سَعيداً لَمْ يُبْغِضْهُ أَبَداً وَ انْ عَمِلَ شَراً ابْغَضَ عَمَلَه وَ لَمْ
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 158
يُبْغِضْهُ وَ انْ كانَ شَقِيًّا لَمْ يُحِبُّه أَبَداً وَ ان عَمِلَ صالِحاً احَبَّ عَمَلَهُ وَ ابْغَضَهُ ...» (اصول كافي، ج 1، ص 152). سمات: جمع سمة: نشانه.
سعادت و شقاوت هر كس براي حق تعالي آشكار است چه خود آنان را خلق فرموده است. زيد چون روشني علم الهي بر دلش تافته بود مي‌گويد من بدان جا رسيده‌ام كه افق ديدارم فراتر از ديگر مردمان است آنان تنها مادون اين فلك را مي‌بينند اما من فراتر از عرش و كرسي را مي‌بينم. آنان خوشبخت بودن و بد بخت بودن طفلي را كه در رحم مادر است نمي‌دانند و تا كسي به دنيا نيايد و او را نيازمايند ندانند نيك است يا بد، اما نازاده من دانم خوشبخت است يا بد بخت.
تن چو مادر طفل جان را حامله مرگ درد زادن است و زلزله جمله جانهاي گذشته منتظر تا چگونه زايد آن جان بطر ب 3515- 3514 زلزله: لرزش، ارتعاش و مقصود جان كندن است.
بَطَر: سركش، ناسپاس.
مادر نطفه را در رحم مي‌پروراند تا كامل گردد و جان در او دميده شود، سپس با درد زادن او را بدين جهان مي‌آورد. تن آدمي نيز جان او را مي‌پروراند و به هنگام مرگ جان را رها مي‌كند و سكرات مرگ و سختي جان كندن چون درد زادن طفل، مادر است. جانها پس از رها شدن از تن به برزخ مي‌روند كه «وَ مِنْ وَرائِهِمْ بَرْزَخٌ إِلي يَوْمِ يُبْعَثُونَ» (مؤمنون، 100). عالم ارواح را عالم عقول و نفوس مجرده و عالم ملكوت نيز خوانده‌اند. ارواح منخلع از ابدان در اين عالمند.
زنگيان گويند خود از ماست او روميان گويند ني زيباست او شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 159
چون بزايد در جهان جان وجود پس نمانَد اختلاف بيض و سود گر بود زنگي برندش زنگيان ور بود رومي كَشندش روميان تا نزاد او مشكلات عالم است آن كه نازاده شناسد او كم است ب 3519- 3516 از زنگيان، اشقيا و از روميان، سعدا مقصود است.
بيض و سود: جمع ابيض و اسود، سپيد و سياه.
ارواح منخلع از ابدان در عالم خود منتظرند و هر گروه سعيد يا شقي، روحي را كه بناست از تن خلاص شود از جمله خود به حساب مي‌آورد. چون روح از تن جدا شود و به جهان جانها رسد معلوم مي‌گردد كه از كدام دسته است و بدانها مي‌پيوندد و اختلاف اشقيا و سعدا بر سر او از ميان مي‌رود. تا اين روح در جهان طبيعت به سر مي‌برد مردمان نمي‌دانستند سعيد است يا شقي، و تا به عالم ارواح نرفته بود جانها نمي‌دانستند از كدام دسته است. اما كساني هستند كه جانها را نزاده دانند سعيد است يا شقي، ليكن اينان اندكند.
او مگر يَنْظُر بِنُورِ اللَّه بود كاندرون پوست او را ره بود اصل آب نطفه اسپيد است و خوش ليك عكس جان رومي و حبش مي‌دهد رنگ أَحْسَنُ التّقويم را تا به اسْفَل مي‌برد اين نيم را ب 3522- 3520 يَنْظُر بِنور اللَّه: مرحوم فروزانفر در احاديث مثنوي (ص 35)، روايت را از الجامع الصغير و احياء علوم الدين نقل كرده است. اين حديث در بحار الانوار نيز آمده است (سفينة البحار، ج 1، ص 36 و ج 2، ص 616).
اصل آب نطفه: مقصود جان آدمي است كه در عالم بي‌رنگي است.
احسن التقويم: مأخوذ است از قرآن كريم: «لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ- همانا
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 160
آفريديم آدمي را در نيكوتر راست اندامي» (تين، 4).
اسفل: فروترين، مأخوذ است از قرآن كريم «ثُمَّ رَدَدْناهُ أَسْفَلَ سافِلِينَ- سپس باز- گردانديم آن را به فروتر فروردين» (تين، 5).
روح كلي چون از جهان مجردات و عالم بي‌رنگي است پاك و صافي است و رنگي از شقاوت به او نيفتاده، اما چون از وحدت به كثرت مبدل شد و از كلي به جزئي رسيد پذيراي اختلاف و دوگونگي خواهد شد. عكس جان رومي (سعادت) و زنگي (شقاوت) در آن مي‌افتند نيمي را به سعادت مي‌رساند و نيمي را گرفتار شقاوت مي‌كند.
اين سخن پايان ندارد باز ران تا نمانيم از قطار كاروان يَوْمَ تَبْيَضُّ و تَسْوَدُّ وُجُوه ترك و هندو را زِ كي مانَد شكوه ب 3524- 3523 ماندن: باز ماندن، بر جاي ماندن.
قطار كاروان: استعارت از پي در پي بودن داستان زيد است.
شكوه: حرمت، احترام.
اين دو بيت دنباله بيت 3511 است و از ترك و هندو، سعيد و شقي مقصود است. در برخي نسخه‌ها نيم بيت دوم چنين ضبط شده «ترك و هندو شهره گردد ز آن گروه» و با در نظر گرفتن بيت بعد، اين ضبط مناسبتر مي‌نمايد.
در رحم پيدا نباشد هند و ترك چون كه زايد بيندش زار و سترگ جمله را چون روز رستاخيز من فاش مي‌بينم چو خلقان مرد و زن ب 3526- 3525 زار: نحيف، لاغر، استعارت است از آن كه درك معنوي او اندك است.
سترگ: قوي، استعارت از حقيقت بين است.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 161
در بعض نسخه‌ها نيم بيت دوم بيت 23526 چنين است «فاش مي‌بينم عيان از مرد و زن».
گفته زيد است كه كودك را در رحم مادر نتوان دانست سياه است يا سپيد و چون زاده شد توان تميز داد، و تنها در روز رستاخيز معلوم شود كه سعادتمند است و كه بد بخت، اما من در اين جهان بر حقيقت حال آنان واقفم، چنان كه در اين جهان مردمان، مردان را از زنان توانند تشخيص داد.
در بيت 3525 مولانا «ك» را با «گ» قافيه كرده است. نيكلسون در شرح خود گويد به نظر مي‌رسد اين تنها موردي است در مثنوي كه كاف با گاف قافيت شده، ليكن موردهاي ديگر نيز ديده مي‌شود:
يار جسماني بود رويش به مرگ صحبتش شوم است بايد كرد ترك (مثنوي چاپ علاء الدولة، ص 562)
بي‌مراد او نجنبد هيچ رگ در جهان ز اوج ثريا تا سمك (مثنوي چاپ علاء الدولة، ص 243)
هين بگويم يا فرو بندم نفس لب گَزيدش مصطفي يعني كه بس ب 3527 لب فرو بستن: خاموش ماندن.
لب گزيدش: «ش» علامت مفعول لاجله است (براي او، برابر او)، لب خود را گزيد.
زيد كه از پرتو تابش نور الهي از اسراري آگاه شده است مي‌خواهد آن چه در دل دارد آشكار سازد. پيمبر (ص) با اشارات او را فرمايد خاموش باش. ديگر بار زيد مي‌گويد:
يا رسول اللَّه بگويم سرِّ حشر در جهان پيدا كنم امروز نشر هل مرا تا پرده‌ها را بر درم تا چو خورشيدي بتابد گوهرم شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 162
تا كسوف آيد ز من خورشيد را تا نمايم نخل را و بيد را ب 3530- 3528 حشر: گرد آوردن و در اينجا رستاخيز مقصود است.
نشر: پراكندن.
كسوف: گرفتن خورشيد.
نخل و بيد: استعارت از سعيد و شقي است.
ديگر بار رخصت مي‌خواهد تا آن چه را در روز رستاخيز آشكار خواهد شد باز گويد، پرده‌اي را كه بر آن حقيقت افكنده است بر دارد و نوري را كه در دل خود مي‌بيند بر ديگران بتاباند تا روشن‌تر از آن چه خورشيد مي‌نماياند سعيد و شقي را بشناساند.
وا نمايم راز رستاخيز را نقد را و نقد قلب آميز را دستها ببريده اصحاب شمال وا نمايم رنگ كفر و رنگ آل وا گشايم هفت سوراخ نفاق در ضياي ماه بي‌خسف و محاق وا نمايم من پلاس اشقيا بشنوانم طبل و كوس انبيا ب 3534- 3531 نقد: زر يا سيم خالص و مقصود مومن است. نقد قلب آميز: زر يا سيم مغشوش و مقصود منافق است.
دستها ببريده: مفسّران ذيل آيه: «... فَتَأْتُونَ أَفْواجاً» (نبأ، 18) از رسول خدا آورده‌اند كه «روز رستاخيز گروهي از جهنميان را آورند دست و پا بريده» (تفسير ابو الفتوح، كشف الاسرار، تفسير بيضاوي، مجمع البيان).
اصحاب شمال: دوزخيان. مأخوذ است از قرآن كريم: «وَ أَصْحابُ الشِّمالِ ما أَصْحابُ الشِّمالِ، فِي سَمُومٍ وَ حَمِيمٍ وَ ظِلٍّ مِنْ يَحْمُومٍ-» و اصحاب دست چپ چيستند، اصحاب
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 163
دست چپ در باد گرم و آب جوشان» (واقعه، 41- 43).
رنگ كفر: سياه و تاريك.
رنگ آل: آل را بعض شارحان آل محمّد معني كرده‌اند، ليكن بعيد است اين معني مقصود باشد بلكه به قرينه رنگ كفر كه به معني سياهي و تيرگي است از رنگ آل، سرخ، سرخ رويي مقصود است.
هفت سوراخ نفاق: بعض شارحان آن را هفت در دوزخ معني كرده‌اند. مفسران گويند دوزخ هفت درك است و هر دركي از آنِ گروهي. درك نخست كه جهنّم نام دارد از آن گنهكاران است. درك دوم لَظَي است، جاي جهودان. درك سوم حطمه است، جاي ترسايان. درك چهارم سعير است، جاي صابيان. درك پنجم سَقَر است، جاي مجوسان. درك ششم جحيم است، جاي مشركان عرب. و درك هفتم هاويه است كه درك اسفل بود، جاي منافقان (كشف الاسرار، ج 5، ص 317- 318) و رجوع شود به تفسير بيضاوي و ديگر تفسيرها. اما چنين تفسير با هفت سوراخ نفاق سازگار نيست. نيكلسون آن را غرور، آز، شهوت، حسد، خشم، طمع، و كينه معني كرده است. اما هيچ يك از اين هفت صفت زشت را نمي‌توان به نفاق نسبت داد. بعضي نيز هفت صفت مهلك گرفته‌اند (رك: شرح كبير انقروي، ج 3، ص 1283). با توجه بدان كه معني نفاق دو رويي است، يعني خلاف آن چه را در دل است گفتن، توان هفت سوراخ نفاق را به دو چشم، دو گوش، دو سوراخ بيني، و دهان تعبير كرد كه منافقان آن چه را ببينند، يا شنوند يا گويند، يا بويند بر خلاف واقع بيان دارند.
- و اللَّه العالم.
ضياي ماه: استعارت است از نور يقين كه در دل او تافته است.
خسف: گرفتن ماه.
محاق: (به كسر يا به فتح اوّل) سه شب آخر ماه كه ديده نمي‌شود.
پلاس: استعارت از فقر و بد بختي.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 164
طبل و كوس: استعارت از دولت و بزرگي قدر.
نور ايمان چنان بر دل من تافته است كه هم اكنون كافران و جايگاه آنان و پايان سختي را كه دارند، و مؤمنان و عاقبت نيك آنان و نعمتهاي الهي را كه نصيب ايشان است مي‌بينم.
دوزخ و جنّات و برزخ در ميان پيشِ چشم كافران آرم عيان وا نمايم حوض كوثر را بجوش كآب بر رُوشان زند بانگش بگوش و آن كه تشنه گِردِ كوثر مي‌دوند يك به يك را نام واگويم كي‌اند ب 3537- 3535 جنّات: جمع جنّت: بهشت.
برزخ: عالم ميان مرگ تا روز محشر. ليكن در اين بيت از برزخ، اعراف مقصود است كه ميانه بهشت و جهنّم است.
حوض كوثر: در حديث است كه «امّت من بر من به حوض كوثر در مي‌آيند، من مردم را از آن مي‌رانم چنان كه كسي شتر ديگري را از ميان شترهاي خود براند.
پرسيدند اي فرستاده خدا ما را مي‌شناسي؟ گفت آري شما را رخساري است كه ديگري را نيست. بر من در مي‌آييد حالي كه بر اثر وضو چهره‌هاتان سپيد است، و گروهي ديگر از شما را از رسيدن به من باز مي‌دارند و آنان به من نمي‌رسند.
گويم پروردگارا اينان از ياران منند، فرشته‌اي پاسخم دهد كه مي‌داني پس از تو چه كردند» (كنز العمال، ج 14، ص 418، حديث 39128). و حديثهاي ديگر به همين معني.
بجوش: موج زنان.
آب بر روي زدن: كنايت از جلوه كردن.
كوثر را نشان مي‌دهم كه كافران موج آن را مي‌بينند و صداي آن را مي‌شنوند ليكن بهره‌اي از آن ندارند. آن جهان را چنان مي‌بينم كه اگر خواهم بهشت و
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 165
دوزخ را به مؤمنان و كافران نشان مي‌دهم و آن كس را كه بهشتي است و آن را كه دوزخي است به نام مي‌شناسانم.
مي‌بسايد دوششان بر دوشِ من نعره‌هاشان مي‌رسد در گوشِ من اهل جنت پيش چشمم ز اختيار در كشيده يكدگر را در كنار دست همديگر زيارت مي‌كنند وز لبان هم بوسه غارت مي‌كنند كر شد اين گوشم ز بانگ واه واه از خسان و نعره وا حسرتاه ب 3541- 3538 دوش بر دوش ساييدن: كنايت از لمس كردن.
در كشيدن يكدگر را ...: اشارت به روايتي است از رسول خدا (ص) كه فرمود «أَنَّ أَهْلَ الْجَنَّةِ لَيَتَزاوَروُنَ فِيها» (مسند احمد حنبل، ج 2، ص 235).
اين اشارتهاست گويم از نُغُول ليك مي‌ترسم ز آزار رسول همچنين مي‌گفت سر مست و خراب داد پيغمبر گريبانش به تاب گفت هين در كش كه اسبت گرم شد عكسِ حَق «لا يَسْتَحي» زد شرم شد آينه تو جَست بيرون از غلاف آينه و ميزان كجا گويد خلاف آينه و ميزان كجا بندد نفس بهر آزار و حياي هيچ كس آينه و ميزان مِحكهاي سَني گر دو صد سالش تو خدمت مي‌كني كز براي من بپوشان راستي بر فزون بنما و منما كاستي اوت گويد ريش و سبلت بر مخند آينه و ميزان و آن گه ريو و بند چون خدا ما را براي آن فراخت كه به ما بتوان حقيقت را شناخت اين نباشد ما چه ارزيم اي جوان كي شويم آيين روي نيكوان ب 3551- 3542
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 166
اشارت در لغت به معني نمودن چيزي است به دست و يا انگشت. و در اصطلاح در چنين موارد سخن گفتن به رمز است:
تلقين درس اهل نظر يك اشارت است كردم اشارتي و مكرر نمي‌كنم حافظ نُغُول: اين كلمه در مثنوي و ديوان شمس مكرر به كار رفته است. فرهنگ جهان گيري و به نقل از آن لغت‌نامه آن را تفكّر، ژرف انديشيدن معني كرده و همين بيت را شاهد آورده‌اند. نيكلسون هم اين معني را پذيرفته است. مرحوم فروزانفر در بيت زير از ديوان شمس:
كو آن فضولي‌هاي تو كو آن ملوليهاي تو كو آن نغوليهاي تو در فعل و مكر اي ذو فنون معني نغولي را تعمق، ژرف انديشي بي‌اندازه نوشته است (فرهنگ نوا در لغات).
در برهان قاطع آمده است: نغول، ژرف و عمق (عميق) را گويند. در جاي ديگر از مثنوي به معني ژرف است:
خاصه هر شب جمله افكار و عُقول نيست گردد غرق در بحر نُغُول 1890/ 1 سر مست و خراب: از اين تركيب معني لازم آن مقصود است، بي‌اراده و قصد، چنان كه مستان سخن گويند، چه زيد مست شوق حق بود.
بتاب: چنان كه پيداست «ب» به جاي «را» علامت مفعول صريح است «گريبانش را تاب داد».
گريبان تاب دادن: استعارت از توجه دادن، به خود آوردن، متوجه ساختن است.
در كشيدن: خاموش شدن، ايستادن.
گرم شدن اسب: به جولان در آمدن آن:
چنان گرم شد رخش آتش گهر كه گفتي بر آمد ز پهلوش بر (فردوسي، لغت‌نامه)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 167
و در بيت مورد بحث مقصود زياده روي در گفتار است.
لا يستحي: (لا يستحيي) مأخوذ است از قرآن كريم: «... إِنَّ ذلِكُمْ كانَ يُؤْذِي النَّبِيَّ فَيَسْتَحْيِي مِنْكُمْ وَ اللَّهُ لا يَسْتَحْيِي مِنَ الْحَقِّ ...- ...» [نشستن در خانه پيغمبر و با يكديگر سخن گفتن] پيمبر را آزار مي‌دهد و از شما شرم مي‌دارد [كه بگويد] و خدا شرم ندارد از [گفتن] حق ...» (احزاب، 53).
شدن: رفتن:
شد غلامي كه آب جوي آرد آب جوي آمد و غلام ببرد (گلستان، ص 118) آينه از غلاف بيرون جستن: غلاف، پوشش يا جلدي بود كه آينه را در آن مي‌نهادند (رك: ذيل بيت 3552) و معني تركيب مصدري اين است كه دل تو را پوششي نيست، دلت روشن است.
آينه و ميزان: آينه آن چه را برابر آن نهند همان گونه نشان دهد كه هست، و ميزان نيز وزن هر چيز را چنان كه هست بيان مي‌دارد:
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آينه برخاستي در نفاق آن آينه چون ماستي
گر ترازو را طمع بودي به مال راست كي گفتي ترازو وصف حال 573- 571/ 2 آينه و ميزان آن چه را برابر آن نهند و آن چه را در آن نهند چنان كه هست مي‌نماياند و به خاطر حيا يا آزار كسي حقيقت را پنهان نمي‌كند.
نفس بستن: كنايت از خاموش بودن، حقيقت را بيان نكردن.
محك: سنگي كه به وسيله آن عيار سيم و زر را معلوم مي‌كنند، آلت حك، آلت سودن.
سني: روشن، خوب.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 168
بر فزون نمودن: زيادت نشان دادن.
ريش و سبلت بر خنديدن: بر ريش و يا بر سبلت خود خنديدن، خود را مسخره كردن:
كه توبه كردم و ديگر گنه نخواهم كرد تو خود اگر نتواني به ريش خويش مخند سعدي ريو: مكر.
بند: حيلت، زرق، فريب:
همه افسانه و افسون و بند است به جان خواجه كه اينها ريشخند است (گلشن راز، به نقل از لغت‌نامه) فراختن: بالا بردن، نصب كردن، گماردن.
اين نباشد: اگر اين نبود كه خدا چنين خاصيتي را در ما نهاده است.
آيين: ميزان، شاخص، وسيلت نماياندن.
چون نور ايمان دل زيد را روشن ساخته بود و حقيقت را آشكارا مي‌ديد، گفت ايمان من بدان درجت رسيده است كه بهشت و دوزخ و بهشتيان و دوزخيان را چنان كه هستند توانم ديد. آن چه گويم اشارتي است از روي حقيقت، ليكن اگر به شرح گويم ترسم پيمبر خود را آزار دهم.
رسول او را از حالتي كه به وي دست داده بود به در آورد و گفت، آن چه بر دل تو تافته و موجب ديدن حقيقت شرم نيست. دل تو از روشنايي حق فروغ يافته و پرده‌هاي تسويل و ظن از آن به كنار رفته. آن چه مي‌گويي سخن حق است و چنين سخن را خلاف و حقيقت پوشي نيست، حق را چنان كه هست مي‌نماياند، چنان كه آينه و ميزان حقيقتها را نشان مي‌دهد، آينه و ميزان را اگر سالياني خدمت كني، سپس از آنها خواهي كه حقيقت را بپوشانند از تو نخواهند پذيرفت. به تو گويند خدا
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 169
ما را وسيلت شناختن حقيقت قرار داده است، اگر براي نشان دادن حقيقت نبود ما كي مي‌توانستيم كه روي نيكو رخساران را نشان دهيم. اما بهتر آن كه خاموش باشي تا حق در آن جا كه بايد (رستاخيز) آشكار شود.
ليك در كش در نمد آيينه را گر تجلّي كرد سينا سينه را گفت آخر هيچ گنجد در بغل آفتاب حقّ و خورشيد ازل هم بغل را هم دغل را بر درد ني جنون مانَد به پيشش ني خِرد ب 3554- 3552 آينه در نمد كشيدن: 1) نهادن آينه در پوششي نمدين براي محافظت آن:
شام رسيد اي ولد آينه نه در نمد ز آن كه چو ظلمت شود نقش نبيني دگر (ديوان سلطان ولد، ص 159، به نقل از لغت‌نامه) 2) روي تافتن و چشم بر هم نهادن:
هر جا كه بيني شاهدي چون آينه پيشش نشين هر جا كه بيني ناخوشي آيينه در كش در نمد (ديوان شمس، فرهنگ نوادر لغات، ص 187) 3) خاموش شدن، سخن نگفتن:
ز سخن ملول گشتي كه كسيت نيست محرم سبك آينه بيان را تو بگير و در نمد كن (ديوان شمس، جزء چهارم، ص 222) و در بيت مورد بحث همين معني مناسب مي‌نمايد.
تجلّي كردن: تافتن و روشن ساختن.
سينا: يا طور سينا كوه معروفي است در قسمت جنوبي شبه جزيره سينا كه امروز
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 170
به نام جبل موسي معروف است. و تجلي الهي بر اين كوه براي حضرت موسي (ع) بود: «... فَلَمَّا تَجَلَّي رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَ خَرَّ مُوسي صَعِقاً ...- ...
چون نور خدا بر كوه تافت آن را پاره پاره ساخت و موسي بي‌هوش بيفتاد ...» (اعراف، 143) در تركيب آينه در نمد كشيدن نيز تلميحي است به داستان تجلّي حق در سينا براي موسي و نوراني شدن چهره وي. چنان كه آورده‌اند: «و هر كه در موسي نگاه مي‌كرد چشم او از پرتو نور تجلّي حق جلّ و علا كه بر روي مبارك موسي مانده بود خيره مي‌گشت. موسي (ع) پيراهن خود را نقاب ساخت، بسوخت. چون مردم در موسي نگاه مي‌كردند نابينا مي‌شدند. از آهن نقاب ساخته بود، بسوخت.
به حضرت عزت بناليد، ندا آمد كه از خرقه درويشان نقاب ساز تا نسوزد» (قصص الانبياء، ص 193) آفتاب در بغل گنجيدن: به طنز آفتاب به گل اندودن.
رسول خدا (ص) زيد را فرمود: گر چه حقيقت بر تو آشكار است اما به مصلحت اوليتر كه خاموش باشي.
غيب مطلوب حق آمد چند گاه اين دُهُل زن را بران بر بند راه 3610/ 1 ولي زيد پاسخ گويد: بنده را توان آن نيست كه چنين نوري را بپوشاند، محدود چگونه حجاب نامحدود تواند شد.
گفت يك اصْبَع چو بر چشمي نهي بيني از خورشيد عالم را تهي يك سرِ انگشت پرده ماه شد وين نشان ساتري اللَّه شد تا بپوشاند جهان را نقطه‌اي خسف گردد آفتاب از سقطه‌اي ب 3557- 3555
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 171
اصبع: انگشت.
ساتري: (ساتر+ ياي مصدري) پوشاندن، پوشندگي.
خسف: گرفتن ماه، ولي براي گرفتن آفتاب هم به كار برده‌اند:
دريغا آن چنان خورشيد و آن ماه كزين سان در خسوف افتاد ناگاه (نظامي، به نقل از لغت‌نامه) خسف گردد آفتاب: رك: شرح مثنوي شريف، ذيل بيت 92.
بسا كه وارد غيبي بر دل سالك در آيد و او را حالتي دست دهد، اما بر اوست كه حاكم اين حالت بود نه مغلوب او. چنين حالت بر زيد دست داده بود، اما او مي‌خواست، آن چه را بر دل وي در آمده آشكار سازد. به گفته مولانا رسول او را متنبّه مي‌سازد كه پرده دري نبايد كرد و پوشيدن گناه را از خدا بايد آموخت.
كه او هم ستّار العيوب است و هم پايان حال هر كس را از او پوشيده داشته تا وي در اين عالم به قدر طاقت بكوشد و ميان خوف و رجا به سر برد. سپس براي آن كه اين حقيقت را براي زيد قابل درك سازد، و بدو كه مي‌گفت آفتاب حق را چگونه مي‌توان در بغل گنجانيد نشان دهد مثالي مي‌آورد كه خورشيد جهان تاب را با نهادن يك انگشت بر چشم از ديد خود پوشيده توان داشت. سپس با مثال ديگري ساتر بودن خدا را بيان فرمايد كه سر انگشتي بر جسم نهادن مانع ديدن ماه براي تو مي‌شود ليكن مانع روشني دادن ماه نخواهد شد. گناه مردمان هم در علم او آشكار است، ليكن آن را از چشم ديگران پوشيده مي‌دارد.
لب ببند و غور دريايي نگر بحر را حق كرد محكوم بشر همچو چشمه سلسبيل و زنجبيل هست در حكم بهشتي جليل چار جوي جنّت اندر حكم ماست اين نه زور ما ز فرمان خداست هر كجا خواهيم داريمش روان همچو سحْر اندر مراد ساحران شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 172
همچو اين دو چشمه چشم روان هست در حكم دل و فرمان جان گر بخواهد رفت سوي زهر و مار ور بخواهد رفت سوي اعتبار گر بخواهد سوي محسوسات رفت ور بخواهد سوي ملبوسات رفت گر بخواهد سوي كلّيات راند ور بخواهد سوي جزويّات ماند همچنين هر پنج حس چون نايزه بر مراد و امر دل شد جايزه هر طرف كه دل اشارت كردشان مي‌رود هر پنج حس دامن كشان دست و پا در امر دل اندر مَلا همچو اندر كفِ موسي آن عصا ب 3568- 3558 غور: ژرفا، گودي.
بحر: استعاره از قلب.
سلسبيل: در لغت به معني مي و نوشابه‌اي كه آسان در گلو فرو رود. و چشمه‌اي در بهشت عَيْناً فِيها تُسَمَّي سَلْسَبِيلًا (دهر، 18).
زنجبيل: مي: و نيز بيخ رستني است معروف. و در قرآن كريم است: «وَ يُسْقَوْنَ فِيها كَأْساً كانَ مِزاجُها زَنْجَبِيلًا» (دهر، 17).
چار جوي جنّت: چار جوي بهشت، و آن چار، آب، شير، خمر، و عسل است كه بهشتيان از آنها نوشند.
زهر و مار: استعارت از آن چه آدمي را زيان رساند.
اعتبار: آن چه آدمي از آن پند گيرد و سود برد.
محسوسات: آن چه به وسيله پنج حس در يابند.
ملبوسات: آن چه مشتبه باشد، و مقصود خيالهاست. و بعضي به معني پوشيدني گرفته‌اند.
كليات: مفهومهايي كه بر افراد بسيار صدق كند.
جزويات: جزئيات، مفهومهايي كه بر افراد بسيار نتوان حمل كرد.
نايزه: نايژه، لوله‌اي كه مايع از آن عبور كند، انبوب.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 173
مضمون اين بيتها نيز خطاب به زيد است. زيد گفت طاقت نهان ساختن آن چه را كه مي‌بينم ندارم. رسول (ص) او را امر به سكوت و متوجه ژرفايي دل مي‌كند كه خدايش در اختيار آدمي نهاده است. چنان كه جويهاي بهشت را به فرمان بهشتيان داشته و همچون جادوگري جادوان كه هر چه خواهند كنند، پس چنين نيست كه تو نتواني آن چه را در دل داري پنهان كني. مولانا در اين بيتها چنان كه شيوه او و ديگر عارفان است جويهاي بهشتي را كه در اختيار بهشتيان است به جويهايي همانند مي‌كند كه در دلها روان است و آدمي تواند آن را در اختيار بگيرد، و اگر در اين جهان اين چهار جوي را به فرمان آورد، در آن جهان از آن چهار جوي تواند خورد:
چون ز دستت رُست ايثار و زكات گشت اين دست آن طرف نخل و نبات آب صبرت جوي آب خلد شد جوي شير خلد مهر توست و وُد ذوق طاعت گشت جوي انگبين مستي و شوق تو جوي خمر بين اين سببها آن اثرها را نماند كس نداند چونش جاي آن نشاند اين سببها چون به فرمان تو بود چار جو هم مر تو را فرمان نمود هر طرف خواهي روانش مي‌كني آن صف چون بُد چنانش مي‌كني 3465- 3460/ 3 و آن چنان كه اعتقاد او و ديگر اشعريان است، گويد فرمان ما بر اين چار جو به اختيار خود ما نيست بلكه آن به فرمان خدا در اختيارمان نهاده شده است تا دل ما آنها را هر جا كه خواهد براند. غزالي گويد: «دست و پا و چشم و گوش و زبان و ديگر اندامهاي بروني و دروني خدمتكار قلب است و در فرمان او، و قلب متصرف در آنهاست هر گاه فرمان دهد چشم گشوده شود و پا به راه افتد و اگر به زبان فرمان دهد سخن گويد و ديگر اندامها نيز، و مسخّر بودن اين اندامها به فرمان قلب همچون
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 174
مسخّر بودن فرشتگان خدا راست» (احياء علوم الدين، ج 3، ص 5).
و نيز مولانا گويد:
چيست آن كوزه تن محصور ما اندر او آب حواس شور ما
اي خداوند اين خم و كوزه مرا در پذير از فضل اللَّه اشتري
كوزه‌اي با پنج لوله پنج حس پاك دار اين آب را از هر نجس
تا شود زين كوزه منفذ سوي بحر تا بگيرد كوزه من خوي بحر 2711- 2708/ 1 (ورك: شرح مثنوي شريف، ذيل بيت 1134).
دل بخواهد پا در آيد زو به رقص يا گريزد سوي افزوني ز نقص دل بخواهد دست آيد در حساب با اصابع تا نويسد او كتاب دست در دست نهاني مانده است او درون تن را برون بنشانده است گر بخواهد بر عدو ماري شود ور بخواهد بر ولي ياري شود ور بخواهد كفچه‌اي در خوردني ور بخواهد همچو گُرز ده مني دل چه مي‌گويد بديشان اي عجب طرفه وصلت طرفه پنهاني سبب دل مگر مُهر سليمان يافته است كه مهار پنج حس بر تافته است ب 3575- 3569 دل: قلب، نفس ناطقه. آن چه منشأ اراده آدمي است.
در حساب آمدن: به كار گرفته شدن.
اصابع: جمع اصبَع: انگشت.
نهان: ناپيدا، كه به ظاهر ديده نمي‌شود و مقصود دل است.
ولي: دوست.
كفچه: ملعقه، ملاقه.
طرفه: شگفت، عجيب.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 175
وصلت: اتصال، پيوند.
مهر سليمان: انگشتري كه سليمان در اختيار داشت و با نيروي آن ديوان را فرمان مي‌داد.
پنج حس: حسهاي ظاهري.
بر تافتن: نگه داشتن، باز داشتن.
آن چه آدمي را به كار وا مي‌دارد دل است، و دل از آدمي پنهان. حواس پنجگانه چون كارگراني در اختيار دلند. دل اگر خواهد حواس بر راه خير يا به راه بد مي‌روند، به كمال رو مي‌آورند يا به نقصان. هر چه دل خواهد حواس از آن پيروي مي‌كنند. اين نيرو را دل چگونه يافته است، از آن جا كه دل از اين عالم نيست و با نيرويي بزرگ پيوند دارد كه همه دلها مأمور آن نيرو هستند.
پنج حسّي از برون ميسورِ او پنج حسّي از درون مأمور او ده حس است و هفت اندام دگر آن چه اندر گفت نآيد مي‌شمر ب 3577- 3576 پنج حس برون: لامسه، ذائقه، باصره، شامه، سامعه.
پنج حس درون: حس مشترك، خيال، وهم، حافظه، و متصرفه.
مَيْسور: ممكن، در اختيار.
هفت اندام: بعضي گفته‌اند: سر، سينه، پشت، دو دست و دو پاي است. و بعضي گويند: دماغ، دل، جگر، سپرز، شش، زهره، و معده است. و بعضي جز اينها گفته‌اند.
چه شده است كه دل پنج حس بروني و پنج حس دروني و هفت اندام و ديگر قوا را در اختيار خود دارد. اين نيرو را كه بدان داده است؟ اين دل چيست كه چنين قدرت را در اختيار دارد؟ چنان كه اشارت شد در تعبير مولانا و
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 176
ديگر عارفان از دل عضو صنوبري معلوم، مقصود نيست. بلكه مراد از دل همان نفس ناطقه است كه محل ادراك حقايق است و اسرار:
پس بود دل جوهر و عالم عرض سايه دل چون بود دل را غرض 2266/ 3
دل محيط است اندر اين خطّه وجود زر همي‌افشاند از احسان وجود 2272/ 3
چون سليماني دلا در مهتري بر پري و ديو زن انگشتري گر در اين مُلكت بري باشي ز ريو خاتم از دست تو نستاند سه ديو بعد از آن عالم بگيرد اسم تو دو جهان محكوم تو چون جسم تو ور ز دستت ديو خاتم را ببرد پادشاهي فوت شد بختت بمرد بعد از آن يا حسرتا شد يا عباد بر شما محتوم تا يَوْمَ التَّناد ور تو ريوِ خويشتن را منكري از ترازو و آينه كي جان بري ب 3583- 3578 انگشتري زدن: مهر كردن، مهر نهادن، مجازاً مسخر كردن، به فرمان آوردن:
چون سليمان باش بي‌وسواس و ريو تا تو را فرمان برد جنّي و ديو
خاتم تو اين دل است و هوش دار تا نگردد ديو را خاتم شكار 1151- 1150/ 4 سه ديو: نيكلسون احتمال داده است: نفس، هوي و هوس باشد ولي به نظر مي‌رسد سه ديو متأثر از بيت سنايي است:
عمر دادي به مكر و شهوت و زور چه تو مردم چه ديو و دد چه دستور شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 177
با همه حسرت و فغان و غريو پاي عقلت به بسته‌اند سه ديو (سنايي، حديقه، ص 374) «17» و مؤيد آن قرآن كريم است. «زُيِّنَ لِلنَّاسِ حُبُّ الشَّهَواتِ مِنَ النِّساءِ وَ الْبَنِينَ وَ الْقَناطِيرِ الْمُقَنْطَرَةِ مِنَ الذَّهَبِ وَ الْفِضَّةِ ...»- زينت داده شده است مردمان را دوستي شهوتها از زنان و فرزندان و پوستهاي پر از طلا و نقره ... (آل عمران، 14).
عالم بگيرد اسم تو: شهره جهان شوي، جهان تو را مسخر شود.
چون جسم تو: آن چنان كه اندام تو در فرمان توست.
يا حسرتا: اي دريغا. مأخوذ است از قرآن كريم: «يا حَسْرَةً عَلَي الْعِبادِ ما يَأْتِيهِمْ مِنْ رَسُولٍ إِلَّا كانُوا بِهِ يَسْتَهْزِءُونَ- اي دريغا بر بندگان نيايد آنان را فرستاده‌اي جز كه او را ريشخند كنند (يس، 30).
محتوم: حتم، مسلّم، رد نشدني.
يوم التناد: روز پراكنده شدن و از يكديگر گريختن. يوم التناد از نامهاي قيامت است: «وَ يا قَوْمِ إِنِّي أَخافُ عَلَيْكُمْ يَوْمَ التَّنادِ-» و اي مردم من بر شما مي‌ترسم از روز تناد» (مؤمن، 32).
ريو: مكر، دو رويي.
ترازو و آينه: اشارت است به بيتهاي 3545 تا 3547.
نفس ناطقه را چنان قدرتي است كه تواند خواهشهاي حيواني را در مهار خود كشد. اگر آدمي بدين رتبت رسيد و نفس را اسير عقل ساخت، همه چيز را در فرمان خويش آورده و اگر هوي بر او دست يافت، از حيوان فروتر خواهد بود كه «أُولئِكَ كَالْأَنْعامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ» و خداي ناخواسته اگر آدمي به چنين منزلي افتاد و نكوشيد تا خود را از آن برهاند تا قيامت بد بخت خواهد بود.
در پايان مي‌گويد گاه ديو چنان آدمي را مي‌فريبد كه نپندارد فريب خورده است.
ليكن روز رستاخيز معلوم خواهد شد آن گاه كه اندامها بر كرده‌هاي او گواهي دهند.
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(17) يادداشت آقاي دكتر علي محمد سجادي‌

**متّهم كردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را كه آن ميوه‌هاي ترونده كه مي‌آورديم او خورده است‌**

متّهم كردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را كه آن ميوه‌هاي ترونده كه مي‌آورديم او خورده است
مأخذ آن داستاني است كه در قصص الانبياء ثعلبي و تفسير ابو الفتوح رازي آمده است (مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 36) و مفسّران مسلمان را خلاف است كه لقمان پيغمبر بود يا دانشمند. خداوند بر او منت نهاد و دل او را روشني حكمت داد. داستان لقمان با ايسويوس (ايزپ) و تهمت انجير خوردن بروي نهادن شبيه است (رك: بحر در كوزه، ص 162- 163).
ترونده: نورس:
ترونده پاليز جان هر گاو و خر را كي رسد ز ان ميوه‌هاي نادره زيرك دل و گربز خورد (ديوان شمس، ج 2، ص 4)
بود لقمان پيش خواجه خويشتن در ميان بندگانش خوار تن مي‌فرستاد او غلامان را به باغ تا كه ميوه آيدش بهر فراغ بود لقمان در غلامان چون طفيل پر معاني تيره صورت همچو لَيل ب 3586- 3584 خوار تن: لاغر اندام و كوتاه بالا.
بهر: براي.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 179
فراغ: هنگام آسايش، وقت آسودن.
طفيل: طفيلي، ناخوانده، زيادي و در اينجا مقصود بي‌ارزش و قدر بودن است.
طفيل در لغت مصغّر طفل است و گويا طفيل و طفيلي از نام طفيل العرائس طفيل بن زلال كوفي گرفته شده است، و او مردي بود كه ناخوانده به مهمانيها مي‌رفت.
پر معاني: داراي دانش بسيار، حكيم.
ليل: شب و مقصود سياه چهره بودن اوست.
آن غلامان ميوه‌هاي جمع را خوش بخوردند از نهيب طمع را خواجه را گفتند لقمان خوردن آن خواجه بر لقمان تُرُش گشت و گران چون تفحّص كرد لقمان از سبب در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب گفت لقمان سيّدا پيش خدا بنده خائن نباشد مرتضي امتحان كن جمله‌مان را اي كريم سيرمان در ده تو از آب حميم بعد از آن ما را به صحرايي كَلان تو سواره ما پياده مي‌دوان آن گهان بنگر تو بد كردار را صُنعهاي كاشف الاسرار را گشت ساقي خواجه از آب حميم مر غلامان را و خوردند آن ز بيم بعد از آن مي‌راندشان در دشتها مي‌دويدندي ميان كشتها قي در افتادند ايشان از عنا آب مي‌آورد ز ايشان ميوه‌ها چون كه لقمان را در آمد قي ز ناف مي‌برآمد از درونش آبِ صاف حكمت لقمان چو داند اين نمود پس چه باشد حكمت ربُّ الوجود ب 3598- 3587 جمع: فراهم شده، آماده.
ترش: خشمناك.
گران: سر سنگين.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 180
تفحُّص: جستجو.
عتاب: سرزنش، ترش رويي.
سيدا: (الف علامت ندا) اي سيد، اي مهتر.
مرتضي: مورد قبول، پسنديده.
حميم: گرم.
كلان: فراخ، بزرگ.
صنع: كار.
كاشف الاسرار: پديد كننده رازها.
ساقي: نوشاننده.
عنا: رنج.
رَبّ الوجود: پروردگار هستي.
غلامان لقمان را به خوردن ميوه‌ها متهم كردند و خواجه وي با او سر گران شد. چون لقمان سبب عتاب خواجه را پرسيد و او آن را باز گفت، لقمان گفت دستور ده ما را آب گرم بخورانند سپس ما را در بياباني فراخ بدوان. خواجه چنان كرد. چون غلامان را آب گرم خوراندند و در صحرا دوانيدند، به قي افتادند و ميوه‌ها از معده آنان بيرون گشت، اما از معده لقمان جز آب صافي بيرون نيامد، و آشكار شد كه لقمان بي‌گناه است و غلامانند كه ميوه‌ها را خورده‌اند.
در اين داستان تنبيهي است مردمان را كه هر گاه خرد آدمي بي‌گناه را اين چنين از ميان گناهكاران برون آرد، حكمت خداوند با گناهكاراني كه مي‌كوشند بزه خود را بر ديگران نهند چه خواهد كرد.
يَوْمَ تُبْلَ السَّرائِرْ كُلُّها بانَ مِنْكُم كامِنٌ لا يُشْتَهَي چون سُقُوا ماءً حَميماً قُطِّعَتْ جُمْلَةُ الأَستْارِ مِمّا افْظَعَتْ شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 181
نار از آن آمد عذاب كافران كه حجر را نار باشد امتحان ب 3601- 3599 يَوْمَ تُبْلَ السَّرائر: روزي كه آشكارا شود نهانيها همه آنها. مأخوذ است از قرآن كريم (طارق، 9). در بعض نسخه‌ها «يوم تبلي و السرائر ...» ضبط شده كه پيداست «و» را براي رعايت وزن افزوده‌اند. ليكن درست نيست و براي درست بودن وزن بايد همزه را قطع و به فتح خواند.
بانَ مِنْكم ...: آشكارا شود از شما پنهانيي كه خوشايند نيست (زشتيهاي درون).
سُقوا ماءً حَميماً ...: نوشانيده شدند آبي گرم كه پاره پاره شود همه پرده‌ها كه به رسوايي انجاميد. و جمله نخستين مأخوذ است از قرآن كريم «... وَ سُقُوا ماءً حَمِيماً فَقَطَّعَ أَمْعاءَهُمْ- ...» و نوشانيده شدند آبي گرم پس پاره پاره شد روده‌هاي آنان» (محمد «ص»، 15).
نار: آتش.
حجر: سنگ و استعارت از كافران است: «ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُمْ مِنْ بَعْدِ ذلِكَ فَهِيَ كَالْحِجارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً ...» (بقره، 74).
حجر را نار باشد: ظاهراً از آن جهت كه سنگ سخت در آتش تيز گداخته مي‌شود.
آن دل چون سنگ ما را چند چند نرم مي‌گفتيم و نمي‌پذرفت پند ريش بَد را داروي بد يافت رگ مر سر خر را سزد دندانِ سگ «الْخَبيثاتْ لِلخَبيثين» حكمت است زشت را هم زشت جفت و بابت است ب 3604- 3602 نرم گفتن: با نرمي پند دادن، با سخنان نرم موعظت كردن.
ريش بد را ...: ريش بد جز با داغ كردن بهبود نيابد. حق تعالي رحمت مطلق است، اما اين رحمت با همه آفريدگان سازگار نيست. برخي را جز عذاب سود ندهد و
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 182
اين عذاب نوعي رحمت است.
رگ چيزي را يافتن: شناختن آن را، به حقيقت آن پي بردن.
سر خر را سزد ...: چنان كه در مثالهاي عاميانه است «زخم سر سگ سگ مَكِه علاج» (ملا پريشان، امثال و حكم: زخم سر سگ را سگ درمان كند).
الْخَبيثاتُ لِلْخَبيثين: مأخوذ است از قرآن كريم (نور، 26).
بابت: در خور.
پس تو هر جفتي كه مي‌خواهي برو محو و هم شكل و صفات دوست شو نور خواهي مُسْتَعِدّ نور شو دور خواهي خويش بين و دور شو ور رهي خواهي از اين سخن خَرِب سر مكش از دوست «وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِب» ب 3607- 3605 جفت: همراه. هم نشين. «خواهي جفت بد كاران باش و خواهي جفت پاكيزگان».
در برخي نسخه‌ها به جاي جفت «راه» آمده است، و بهتر مي‌نمايد.
محو: نيست، نابود. خودي را از دست دادن.
مستعد: آماده، آماده پذيرفتن.
دور: جدا از حق.
خويش بيني: خود پسندي، به خدا توكل نكردن.
سجن: زندان. مأخوذ است از حديث «الدُّنيا سِجْنُ المُؤمِنِ وَ جَنَّةُ الكافِر-» دنيا دوزخ گرويدگان و بهشت كافران است» (احاديث مثنوي، ص 11).
خَرِب: ويران. سجن خرب: مقصود دنياست.
وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ: و سجده كن و نزديك شو (علق، 19).
در بيتهاي پيش با آوردن داستان لقمان و متهم شدن او و آشكار شدن حقيقت چنين نتيجه گرفت كه نتيجه تلبيسها و دروغ‌ها و تهمت زدنهاي ناروا در روز
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 183
رستاخيز آشكار خواهد شد. و آن روز كافران را آب گرم بنوشانند تا روده‌هاي آنان پاره پاره گردد و گفت كه كافران سنگ دل را جز آتش در خور نيست. چرا كه نهاد بد و دل سخت آنان را جز آتش نمي‌گدازد. و با آوردن قسمتي از آيه قرآن «الخبيثات ...» گويد بدان را جز بدي در خور نيست. اكنون اختيار تو راست تا در هر گروه كه خواهي در آيي و اگر خواهي از زندان تن و طاعت نفس برون آيي رو به خدا آر و به درگاه او سجده كن و نزديكي او را جوي.

**بقيه قّصه زيد در جواب رسول (ص)**

بقيه قّصه زيد در جواب رسول (ص)
اين سخن پايان ندارد خيز زيد بر بُراق ناطقه بر بند قيد ناطقه چون فاضح آمد عيب را مي‌دراند پرده‌هاي غيب را غيب مطلوب حق آمد چند گاه اين دهل زن را بران بر بند راه ب 3610- 3608 براق: مركبي كه بر طبق روايات رسول (ص) بر آن نشست و به معراج رفت.
ناطقه: نفس ناطقه، قوه‌اي جدا كننده انسان از حيوان است، اما در اينجا مقصود گفتار است:
ناطقه سوي دهان تعليم راست ور نه خود آن نطق را جويي جداست 3090/ 1 براق ناطقه: اضافه مشبه به به مشبه.
قيد: بند، پاي بند.
فاضح: آشكار كننده، رسوا كننده.
چند گاه: لختي، مدّتي.
دهل زن: استعارت از زبان، گفتار. اين استعارت از آن روست كه هنگام به راه انداختن كاروان دهل مي‌نواختند تا شتران تند بروند.
راه بر بستن: استعارت از خاموش شدن.
اين سه بيت نيز مضمون خطاب رسول (ص) است به زيد كه چون آگاهي دادن تو
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 185
از حال مردمان، آشكار ساختن عيب آنان است و آن مخالف حكمت الهي است. پس زبان ببند و خاموش باش.
تك مران در كش عنان مستور به هر كس از پندار خود مسرور به حق همي‌خواهد كه نوميدانِ او زين عبادت هم نگردانند رُو هم بر اوميدي مشرَّف مي‌شوند چند روزي در ركابش مي‌دوند خواهد آن رحمت بتابد بر همه بر بد و نيك از عموم مرحمه حق همي‌خواهد كه هر مير و اسير با رجا و خوف باشند و حذير اين رجا و خوف در پرده بود تا پس اين پرده پرورده شود چون دريدي پرده كو خوف و رجا غيب را شد كرّ و فرّ و ابتلا ب 3617- 3611 تگ راندن: تند دويدن.
مستور: پوشيده.
مسرور از پندار: مأخوذ است از قرآن كريم: «كُلُّ حِزْبٍ بِما لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ» (روم، 32).
در ركاب دويدن: كنايت از خدمت كردن و چشم ترحم داشتن.
عُمومِ مَرْحَمه: رحمت عام.
رجا: اميد به رحمت پروردگار است و صوفيه در معني رجا سخنان گونه‌گون گفته‌اند كه با همه اختلاف عبارت حاصل يكي است. قشيري گويد: «احمد بن عاصم انطاكي گفت نشانه رجا در بنده اين است كه چون احسان او را فرا گيرد شكر را بدو الهام كند تا اميدوار تمام نعمت از پروردگار باشد در دنيا و تمام عفو در آخرت.
و ابو عبد اللّه خفيف گفت رجا استبشار به وجود فضل پروردگار است» (ترجمه رساله قشيريه، ص 68).
خوف: در لغت ترس است. و در اصطلاح صوفيان خوف از منازل و مقامات راه آخرت بود. و گفته‌اند خائف كسي است كه در هر وقتي حكم آن وقت واجب
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 186
بيند. غزالي گويد: «خوف تألّم قلب و سوختن آن بود به خاطر مكروهي كه توقع آن در آينده باشد» (احياء علوم الدين، ج 4، ص 135). و نيز نويسد: «رجا از جمله مقامات سالكان و احوال طالبان است و آن ارتياح دل است به خاطر انتظار چيزي كه نزد محبوب است.» (احياء علوم الدين، ج 4، ص 123- 124).
حذير: ترساندن.
ابتلا: آزمايش.
حكمت پروردگار اقتضا كرده است كه تا مردم در اين جهان زندگي مي‌كنند، حقيقت آن جهان بر آنان پوشيده باشد. تا بندگان راه بندگي بسپرند و در بيم و اميد به سر برند، كه «لَوْ ظَهَرَتِ الحَقيقَةُ بَطَلَتِ الشَّريعَةُ» شريعت براي آن است كه مردم بر حكم آن كار كنند، و آنان را بر خدا حجتي نباشد كه «... لِئَلَّا يَكُونَ لِلنَّاسِ عَلَي اللَّهِ حُجَّةٌ بَعْدَ الرُّسُلِ ...» (نساء، 165) و باز گزاردن اين عبادت، چشم به پاداش آخرت بدوزند. اگر از هم اكنون بدانند كه پايان كار آنان چيست، نوميد شوند و آزمايشي كه از اين عبادت و يا ترك آن مقصود است باطل گردد:
تو به جد كاري كه بگرفتي به دست عيبش اين دم بر تو پوشيده شده است
ز آن همي‌تاني بدادن تن به كار كه بپوشيد از تو عيبش كردگار
همچنين هر فكر كه گرمي در آن عيب آن فكرت شده است از تو نهان
بر تو گر پيدا شدي زو عيب و شين زو رميدي جانت بعد المشرقين 1335- 1332/ 4
ما چو واقف گشته‌ايم از چون و چند مُهر بر لبهاي ما بنهاده‌اند
تا نگردد رازهاي غيب فاش تا نگردد منهدم عيش و معاش 3527- 3526/ 6
بر لب جُو بُرد ظنّي يك فتي كه سليمان است ماهي گير ما گر وي است اين از چه فرداست و خفي است ور نه سيماي سليمانش چيست اندر اين انديشه مي‌بود او دو دِل تا سليمان گشت شاه و مستقل شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 187
ديو رفت از مُلك و تخت او گريخت تيغ بختش خون آن شيطان بريخت كرد در انگشت خود انگشتري جمع آمد لشكر ديو و پري آمدند از بهر نظّاره رجال در ميانشان آن كه بُد صاحب خيال چون كه كف بگشاد و ديد انگشتري رفت انديشه و تحرّي يك سري باك آن گاه است كآن پوشيده است اين تحرّي از پي ناديده است ب 3625- 3618 ظنّ: گمان.
فتي: جوان.
فرد: تنها، بي‌سپاه و لشكر.
خفي: نهان، دور از چشم مردم.
نظاره: (در عربي به تشديد ظا) گروهي كه به چيزي نگرند. در اصطلاح فارسي زبانان (با تشديد و تخفيف ظا) به معني نگريستن به چيزي.
صاحب خيال: دو دل، نامطمئن.
تَحَّري: جستن صواب.
باك: هراس، بيم، و در بعض نسخه‌ها به جاي باك، «بيم».
خلاصه داستان ديو كه خود را به شكل سليمان در آورد اين است كه سليمان روزي خواست به متوضأ رود انگشتر به خادمه داد، ديو خود را به شكل سليمان به خادمه نمود و انگشتري بستد و بر جاي سليمان نشست و تا چهل روز بر اين كار بود. سليمان پس از آن كه دانست ديو بدو دستبردي زده به بيابان رفت و به زاري و توبت مشغول گرديد. از آن سو نزديكان سليمان در كار ديو بد گمان شدند و ديو اين بدانست و گريخت و انگشتري سليمان را به دريا افكند. ماهيي آن انگشتري را بخورد و ماهيگيري ماهي را بگرفت و به رسم صدقه به سليمان داد و چون سليمان دل ماهي را شكافت انگشتري را بديد. خدا را سپاس گفت. برفت و بر تخت نشست. اين داستان مشهور است و در كتاب قصه‌هاي پيغمبران از جمله
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 188
قصص قرآن ثعلبي و سور آبادي و تفسيرهاي قرآن از جمله تفسير كشف الاسرار ضمن تفسير سوره (ص) آمده است. اما داستان جوان را كه مولانا به نظم آورده است نيافتم.
كفافي نيز نويسد «در هيچ روايت اين قصه را نديدم» (شرح مثنوي، ج 1، ص 596).
به هر حال نمي‌توان گفت مولانا اين داستان را از خود ساخته است. اما از آوردن آن غرضي خاص دارد، و آن اينكه دو دلي در كار و جستجوي حقيقت تا آن جا بايست كه حق آشكار نباشد و آن جا كه حقيقت روشن است تحرّي نبايد. جوان سليمان را به انگشتري مي‌شناخت چون انگشتري را در انگشت او نديد در باره وي دو دل شد. و چون انگشتري را با او ديد انديشه و تحرّي او برفت چه تحرّي آن گاه است كه حقيقت ناپيدا بود.
شد خيال غايب اندر سينه زفت چون كه شد حاضر خيال او برفت گر سماي نور بي‌باريده نيست هم زمين تار بي‌باليده نيست «يُؤمِنُونْ بِالْغَيْبِ» مي‌بايد مرا ز آن ببستم روزن فاني سرا گر گشايم روزنش چون روز صور چون بگويم «هَلْ تَرَي فيها فُطُور» تا در اين ظلمت تحرّيها كنند هر كسي رو جانبي مي‌آورند ب 3630- 3626 خيال: تصور، انديشه.
نور: نوراني، روشن.
باريده: مقصود باران است.
تار: در بعض نسخه‌ها «نار».
باليده: روييده، گياه.
يُؤْمِنوُنَ بِالْغَيْبِ: مي‌گروند به ناديده. جمله‌اي است از آيات قرآن كريم (بقره، 3).
فاني سرا: اين جهان، جهان فاني، دنيا.
هل تري فيها فطور: آيا مي‌بيني در آن شكافها. مأخوذ است از قرآن كريم: «الَّذِي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 189
خَلَقَ سَبْعَ سَماواتٍ طِباقاً ما تَري فِي خَلْقِ الرَّحْمنِ مِنْ تَفاوُتٍ فَارْجِعِ الْبَصَرَ هَلْ تَري مِنْ فُطُورٍ-» آن كه آفريد هفت آسمان را بر بالاي هم نبيني در آفريده رحمان تفاوتي، باز گردان چشم را آيا مي‌بيني شكافهايي» (ملك، 3).
خيال كه آن را مصوره هم گويند قوتي است كه صورت موجود در باطن را نگاه مي‌دارد. خيال را بعضي با وهم يكي گرفته‌اند. واهمه يكي از حواس باطني است، و چيزهاي ناديده را به نفس مي‌نماياند، اگر چيزي پنهان باشد در باره حقيقت و چگونگي آن تصورهاي گونه‌گون رود و چون حاضر شد و ديده آن را ديد مجالي براي خيال نمي‌ماند. جوان سليمان را بر لب جو تنها و بي‌انگشتري ديد در باره او دو دل شد چرا كه او ظاهر سليمان را ديده بود با حشمت و از حقيقت وي آگاه نه، و چون انگشتري به سليمان رسيد و جوان او را با آن علامت ديد خيالش برفت. سليمان بي‌انگشتري براي وي غايب بود و در باره او خيالها مي‌كرد همين كه او را با انگشتري ديد غيبت برفت. غيبت مقتضي غلبه قوت خيال است و حضور مستلزم زوال آن. آن كه در حضور است حقيقت را مي‌بيند و آن كه در غيبت است خيال بر وي غالب مي‌شود. در اين جهان بنا بر مصلحت حقيقت بايد نهفته ماند و حقيقت جويان از روي نشانه بدان راه برند. مردم آسمان را صافي و روشن مي‌بينند كه باراني از آن نمي‌بارد، اما مي‌دانند كه در موقع مناسب باران از آن مي‌بارد، پس باريدن باران از آسمان مستلزم آن است كه از زمين نيز گياه رويد و اگر در زمين تار و تاريك گياهي ديده نشود يقين حاصل است كه اين گياه بالقوه در زمين موجود است چرا كه ريزش باران مستلزم رستن گياه است. هر يك از حالت آسمان و زمين نشانه حقيقتي پوشيده است.
پروردگار خواهد كه مردم در اين جهان حقيقت را نبينند و به غيب ايمان آورند.
دريچه غيب به روي دنيائيان بسته است. اگر در اين جهان هم مانند آن جهان حقيقت آشكار باشد هَلْ تَري مِنْ فُطور (آيا در آسمان شكافها مي‌بيني) معني نخواهد
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 190
داشت. مولانا چنان كه شيوه اوست از اين جمله قرآني نتيجه عرفاني مي‌گيرد و مي‌گويد خداوند در اين جهان راهي براي رسيدن به حقيقت ننهاده است تا مردمان در تاريكي جستجو كنند و خود را به رنج افكنند تا نشانه‌هاي حقيقت را بيابند.
آسماني كه بود با زيب و فر حق بفرمايد كه ثم ارجع بَصَر
يك نظر قانع مشو زين سقف نور بارها بنگر ببين هَلْ مِنْ فُطور
چون كه گفتت كاندرين سقف نكو بارها بنگر چو مرد عيب جو
پس زمين تيره را داني كه چند ديدن و تمييز بايد در پسند
تا بپالاييم صافان را ز دُرد چند بايد عقل ما را رنج برد 2950- 2946/ 2 مردمان تا در اين جهانند براي يافتن حقيقت بايد تحرّي كنند و طبيعي است كه هر كس براي يافتن حقيقت راهي را پيش گيرد و اين سو و آن سو رود، لكن پايان همه راهها يك جا خواهد بود.
مدّتي معكوس باشد كارها شحنه را دزد آورد بر دارها تا كه بس سلطان و عالي همّتي بنده بنده خود آيد مدّتي ب 3632- 3631 معكوس: وارونه.
شحنه: داروغه.
تا كه بس: بسا، بود كه.
چنان كه در بيتهاي پيش گفت حقيقت در اين جهان پوشيده است، و براي يافتن آن بايد تحرّي كرد. تحرّي جستن صواب است و به گفته جرجاني «طَلَبُ أَحْرَي الْأَمْرَيْنَ وَ اوليهُم». در تحري گاه به حقيقت واقع رسند و گاه نه، چه به كار بردن اسباب و وسيلت همه جا به كشف حقيقت منتهي نشود. في المثل قاضي از روي دليلها و گواهي گواهان حكمي مي‌دهد، ليكن ممكن است مجرمي با زمينه سازي و
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 191
آشنايي به روش داوري كار را چنان مشتبه كند كه خود را در ديده قاضي بي‌گناه نماياند و قاضي رأي به برائت او دهد و بر عكس بي‌گناهي نتواند برائت خود را از جرم به اثبات رساند و محكوم گردد. نيز بسا كه متغلبان چيره گردند و پارسايان را زير دست خود سازند كه:
خواجه لقمان به ظاهر خواجه‌وش در حقيقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باز گونه زين بسي است در نظرشان گوهري كم از خسي است
هر بيابان را مفازه نام شد نام و رنگي عقلشان را دام شد
يك گره را خود معرف جامه است در قبا گويند كو از عامه است
يك گره را ظاهر سالوس زهد نور بايد تا بود جاسوس زهد 1475- 1471/ 2 در اين جهان كه دستيابي به حقيقت ناممكن است ناچار از پي نشانه‌ها بايد رفت و بسا كه كارها واژگونه شود، عارفان به شبهت بر سردار روند، مجرمان با شيطنت بر كرسي سروري نشينند. بيابان بي‌آب و گياه را مفازه گويند كه به معني رستگاري است و بود كه كسي از روي اين نام به دام افتد. مردي را در رداي علم بينند و در پي او روند حالي كه او را هيچ دانشي نباشد، و مردي در لباس زاهدان در آيد و از زهد چيزي نداند:
ديده اين شاهان ز عامّه خوف جان كين گُرُه كورند و شاهان بي‌نشان
چون كه حكم اندر كف رندان بود لاجرم ذو النّون در زندان بود 1393- 1392/ 2
بندگي در غيب آمد خوب و گَش حفظِ غيب آمد در استعباد خَوش كو كه مدح شاه گويد پيشِ او تا كه در غيبت، بود، او شرم رو ب 3634- 3633
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 192
حفظ غيب: حفظ الغيب، پاس غايب داشتن، حفظ حرمت غايب كردن، پسِ كسي عيبي بر او ننهادن و از او دفاع كردن.
استعباد: به بندگي گرفتن، بندگي كردن.
كو: چه نسبت.
غيبت: نهان، پوشيده، دور از چشم.
چه نسبت است آن را كه پيش شاه او را بستايد با آن كه در غيبت شاه از خدمت اندك خود بدو شرمگين باشد. و بعضي چنين معني كرده‌اند. آن كه شاه را به جاي آن كه در غيبت او سپاس دارد، پيش روي او بستايد شرمگين است، و ظاهراً اين بيت متأثر از سخن قشيري است كه «معرفت حيا و تعظيم آرد، چنان كه توحيد رضا و تسليم» (ترجمه رساله قشيريه، ص 155).
قلعه داري كز كنار مملكت دور از سلطان و سايه سلطنت پاس دارد قلعه را از دشمنان قلعه نفروشد به مال بي‌كران غايب از شه در كنار ثغرها همچو حاضر او نگه دارد وفا نزدِ شه بهتر بود از ديگران كه به خدمت حاضرند و جان فشان پس به غيبت نيم ذرّه حفظِ كار به كه اندر حاضري ز آن صد هزار ب 3639- 3635 كنار: كناره، كرانه، مرز.
ثَغْر: سر حدّ، مرز.
وفا نگه داشتن: وفادار بودن.
نيم ذرّه: اندك، كم.
حفظ كار: اداي وظيفه.
حاضري: حضور، حاضر بودن.
مضمون اين بيتها تأكيد مضمون بيتهاي پيش است. و مقصود از آن ايمان به غيب است كه از صفات متقين بود «هُديً لِلْمُتَّقِينَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ» (بقره، 2 و 3)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 193
آن كه در مدت غيبت (روشن نبودن حقيقت) رسم بندگي به جاي آرد چون سربازي است كه در كرانه كشور مرز را از تجاوز دشمن نگه مي‌دارد و با رشوت كلان او را از انجام وظيفه‌اي كه بر عهده گرفته باز نتوانند داشت و وفاي او به پادشاه در غيبت همچون حضور اوست، چنين كس را نمي‌توان با حاضراني قياس كرد كه رويارويي پادشاهند و از بيم و يا به اميد نعمت او خدمتي انجام مي‌دهند. بندگان خاص الهي نيز چنينند. زيورهاي دنيا آنان را نتواند فريفت و شيطان از راه برونشان نتواند برد. طاعت اندك در غيبت مطلوبتر تا خدمت بسيار در حضور.
طاعت و ايمان كنون محمود شد بعد مرگ اندر عيان مردود شد چون كه غيب و غايب و رو پوش به پس دهان بر بند ما خاموش به اي برادر دست وادار از سخن خود خدا پيدا كند «عِلْمِ لَدُن» ب 3642- 3640 كنون: حالا، در اين جهان.
محمود: پسنديده، نيكو.
عيان: آشكار شدن حقيقت، روز رستاخيز.
مردود: ناپذيرفته.
رو پوش: حجاب.
علم لدُن: لدن: نزد. و اين تركيب مخفف «... مِنْ لَدُنْ حَكِيمٍ خَبِيرٍ» (هود، 1) و يا «مِنْ لَدُنْ حَكِيمٍ عَلِيمٍ» (نمل، 6) است. و مقصود از علم لدُن علمي است كه از سوي پروردگار به عالمانِ عامل بخشيده شود.
دوران بندگي كردن بنده در اين جهان است كه پايان كار پوشيده است و پس از مرگ بر آدمي تكليفي نيست. بعض مفسران «يقين» را در آيه «وَ اعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّي يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ» (حجر، 99) به معني مرگ گرفته‌اند و از آن جمله‌اند: حسن بصري،
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 194
مجاهد، قتاده (تبيان، ج 6، ص 356). و در بيتهاي 3641 و 3642 مخاطب زيد است.
پيمبر بدو گويد كه چون خدا خواسته است حقيقت نهان ماند بهتر است كه خاموش باشي، تا آن گاه كه خدا حقيقت را آشكار سازد. به نظر مي‌رسد مخاطب اين دو بيت زيد است. بخصوص كه در بعض نسخه‌ها نيم بيت دوم بيت 3641 چنين است «پس دهان بر بند و لب خاموش به» و ممكن است مقصود از «ما» خود مولانا باشد كه چون پوشيده بودن پايان كار مطلوب است همان به كه من هم سخني نگويم و بيتهاي بعد در اين توجيه ظهور بيشتري دارد.
بس بود خورشيد را رويش گواه أَيُّ شَيْ‌ءٍ اعْظَمُ الشَّاهِد اله نه بگويم چون قرين شد در بيان هم خدا و هم ملك هم عالمان يَشْهَدُ اللَّه وَ اهْلُ الْعُلُوم أَنَّهُ لا رَبِّ إلَّا مَنْ يَدوُم ب 3645- 3643 بس بود خورشيد را رويش:
آفتاب آمد دليل آفتاب گر دليلت بايد از وي رو متاب
از وي ار سايه نشاني مي‌دهد شمس هر دم نور جاني مي‌دهد 117- 116/ 1 اي شي‌ء اعظم ...: چه چيز بزرگتر گواه است. مأخوذ است از قرآن كريم «قُلْ أَيُّ شَيْ‌ءٍ أَكْبَرُ شَهادَةً قُلِ اللَّهُ ...» (انعام، 19).
بيان: مقصود بيان قرآن است.
يشهد اللَّه ...: گواهي مي‌دهد خدا و فرشته و خداوندان دانش كه پروردگاري نيست جز آن كه پاينده است. مأخوذ است از قرآن كريم «شَهِدَ اللَّهُ أَنَّهُ لا إِلهَ إِلَّا هُوَ وَ الْمَلائِكَةُ وَ أُولُوا الْعِلْمِ قائِماً بِالْقِسْطِ لا إِلهَ إِلَّا هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ-» گواهي مي‌دهد خدا كه نيست خدايي جز او و فرشتگان و خداوندان دانش كه بر پايند به داد كردن نيست خدايي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 195
جز او كه توانا و با حكمت است» (آل عمران، 18).
چون گواهي داد حق كه بود مَلَك؟ تا شود اندر گواهي مشترك ز آن كه شعشاع و گواهي آفتاب بر نتابد چشم و دلهاي خراب چون خفاشي كو تف خورشيد را بر نتابد بگسلد اوميد را پس ملايك را چو ما هم يار دان جلوه‌گر خورشيد را بر آسمان كين ضيا ما ز آفتابي يافتيم چون خليفه بر ضعيفان تافتيم ب 3650- 3646 كه بوَد: كه باشد، چه رتبتي دارد.
مشترك: شريك، انباز.
شعشاع: در بيت مورد نظر به معني تابش و درخشندگي است. ليكن در عربي بدين معني نيامده و نزديكترين معني شعشاع در استعمال با معنيي كه مولانا از كلمه خواسته، «نيكو» است. اما مولانا كلمه را به معني تابان و درخشان به كار برده است و همچنين شعشع را:
و آن سر و فرق گشِ شعشع شده وقت پيري ناخوش و اصْلَح شده 969/ 5 سگليدن: گسليدن، از دست دادن.
يار: هم عقيده، هم باور.
ما: ظاهراً مقصود اولو العلم است.
ضيا: روشني.
خليفه: نايب.
در سه بيت پيش با استناد به آيه شريفه گفت خدا و فرشتگان و خداوندان دانش گواهي مي‌دهند كه جز خدا خدايي نيست. اين بيتها استدراك و يا توضيحي است بر آن كه چون خداوند اصل هر چيز است و هستي همه چيزها از اوست
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 196
فرشته كيست كه در اين گواهي انباز گردد. آن جا كه نور حق بتابد، فرشته و جز فرشته باقي نخواهد ماند تا وجودي بنماياند. وجود فرشتگان بلكه همه آفريدگان برابر وجود حضرت حق و تجلي نور او چون وجود خفاش است برابر تابش آفتاب كه بر ديدن او توانايي ندارد و همان ناتواني و محروم بودن از ديدن گواه وجود خورشيد است. فرشتگان نيز همچون زمينيان گواهند كه وجود آنان از پرتو وجود حضرت حق است.
ماه نو يا هفت روزه يا كه بدر مرتبه هر يك ملك در نور و قدر ز اجنحه نور «ثُلاثَ أَوْ رُبَاع» بر مراتب هر مَلَك را آن شعاع همچو پرهاي عقول انسيان كه بسي فرقستشان اندر ميان پس قرين هر بشر در نيك و بد آن ملك باشد كه هم قدرش بود اعمشي كو ماه را هم بر نتافت اختر اندر رهبري بر وي بتافت ب 3655- 3651 بدر: ماه تمام، ماه شب چهاردهم.
اجنحه: جمع جناح، پر.
ثلاث او رباع: سه سه يا چهار چهار. مأخوذ است از قرآن كريم «... رُسُلًا أُولِي أَجْنِحَةٍ مَثْني وَ ثُلاثَ وَ رُباعَ ...- ...» فرستادگاني داراي پرهاي دو دو و سه سه و چهار چهار ... (فاطر، 1).
مراتب: جمع مرتبه: رتبت، مقام، پايه.
انسيان: جمع انسي، آدميان.
اعمش: آن كه از چشمش اشك ريزد:
نرگس چشم خمار همچو جان آخر اعمش بين و آب از وي چكان 1605/ 4
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 197
و در اين بيت استعارت از انسان خاكي است.
چنان كه نوشتيم در قرآن كريم آمده است كه فرشتگان را بالهاست دو دو و سه سه و چهار چهار. مولانا در اين بيتها اشارت به رتبه فرشتگان و منزلت آنان نزد پروردگار مي‌كند. و پرهاي آنان را نشانه اين مرتبه‌ها مي‌داند. و براي آن كه اين مطلب را نيك روشن كند. آنان را با انسانها همانند مي‌سازد. اندازه و رتبه عقل در افراد بشر يكسان نيست. اين عقل كه خدا در مردمان نهاده براي آن است كه با استفاده از آن از مرتبه حيواني به مرتبه انساني و مرتبه‌هاي بالاتر سير كنند، و مسلّم است كه سير و ارتقاي هر يك از انسانها به مقدار خردي است كه خدا بدو داده است. پرهاي فرشتگان نيز كه پري نوراني است نماينده قدر و مقام آنان است چنان كه در قرآن كريم است در وصف فرشتگان «وَ ما مِنَّا إِلَّا لَهُ مَقامٌ مَعْلُومٌ» (صافات، 164). و در سخنان علي (ع) است كه «فرشتگان را رتبتهاست بعضي برتر و بعضي فروتر. بعضي بر بعضي فرمان دهند و خود فرمان برند» (نهج البلاغه، خطبه نخست). پس آدميان و فرشتگان كه هر دو آفريده خدايند در اين ترقي و تكامل يك راه را مي‌پيمايند:
چون ملك با عقل يك سر رشته‌اند بهر حكمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملك چون مرغ بال و پر گرفت وين خرد بگذاشت پرّ و فر گرفت
لا جرم هر دو مناصر آمدند هر دو خوش رو پشت همديگر شدند 3195- 3193/ 3 و در جاي ديگر گويد:
چون فرشته و عقل كايشان يك بدند بهر حكمتهاش دو صورت شدند 4054/ 3 در اينجا و نيز ديگر بيتها بطلان رأي معتزله را در نظر دارد. معتزله گويند در اصل فطرت عقلهاي آدميان يكسان است حالي كه مولانا با همانند كردن عقل آدمي با پر فرشتگان عقلهاي ايشان را متفاوت مي‌داند:
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 198
اختلاف عقلها در اصل بود بر وفاق سنّيان بايد شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال كه عقول از اصل دارند اعتدال 1540- 1539/ 3 سپس گويد هر آدمي در مقدار عقل كه از جانب خدا بدو عنايت شده هم رتبه آن فرشته‌اي است كه به اندازه مقام او بدو بالها داده‌اند. بدين رو ممكن است كسي كه در آغاز هيچ بهره‌اي از عقل نيافته باشد در اثر پيروي از انساني كامل و مرشدي راهبر به مقامي بالا برسد:
همچنان باشد چو مؤمن راه يافت سوي نور حق ز ظلمت روي تافت 3188/ 4

**گفتن پيغامبر (ص) مر زيد را كه اين سرّ را فاش‌تر از اين مگو و متابعت نگاه دار**

گفتن پيغامبر (ص) مر زيد را كه اين سرّ را فاش‌تر از اين مگو و متابعت نگاه دار
گفت پيغمبر كه اصحابي نجوم رهروان را شمع و شيطان را رجُوُم هر كسي را گر بُدي آن چشم و زور كو گرفتي ز آفتابِ چرخ نور هيچ ماه و اختري حاجت نبود كه بُدي بر آفتابي چون شهود ب 3658- 3656 اصحابي نجوم: مأخوذ است از حديث منسوب به پيغمبر (ص): «اصْحابي كَالنُّجومِ فَبِأيِّهِم اقْتَدَيْتُمْ اهْتَدَيْتُمْ» (رك: احاديث مثنوي، ص 19).
نجوم: جمع نجم: ستاره.
رجوم: جمع رِجم. مأخوذ است از آيات قرآن كريم از جمله «وَ لَقَدْ زَيَّنَّا السَّماءَ الدُّنْيا بِمَصابِيحَ وَ جَعَلْناها رُجُوماً لِلشَّياطِينِ ...-» و همانا آراستيم پست‌تر آسمانها را به چراغها و گردانيديم آنها را سنگ پرتابها براي ديوان ...» (ملك، 5).
شهود: جمع شاهد: گواه.
بيت 3658 به صورت ديگر نيز ضبط شده است:
كي ستاره حاجتستي اي ذليل كه بدي بر نور خورشيد او دليل ستارگان آسمان آن چنان كه به زمين روشني مي‌دهند و راهنماي كاروانند و
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 200
جهت سير و قبله را با آنها توان تعيين كرد، نيز به امر خدا شيطانها را از رفتن به آسمان و نيوشيدن خبرهاي آن مي‌رانند. ياران پيغمبر (ص) نيز كه در محضر او تربيت شده و متخلق به اخلاق وي گرديده‌اند راهنمايان گمراهانند. احكام شرع را از آنان فرا مي‌بايد گرفت و سنّت نبوي را آنان حفظ مي‌كنند و با فرا گيري قرآن و سنّت نبوي مخالفان و دشمنان اسلام را محكوم خواهند كرد و از حريم حرمت قرآن دور خواهند ساخت چندان كه نتوانند آن احكام را دگرگون كنند و يا ساده ضميران از امّت را گمراه سازند.
مثل رسول اكرم در جهان مادي همچون ماه است در آسمان. ماه و ستارگان نور خود را از خورشيد كسب مي‌كنند كه «اللَّهُ نُورُ السَّمواتِ وَ الْأَرْضِ ...» (نور، 35)، و چنان كه ماه و ستارگان كه جسمهايي تاريكند از آفتاب نور مي‌گيرند.
و روشني آنها دليل بر وجود خورشيد است. ماه نبوت و ستارگان پيرامون او دليل بر نور الهي هستند و واسطه رساندن فيض حق به بندگان، چه هر انساني را آن استعداد نيست كه بتواند مستقيم از حضرت حق كسب فيض كند.
ماه مي‌گويد به خاك و ابر وفَي من بشر مَنْ مِثْلُكُمْ يُوحَي الَيْ چون شما تاريك بودم در نهاد وحيِ خورشيدم چنين نوري بداد ظلمتي دارم به نسبت با شموس نور دارم بهر ظلماتِ نفوس ز آن ضعيفم تا تو تابي آوري كه نه مرد آفتاب انوري ب 3662- 3659 ماه: در اين بيت استعاره از رسول (ص) است.
في: في‌ء: سايه.
مثلكم: مأخوذ است از قرآن كريم: «قُلْ إِنَّما أَنَا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ يُوحي إِلَيَّ أَنَّما إِلهُكُمْ إِلهٌ واحِدٌ فَمَنْ كانَ يَرْجُوا لِقاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صالِحاً وَ لا يُشْرِكْ بِعِبادَةِ رَبِّهِ أَحَداً-»
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 201
بگو همانا من بشري هستم چون شما، به من وحي مي‌شود. همانا خداي شما خداي يكتاست پس آن كه اميد دارد ديدار پروردگارش را، پس كار نيكو كند و انباز نگيرد كسي را در پرستش پروردگار خود» (كهف، 110).
در بيتهاي پيش گفت ياران پيغمبر همچون ستارگانند و ستاره و ماه از خورشيد نور مي‌گيرند. اين بيتها مقول فرموده قرآن است. مشركان مكه مي‌گفتند اين چه پيمبري است كه همچون ما مردم مي‌خورد و در بازارها راه مي‌رود. ديده ظاهري آنان جنبه مادي رسول را مي‌نگريست و ديده باطنيشان كور بود و نمي‌توانست جنبه معنوي او را بنگرد. رسول به منكران و مخالفان و ظاهر بينان كه همچون خاك و ابر و سايه، تيره و ناپايدارند مي‌فرمود درست است كه من بشرم، اما بشري كه از سوي خدا بدو وحي مي‌رسد. اين روشني وحي كه بر دل من مي‌تابد، همانند روشني خورشيد است كه در ماه منعكس مي‌گردد. نسبت من با پروردگار نسبت ماه است با خورشيد. اما نسبت من با شما نسبت ماه است با خاك تيره. اين سنّت الهي است كه پيمبران از جنس مردمان باشند كه «وَ لَوْ جَعَلْناهُ مَلَكاً لَجَعَلْناهُ رَجُلًا ...-» اگر آفريده بوديم او را فرشته، هر آينه مي‌گردانيديم او را مردي ...» (انعام، 9). من نسبت به آفتاب وجود تيره‌ام، اما نسبت به نفوس تيره شما روشني بخشتان هستم.
مصلحت بر انگيختن پيمبران از ميان مردمان آن است كه ميان آنان سنخيت باشد.
آنان با جنبه ملكوتي از خداوند وحي مي‌گيرند و با جنبه بشري آن وحي را به مردم مي‌رسانند. سرّ فرستادن پيمبران آن است كه آفريدگان را آن استعداد نيست كه بتوانند مستقيم با پروردگار مربوط گردند. من در ميان شما چون ماه هستم. ماه به ذات تاريك است اما با روشني كه از خورشيد مي‌گيرد در شب زمين را نوراني مي‌كند.
همچو شهد و سركه در هم بافتم تا به بيماري جگر ره يافتم چون ز علّت وارهيدي اي رهين سركه را بگذار و مي‌خور انگبين شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 202
تخت دل معمور شد پاك از هوا بر وي الرَّحْمن عَلَي الْعَرْشِ اسْتَوَي حكم بر دل بعد از اين بي‌واسطه حق كند چون يافت دل اين رابطه اين سخن پايان ندارد زيد كو تا دهم پندش كه رسوايي مجو ب 3667- 3663 شهد و سركه: انگبين و سركه را پزشكان قديم، علاج بيماري صفرا مي‌دانستند و بيماري صفرا را ناشي از نادرستي جگر.
بافتم: بافته شدم.
علّت: بيماري.
رهين: در گرو، گر وي، در بيتهاي مولانا بيشتر به معني گرفتار و پاي بند آمده است.
اي شده تو صبح كاذب را رهين صبح صادق را تو كاذب هم مبين 1979/ 5 انگبين: عسل.
معمور: آبادان.
الرَّحْمنُ عَلَي الْعَرْشِ اسْتَوي: خداوند بر عرش، استيلا يافته است (طه، 5).
چنان كه نوشته شد پيمبران را دو جنبه است، يكي جنبه الهي و آسماني تا بدان از پروردگار تلقي وحي كنند، ديگري جنبه انساني تا بدان با مردمان دمساز گردند و فرمان خدا را بديشان رسانند. تركيب دو جنبه با يكديگر همچون تركيب انگبين و سركه است. شيريني و ترشي را به هم آميزند تا كسي را كه بيماري جگر دارد بهبود بخشند و تركيب دو جنبه لاهوتي و ناسوتي در پيمبران به خاطر آن است كه روح بيماران را شفا دهند. اگر كسي به رتبتي رسيد كه از علاقه‌هاي دنيوي رها گرديد، يك سره به خدا پيوسته است و دل او در تصرف خداست كه «لا يَسَعُني أَرضي وَ لا سَمائي وَ يَسَعُني قَلبُ عَبدي المؤمن». (احاديث مثنوي، ص 26).
در زمين و آسمان و عرش نيز من نگنجم اين يقين دان اي عزيز شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 203
در دل مؤمن بگنجم اي عجب گر مرا جويي در آن دلها طلب 2655- 2654/ 1 هر گاه انساني بدين درجت رسيد كه رتبت پيمبران است حق بي‌واسطه با او سخن گويد.

**باز گشتن به حكايت زيد**

باز گشتن به حكايت زيد
زيد را اكنون نيابي كو گريخت جَست از صفّ نعال و نعل ريخت تو كه باشي زيد هم خود را نيافت همچو اختر كه بر او خورشيد تافت ني از او نقشي بيابي ني نشان ني كَهي يابي به راهِ كهكشان شد حواسّ و نطقِ با پايان ما محو علم و دانش سلطانِ ما حسّها و عقلهاشان در درون موج در موج «لَدَيْنا مُحْضَرُون» ب 3672- 3668 صف نعال: پاي ماچان، صف آخرين نزديك كفش كن.
بدر مي‌جويم از آنم چون هلال صدر مي‌جويم در اين صف نعال 3865/ 3
هست دستي كه كشد دست مرا يارانه؟ وز چنين صف نعالم سوي پيشانه برد (ديوان شمس، ج 2، ص 144) نعل ريختن: نعل افكندن، درماندن، واماندن، گريختن، تاب مقاومت نداشتن.
حاجتش نبود به سوي كُه گريخت كز پي‌اش كُرّه فلك صد نعل ريخت 4253/ 3 در لغت نامه بيت مورد بحث شاهد «سخت دويدن» آمده است.
كَهْ: در اين بيت مقصود اثر و نشان است.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 205
كهكشان: كاهكشان، امّ السماء، مجرّه، انبوهي از ستارگان كه چون روشني آنها پيوسته است آن را به خطي از كاه كه ريخته باشد همانند كرده‌اند.
با پايان: چنين است ضبط كلمه در بسياري از نسخه‌ها، و در نسخه نيكلسون، و او آن را محدود معني كرده است. ليكن نيم بيت در نسخه‌هاي ديگر بدين صورت است: «شد حواس و ناطقه تابان ما». در بعض نسخه‌ها «بابايان» ضبط است و اگر اين ضبط درست باشد مقصود «گذشتگان» است، آنان كه مرده‌اند. و در برخي نسخه‌هاي قديم «بي‌پايان» آمده و خطاي آن آشكار است.
لَدَيْنا مُحْضَرُونَ\*: نزد ما آماده و حاضرند (يس، 32 و 53).
در بيتهاي پيش از زيد سخن رفت و از دعوي او و آن كه به مقامي رسيده است كه بهشتيان و دوزخيان را در جايگاه آنان مي‌بينند. رسول (ص) او را هشدار داد كه پروردگار خواهد اين سرّ در اين جهان پوشيده ماند و مردم در غيب به كار بندگي پردازند. زيد پس از تلقي اين درس برابر عظمت رسول (ص) شرمگين شد و حالتي را كه از غلبه اوصاف بشري بر او دست داده بود رها كرد، و از صحو به محو گراييد. زيد مظهر عقول ناقصه است كه با اندك آگاهي خود را در مرتبه كمال مي‌بينند. زيد همچون ستاره است و در تاريكي درخششي دارد. ليكن برابر نور خورشيد ناپديد مي‌گردد. زيد خود را محو تابش نور رسالت ديد و ناپديد گرديد.
همه عقلهاي ناقص چنينند و برابر عقل كامل محو شوند و نشاني از آنان نمي‌ماند، اما از ميان نمي‌روند چه آنان در علم حضرت حق تعالي حاضرند:
پس كساني كز جهان بگذشته‌اند «لا» نيند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان همچو اختر پيش آن خور بي‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهي اي حرَون خوان جَميعٌ هُم لَدينا مُحْضَرون
مُحضَرون معدوم نبود نيك بين تا بقاي روحها داني يقين 445-/ 442/ 4
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 206
و با توجه به بيت نخستين اين چهار بيت اگر «نطق با پايان» را «نطق با بايان» بگيريم و از «با بايان» گذشتگان را در نظر داشته باشيم مناسبتر مي‌نمايد.
چون شب آمد باز وقت بار شد انجم پنهان شده بر كار شد بي‌هُشان را وا دهد حق هوشها حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها پاي كوبان دست افشان در ثنا ناز نازان «رَبَّنا أحْيَيْتَنَا» آن جُلود و آن عِظام ريخته فارسان گشته غبار انگيخته حمله آرند از عدم سوي وجود در قيامت هم شكور و هم كَنود ب 3677- 3673 شب: ممكن است آن را استعارت از حالت صحو گرفت و ممكن است مقصود حالت آزادي روح باشد از قيد تن، چنان كه در داستان پير چنگي بدان اشارت كرد.
انجم: جمع نجم: ستاره.
حلقه‌ها در گوشها: كنايت از طاعت و فرمانبرداري است. انقروي و به پيروي از او نيكلسون، حلقه را استعارت از علم و هوش نهاني گرفته‌اند.
ربّنا احييتنا: پروردگارا ما را زنده كردي. مأخوذ است از قرآن كريم: «قالُوا رَبَّنا أَمَتَّنَا اثْنَتَيْنِ وَ أَحْيَيْتَنَا اثْنَتَيْنِ فَاعْتَرَفْنا بِذُنُوبِنا فَهَلْ إِلي خُرُوجٍ مِنْ سَبِيلٍ-» گفتند پروردگارا ما را ميرانيدي دو بار، و زنده كردي دو بار. پس ما به گناهان خود گردن نهاديم، پس آيا برون شدن را راهي هست» (غافر، 11).
جلود: جمع جلد: پوست.
عظام: جمع عظم: استخوان.
فارسان: سواران. و استعارت از هشياران و به خويشتن آمدگان است.
غبار انگيخته: گرد افشان، كنايت از تازان.
شكور: بسيار سپاس گزار.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 207
كنود: ناسپاس.
در بيتهاي پيش گفت چون نور دانش انسان كامل تجلي كند عقول جزئي برابر آن از كار مي‌افتد. حواس و منطق ما محو علم و دانش سلطان ما مي‌شود، و حالت صحو به محو تبديل مي‌گردد، چنان كه زيد چون برابر رسول (ص) قرار گرفت درماند.
سپس مي‌گويد باز چون تجلي عقل كلي نباشد عقول جزئي به كار مي‌افتد.
چنان كه ستارگان با تابش آفتاب محو مي‌شوند و با پنهان شدن خورشيد نور مي‌دهند و از اين معني به مناسبت سخن را به زنده شدن مردگان در روز رستاخيز مي‌كشاند.
سر چه مي‌پيچي كني ناديده‌اي در عدم ز اوّل نه سر پيچيده‌اي در عدم افشرده بودي پايِ خويش كه مرا كه بَر كَنَد از جايِ خويش مي‌نبيني صُنع ربّانيت را كه كشيد او مويِ پيشانيت را تا كشيدت اندر اين انواعِ حال كه نبودت در گمان و در خيال ب 3681- 3678 سر پيچيدن: نپذيرفتن. قبول نكردن.
ناديده‌اي كردن: ننگريستن، تأمل نكردن، ناديده گرفتن.
در عدم ز اول: آن گاه كه معدوم بودي و پرتو وجود به تو نيفتاده بود.
پاي افشردن: اصرار ورزيدن.
از جاي بر كندن: كنايت از به وجود آوردن.
صنع: كار، كردار.
صنع ربّاني: كار خدايي.
موي پيشاني كشيدن: كنايت از كشاندن كسي به نادلخواه. بردن او را بر خلاف ميل او.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 208
انواع حال: تطورها و حالتها كه در اين جهان مي‌بيند.
آن چه مقول گفته آدمي در كتم عدم است «مرا چه كسي از اين جا مي‌كند و به عالم وجود مي‌آورد» تعبيري از اعتراض بالقوه اوست در علم خداوند. و معلوم است كه در آن وقت آدمي وجود نداشته است. و در بيتهاي زير اين معني را واضح‌تر گفته است:
خاك را و نطفه را و مُضغه را پيش چشم ما همي‌دارد خدا
كز كجا آوردمت اي بد نيت كه از آن آيد همي خِفريقيت
تو بر آن عاشق بدي در دور آن منكر اين فضل بودي آن زمان
اين كرم چون دفع آن انكار توست كه ميان خاك مي‌كردي نخست
حجت انكار شد انشار تو از دوا بدتر شد اين بيمار تو 893- 889/ 4 اين بيتها تعريض به منكران زنده شدن مردگان است در روز رستاخيز. اين زنده شدن دو باره را با زاده شدن از شكم مادر مقايسه مي‌كند و نيز با حالتهاي گونه‌گون كه پيش از آمدن به دنيا داشت. و مأخوذ است از قرآن كريم: «... قالَ مَنْ يُحْيِ الْعِظامَ وَ هِيَ رَمِيمٌ، قُلْ يُحْيِيهَا الَّذِي أَنْشَأَها أَوَّلَ مَرَّةٍ وَ هُوَ بِكُلِّ خَلْقٍ عَلِيمٌ- ...» گفت كه زنده مي‌كند اين استخوانها را كه پوسيده است؟ بگو زنده مي‌كند آن را آن كه آفريدشان نخست بار و او به هر آفرينشي داناست» (يس، 78- 79).
آن عدم او را هماره بنده است كار كن ديوا سليمان زنده است ديو مي‌سازد «جِفَانٍ كَالْجَواب» زَهره ني تا دفع گويد يا جواب خويش را بين چون همي‌لرزي ز بيم مر عدم را نيز لرزان دان مقيم ور تو دست اندر مناصب مي‌زني هم ز ترس است آن كه جاني مي‌كني هر چه جز عشق خداي احسن است گر شكر خواري است آن جان كندن است ب 3686- 3682
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 209
ديوا: (ديو+ الف خطاب) و ديو استعارت از نفس نافرمان است:
خانه ديو است دلهاي همه كم پذير از ديو مردم دمدمه 252/ 2 جفان: جمع جَفنه: كاسه.
جواب: جوابي: جمع جابيه: حوض.
جِفانٍ كَالْجَوابِ: مأخوذ است از قرآن كريم (سبا، 13).
عدم: نيستي.
مناصب: جمع منصب: مقام و علاقه‌هاي دنيوي، وسيلت، اسباب.
فيلسوفان عدم را ضد وجود مي‌دانند. و عرفا مي‌گويند عدم نيز چون وجود قدرت حق تعالي است. اما بايد توجه داشت كه مقصود آنان از عدم، عدم لغوي نيست. بلكه گويند همه اشياء در علم حق ثابت است و آن صورتها متصف به ثبوتند نه وجود، و چون خدا خواهد، آنها را موجود مي‌سازد. مخاطب مولانا در اين بيتها نفس آدمي است كه آن را به ديو همانند كرده است. ديوان در خدمت سليمان بودند و براي او كاسه‌هاي بزرگ مي‌ساختند ديو نفس نيز بايد در خدمت سليمان عقل باشد. سپس مي‌گويد تو از مرگ و عدم مي‌ترسي، حالي كه عدم نيز، در خدمت حق لرزان است چرا كه محكوم حكم اوست. تو از ترس مردن دست به وسيلت‌ها مي‌زني، و در بيمي كه مبادا اين زندگي از دستت برود. حالي كه اين جان كندن است و زندگي حقيقي عشق به خدا و محو شدن در هستي اوست.
چيست جان كندن سوي مرگ آمدن دست در آب حياتي نازدن خلق را دو ديده در خاك و ممات صد گمان دارند در آب حيات جهد كن تا صد گمان گردد نود شب برو ور تو بخسبي شب رود ب 3689- 3687
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 210
مرگ: زندگاني دنيوي كه فاني است.
آب حيات: آب زندگاني، كنايت از بقاء باللَّه.
شب رفتن: استعارت از شتاب كردن در كار در اين جهان كه حقيقت آشكار نيست.
شب رود: عمر پايان يابد.
هر يك از مرحله‌هاي جمادي، نباتي، حيواني، انساني، حياتي است پس حيات، و هر يك از مرحله بعدي مرتبه كمال است نسبت به مرحله پيش. پس مرگ صوري مردن نيست و به حقيقت آغاز زندگاني تازه است و آن كه به زندگاني اين جهان پايبند است و دل از آن نمي‌كند به مرگ آويخته، و آب حيات را كه بقاي ابدي است واگذارده. مردمان به عالم خاكي و حيات صوري اين جهان كه به حقيقت مرگ است ديده دوخته‌اند. و در باره آب حيات يعني بقاي جاوداني گمانها برند. اگر كسي خواهان آب حيات است بايد بكوشد و بينديشد و ببيند كه از جمادي تا به اين مرحله چه مرحله‌ها را پشت سر نهاده و بداند كه جهان مادي پايان اين سير نيست. اگر چنين انديشيد و از خدا ياري خواست گمانها اندك اندك از ميان مي‌رود و به فرموده‌ي مولانا صد آن به نود مي‌رسد، نه آن كه بكلي از ميان رود، چنان كه به بقاي ابدي يقين كند چه چنين يقين خاص گزيدگان است و شبهت و القاي شيطان دامن گير همگان. در بيتهاي پيش گفت كه راه رسيدن به حقيقت به روي همه بسته است، و اين بستگي در را در اينجا به شب تشبيه كرده است. در اين تاريكي بايد كوشيد و اگر نكوشي گذشت زمان منتظر تو نخواهد شد.
اي به شبان خفته ظن مبر كه بياسود گر تو بياسودي اين زمانه ز گشتن
خويشتن خويش را رونده گمان بر هيچ نشسته نه نيز خفته مبر ظن ناصر خسرو
در شب تاريك جوي آن روز را پيش كن آن عقل ظلمت سوز را شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 211
در شب بد رنگ بس نيكي بود آب حيوان جفت تاريكي بود سر ز خفتن كي توان برداشتن با چنين صد تخم غفلت كاشتن ب 3692- 3690 پيش كردن: پيش انداختن، رهنما ساختن:
ترسم از اين پيشه كه پيشت كند رنگ پذيرنده خويشت كند (نظامي، مخزن الاسرار، ص 115) بد رنگ: كه رنگي نامطبوع دارد، ناپسند، نابدلخواه:
چون مزاج آدمي گل خوار شد زرد و بد رنگ و سقيم و خوار شد 44/ 3 و مقصود از شب بد رنگ حيات اين جهاني است.
در اين جهان كه عالم محسوس است از يك سو حقيقت براي همگان پوشيده است و از سوي ديگر حواس در محيطي محدود توانند انسان را رهنما باشند.
درك حقيقت را تنها عقل تواند كرد. حواس چون پرده‌اي ظلماني پيش ديده عقل را گرفته است. اگر عقل راهبر آدمي شود پرده‌هاي حسي را خواهد سوخت و آدمي را به آب حيات كه بقاي به خداست خواهد رساند. چنان كه مي‌دانيم در داستان خضر آمده است كه در ظلمات چشمه‌اي است كه اگر كسي از آن چشمه بنوشد حيات جاوداني خواهد يافت. دنياي مادي همانند ظلمات، و درك عقلاني همانند آب حيات است. آن آب حيات را در همين ظلمات و با كوشش و رنج دادن تن خاكي توان به دست آورد. در جاي ديگر اين بيان روشنتر است:
كه بدين راه در بدي نيكي است آب حيوان درون تاريكي است (سنايي، حديقه، ص 89)
سير جسم خشك بر خشكي فتاد سير جان پا در دل دريا نهاد
چون كه عمر اندر ره خشكي گذشت گاه كوه و گاه دريا گاه دشت
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 212
آب حيوان از كجا خواهي تو يافت موج دريا را كجا خواهي شكافت
موج خاكي وهم و فهم و فكر ماست موج آبي محو و سُكر است و فناست 575- 572/ 1
خواب مرده لقمه مرده يار شد خواجه خفت و دزد شب بر كار شد تو نمي‌داني كه خصمانت كي‌اند ناريان خصم وجود خاكي‌اند ب 3694- 3693 خواب مرده: خواب غرور.
لقمه مرده: استعارت از نعمت دنيا.
دزد: استعارت از شيطان و هواي نفس.
ناريان: شيطانها.
خاكيان: آدميان.
سراسر دنيا پنداشت آن را كه بپذيرد. مردن خويشاوندان و دوستان، ويراني شهرها و كاشانه‌ها، ذلت دولتمندان و عزّت بي‌دولتان، هر يك از اين دگرگونيها مايه عبرت است. اما آن كه اين نشانه‌هاي روشن را ناديده دارد، چگونه تواند سر از خواب غفلت بر دارد. در قرآن كريم است كه: «زندگاني اين جهان چيزي جز سر گرمي و بازيچه نيست، و سراي آخرت زندگي [جاويدان است] اگر بدانند» (عنكبوت، 64). طالب دنيا به خواب رفته و شيطان در اين تاريكي در خزانه ايمان او دست به كار زده. آفرينش شيطان از آتش است و آفرينش آدميان از خاك و از نخست روز آفرينش آدم، شيطان دشمن او و فرزندان او گرديد و گفت:
«سوگند به عزّت تو كه همگان را بفريبم جز بندگان گزيده‌ات را» (ص، 82 و 83).
نار خصم آب و فرزندان اوست همچنان كه آب خصم جان اوست آب آتش را كشد زيرا كه او خصم فرزندان آب است و عدو شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 213
بعد از آن اين نار نار شهوت است كاندرو اصل گناه و زلّت است نار بيروني به آبي بفسرد نار شهوت تا به دوزخ مي‌برد نار شهوت مي‌نيارامد به آب ز آن كه دارد طبع دوزخ در عذاب ب 3699- 3695 نار: آتش.
خصم فرزندان آب: از آن جهت كه آتش تري را مي‌خشكاند.
كشتن: خاموش كردن.
عدو: دشمن.
بعد از آن اين نار: بجز اين آتش محسوس. و ممكن است به معني و آنگهي، ليكن گرفت.
دو بيت نخستين مثالي است براي مقابله شهوت با تقوا. آتش را آب خاموش مي‌سازد، پس در ذات ميان آتش و آب دشمني است. اما آتشي كه مقصود ماست اين آتش محسوس نيست بلكه آتش شهوت است كه همه گناهان از آن خيزد.
آتش محسوس را با آبي توان خاموش ساخت. اما آتش شهوت را جز با نور ايمان خاموش كردن ممكن نيست. و اگر با ايمان خاموش نگردد آدمي را تا به آتش دوزخ بكشاند.
نار شهوت را چه چاره نور دين نُورُكُمْ اطْفاءُ نارِ الكافِرين چه كُشد اين نار را نور خدا نور ابراهيم را ساز اوستا تا ز نار نَفْسِ چون نمرودِ تو وارهد اين جسمِ همچون عُود تو شهوتِ ناري به راندن كم نشد او به ماندن كم شود بي‌هيچ بُد تا كه هيزم مي‌نهي بر آتشي كي بميرد آتش از هيزم كشي چون كه هيزم باز گيري نار مُرد ز آن كه تقوي آب سوي نار بُرد كي سيه گردد ز آتش رويِ خوب كو نهد گلگونه از «تَقْوَي الْقُلُوب» ب 3706- 3700
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 214
نُورُكم ...: روشني شما خاموش ساخت نور كافران را. مأخوذ است از حديث منقول از پيمبر (ص): «تَقُولُ النّارُ لِلْمُؤمِنِ جُزْ يا مُؤمِنُ فَقَدْ اطْفَأَ نُوُركَ لَهَبي-» آتش دوزخ گويد اي مؤمن بگذار كه نور تو شراره مرا خاموش ساخت» (احاديث مثنوي، ص 52).
اطفاي: اطفاي را به صورت فعل و مصدر هر دو، در بيت توان خواند ليكن با توجه به حديث صورت فعلي مناسبتر است.
نور ابراهيم: مقصود نور ايمان اوست كه او را از نمرود نهراساند و در آتش نشست و خدا آتش را بر او گلستان كرد:
آن گمان انگيز را سازد يقين مهرها روياند از اسباب كين
پرورد در آتش ابراهيم را ايمني روح سازد بيم را 547- 546/ 1 اوستا: مقتدا، پيشوا.
عود: چوب.
راندن: به كار داشتن.
ماندن: از كار باز گرفتن.
هيزم: استعاره از پيروي هواي نفس و نافرماني خدا.
آتش: استعارت از شهوت.
هيزم كشي: استعارت از بار شهوت و هواي نفس را به دوش كشيدن.
هيزم باز گرفتن: استعارت از هوا و شهوت را ترك گفتن.
گلگونه: سرخاب، وسيله زينت.
تقوي القلوب: مأخوذ است از قرآن كريم «ذلِكَ وَ مَنْ يُعَظِّمْ شَعائِرَ اللَّهِ فَإِنَّها مِنْ تَقْوَي الْقُلُوبِ-» آري و كسي كه بزرگ شمارد شعاير خدا را پس آن از پرهيزكاري دلهاست» (حج، 32).
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 215
آتش شهوت را بايد با نور دين خاموش ساخت چنان كه مؤمن چون از صراط گذرد آتش دوزخ بدو گويد بگذر كه نور تو آتش مرا خاموش ساخت. ابراهيم (ع) كه خليل اللَّه بود چون در آتش نشست آتش بر او گلستان شد، چون نور خدا را همراه داشت. تا آدمي در پي شهوت‌راني است، آتش آن شهوت روز افزون است بايد آن را مهار كرد و نگاه داشت تا اندك اندك كم گردد. اگر پي شهوت نرفتي اندك اندك آتش آن خاموش مي‌شود، و اگر تقوا را بيشتر ساختي همچون آب آتش شهوتت را خاموش مي‌سازد. آن كه تقوا را پيشه خود گيرد از سوزش آتش شهوت در امان است، آن كه خود را به تقوا آرايش دهد پيش خدا سيه رو نيست.

**آتش افتادن در شهر به ايّام عمر**

آتش افتادن در شهر به ايّام عمر
در باره اين آتش سوزي گذشته از آن چه مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي آورده است، به نقل طبري و ابن اثير، اين حادثه در سال نوزدهم هجرت رخ داده است. طبري نويسد: «چنان كه واقدي گفته است از حّره ليلي آتشي سر زد عمر خواست تا با مردمان بدان جا رود. سپس گفت تا صدقه دهند و آتش خاموش گرديد» (تاريخ طبري، ج 5، ص 2579).
ابن اثير نيز اين حادثه را در سال نوزدهم ثبت كرده و نويسد: «در اين سال از حّره ليلي كه نزديك مدينه است آتشي سر زد عمر بفرمود تا صدقه دهند. مردم صدقه دادند و آتش خاموش شد.» (الكامل، ج 2، ص 563).
اين حادثه كوچك را مولانا بزرگ ساخته و با خيالهاي شاعرانه در آميخته و بدان مقداري افزوده است. آوردن اين داستان به دنبال سخن او در بيتهاي گذشته است كه آتش دروني افروخته از شهوت را به آب نتوان خاموش ساخت. در اين بيتها مي‌افزايد كه آتش محسوس و مادي را نيز با انابت و توبت و دادن صدقه خاموش توان كرد.
آتشي افتاد در عهد عمر همچو چوب خشك مي‌خورد او حجر در افتاد اندر بنا و خانه‌ها تا زد اندر پرّ مرغ و لانه‌ها شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 217
نيم شهر از شعله‌ها آتش گرفت آب مي‌ترسيد از آن و مي‌شگفت مشكهاي آب و سركه مي‌زدند بر سر آتش كسان هوشمند آتش از استيزه افزون مي‌شدي مي‌رسيد او را مدد از بي‌حدي خلق آمد جانب عمّر شتاب كآتش ما مي‌نميرد هيچ از آب گفت آن آتش ز آيات خداست شعله‌اي از آتش ظلم شماست آب بگذاريد و نان قسمت كنيد بخل بگذاريد اگر آل منيد ب 3714- 3707 شگفتيدن: به معني آشفته شدن است، ليكن در اين بيت به معني ترسيدن، سرباز زدن به كار رفته است.
حجر: سنگ.
سركه: سركه را كه حاوي اسيد استيك است چون در آتش بريزند گاز انيدريك كربنيك (گازي كه در بازدم از بيني بيرون آيد) توليد شود كه موجب فرو نشاندن آتش است ولي تأثير اصلي از آن آبي است كه در سركه است. «18» «و بر نمد تر گل به سركه معجون اندوده ... و آتش و نفط و سنگ‌ها كه در آب مي‌ريختند او فرا آب مي‌داد.» (جهان گشا، ج 1، ص 71). «19» استيزه: ستيزه، زبانه زدن.
بي‌حدي: از سويي كه حد و مرز ندارد. از عالم غيب، از سوي خدا.
آل: در اين بيت معني وابسته من، هم باور من، ياوران من در كار دين.
خلق گفتندش كه در بگشوده‌ايم ما سخي وَ اهل فتوّت بوده‌ايم گفت نان در رسم و عادت ديده‌ايد دست از بهر خدا نگشاده‌ايد \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(18) افاده آقاي دكتر عبد الكريم سروش
(19) يادداشت آقاي دكتر علي محمد سجادي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 218
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز نه از براي ترس و تقوي و نياز مال تخم است و به هر شوره منه تيغ را در دست هر ره زن مده اهل دين را باز دان از اهل كين همنشين حق بجو با او نشين هر كسي بر قوم خود ايثار كرد كاغه پندارد كه او خود كار كرد ب 3720- 3715 در گشودن: باز داشتن در خانه، مهمان پذيرفتن.
اهل فتوت: جوانمرد، بخشنده.
دست گشادن: بخشيدن:
گه سخاوت بر هر كه او گشايد دست گشايد ايزد بر آسمان و را ارزاق (لامعي، به نقل از لغت‌نامه) بَوش: خود نمايي، كر و فر:
گر زيادت مي‌شود زين رو بود نه از براي بوش و هاي و هو بود 12/ 4 كاغه: نادان، ساده دل.
كار كردن: كنايت از رضاي خدا را به دست آوردن.
عمر گفت دفع اين بلا را انفاق بايد. گفتند ما همگان در خانه خويش باز- كرده‌ايم و دست بخشش گشاده. عمر گفت چنين كار را براي خود نمايي كرده‌ايد نه براي خدا. براي نازيدن بر ديگران است نه از ترس يا تقوا، مال را در راهي كه خدا فرموده است بايد انفاق كرد، چنان كه تيغ را براي دفع دشمنان دين بايد به كار برد. آنان كه براي خود نمايي تنها به نزديكان و خويشاوندان خود مي‌بخشند از روي ناداني پندارند براي خدا كار كرده‌اند.

**خدو انداختن خصم در روي امير المؤمنين علي (ع) و انداختن علي شمشير را از دست‌**

**اشاره**

خدو انداختن خصم در روي امير المؤمنين علي (ع) و انداختن علي شمشير را از دست
از علي آموز اخلاص عمل شير حق را دان مطهّر از دغل در غزا بر پهلواني دست يافت زود شمشيري بر آورد و شتافت او خدو انداخت بر روي علي افتخار هر نبيّ و هر ولي آن خدو زد بر رخي كه روي ماه سجده آرد پيش او در سجده‌گاه در زمان انداخت شمشير آن علي كرد او اندر غزااش كاهلي گشت حيران آن مبارز زين عمل وز نمودن عفو و رحمت بي‌محل ب 3726- 3721 مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي نوشته است اين روايت را به صورتي كه در مثنوي نقل شده تا كنون در هيچ مأخذ نيافته‌ام و ظاهراً حكايت مذكور با تصرفي كه از خصايص مولاناست مأخوذ است از گفته غزالي و روايتي كه در احياء علوم الدين بدين گونه آورده است. سپس به نقل روايت پرداخته و حاصل آن اينكه عمر مستي را ديد، خواست تا وي را بگيرد و تعزير كند. مست او را دشنام داد. عمر باز گشت. وي را گفتند اي امير مؤمنان چون تو را دشنام داد او را واگذاشتي. گفت چون مرا به خشم آورد، اگر او را تعزير مي‌كردم براي خشم خودم بود و دوست نداشتم مسلماني را به خاطر حميت خود بزنم.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 220
ليكن جز آن چه مرحوم فروزانفر از احياء علوم الدين آورده است، غزالي در كيمياي سعادت ذيل آداب محبت و لزوم حسن خلق نويسد: «و از اين رو بود كه علي (رض) كافري را بيفكند تا بكشد. وي آب دهان در روي علي پاشيد. وي را دست بداشت و نكشت و گفت خشمگين شدم ترسيدم كه براي خداي تعالي نكشته باشم.» (كيمياي سعادت، ج 1، ص 517) «و چنين آمده است در معارف محقق ترمذي (ص 2).» «20» و در تاريخ الفخري آمده است: «گفته‌اند علي (ع) در يكي از جنگهاي خود مردي را به زمين افكند و بر سينه او نشست تا سرش را جدا كند. مرد بر روي او آب دهان افكند. علي (ع) برخاست و او را واگذارد. چون از او پرسيدند چرا برخاستي و از آن پس كه توانستي او را كشت وي را وا گذاشتي؟ گفت: او بر روي من خيو افكند و من از آن به خشم آمدم، ترسيدم اگر او را بكشم، خشم و غضب من را در كشتن او دخالتي بود و دوست نداشتم جز براي خدا او را بكشم.» (تاريخ الفخري، ص 31).
اخلاص: در تعريف آن عبارتهاي گونه‌گون گفته‌اند و خلاصه آن اينكه اخلاص برون كردن خلق است از معاملت با خداي تعالي، چنان كه بنده هيچ كاري نكند جز براي خدا. ابو علي دقاق گفته است: «اخلاص خود داري از ملاحظات خلق است» و ابو عثمان گفته است: «اخلاص فراموش كردن رؤيت خلق است به دوام نظر به خالق» (ترجمه رساله قشيريه، ص 104 و 105).
مطهر: پاك، پاكيزه.
دغل: مكر، حيله.
غزا: جنگ با كافران.
خدو: خيو، آب دهن.
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(20) تذكر آقاي دكتر عبد الحسين زرين كوب.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 221
افتخار هر نبي ...: در حديث است كه پيمبر (ص) فرمود: «آن كه خواهد به آدم بنگرد و علم او، و نوح و تقواي او، و ابراهيم و حلم او، و موسي و هيبت او، و عيسي و عبادت او، به علي بنگرد.» (في رحاب ائمة اهل البيت، ج 1، ص 96، از فصول المهمه ابن صباغ مالكي). و علي (ع) پس از رسول (ص) افضل است از جن و انس. و رسول (ص) داراي مرتبه نبوت و ولايت هر دو بود.
زدن: افكندن، انداختن.
كاهلي: درنگ.
بي‌محل: نابجا.
گفت بر من تيغ تيز افراشتي از چه افكندي مرا بگذاشتي آن چه ديدي بهتر از پيكار من تا شدستي سست در اشكار من آن چه ديدي كه چنين خشمت نشست تا چنان برقي نمود و باز جست آن چه ديدي كه مرا از آن عكس ديد در دل و جان شعله‌اي آمد پديد آن چه ديدي برتر از كون و مكان كه به از جان بود و بخشيديم جان ب 3731- 3727 افراشتن: بالا بردن.
اشكار: شكار، صيد:
در كوي اين ستمگر جور آيين غير از گراز هيچ نه اشكارش (ديوان ناصر خسرو، سهيلي، ص 208) و در بيت مورد بحث اشكار به معني كشتن به كار رفته است.
نمودن: ظاهر شدن.
باز جستن: ناپديد شدن.
عكس: بازتاب.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 222
عكس ديد: بازتاب ديدار.
در اين بيتها مولانا از زبان هماورد علي (ع) گويد كه چرا پس از افكندن من مرا نكشتي. كشتن كافر در راه خدا ثوابي بزرگ دارد، چه ديدي كه ثواب آن از كافر كشتن بيشتر بود. چرا بر من خشم گرفتي سپس خشم خود را فرو خوردي.
چه ديدي كه چون عكس آن چه ديدي بر من افتاد مرا چنين سراسيمه كرده است.
آن چه ديدي چيزي بود برتر از آن چه در اين عالم است و تنها چشمي چون چشم تو آن را تواند ديد. تو آن را ديدي و بر تو معلوم شد كه رسيدن بدان ثواب از كشتن من ثوابي بيشتر دارد لاجرم مرا نكشتي.
در شجاعت شير ربّانيستي در مروّت خود كه داند كيستي در مروّت ابر موسيّي به تيه كآمد از وي خوان و نان بي‌شبيه ابرها گندم دهد كآن را به جهد پخته و شيرين كند مردم چو شهد ابر موسي پرّ رحمت بر گشاد پخته و شيرين بي‌زحمت بداد از براي پخته خواران كرم رحمتش افراشت در عالم عَلَم تا چهل سال آن وظيفه و آن عطا كم نشد يك روز از آن اهل رجا تا هم ايشان از خسيسي خواستند گندنا و ترّه و خس خواستند ب 3738- 3732 شير ربّاني: شير خدا. اسد اللّه لقب امير المؤمنين علي (ع):
من خاك خاك او كه ز تبريز كوفه خواست خاكي است كاندرو اسد اللّه كند كنام خاقاني
نتيجه اسد اللّه كه فرّ طلعت او چو آفتاب كه طالع شود زبرج اسد (سوزني، به نقل از لغت نامه) مروّت: جوانمردي.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 223
ابر موسي: اشارت است به آيه «وَ ظَلَّلْنا عَلَيْكُمُ الْغَمامَ ...» (بقره، 57). ميبدي نويسد: «و چون آفتاب بر آمدي به روز تابستان، اللَّه تعالي ميغ فرستادي بر سر ايشان به سايه‌واني. ميغي نم دار خنك تا آن گه كه آفتاب فرو شدي» (كشف الاسرار، ج 1، ص 201).
تيه: درلغت به معني گمراهي است و چون بني اسرائيل دروادي سر گردان شدند آن وادي تيه خوانده شد. مفسّران گفته‌اند «آن زمين ميان فلسطين و ايله است. دوازده فرسنگ طول آن و شش فرسنگ عرض آن. ربّ العالمين ايشان (بني اسرائيل) را در آن تيه منّ و سلوي فرستاد وز ابر سايه ساخت» (كشف الاسرار، ج 1، ص 201).
خوان و نان بي‌شبيه: كنايت است از منّ و سلوي كه در آن بيابان به بني اسرائيل مي‌رسيد.
پخته خوار: پخته خور، گدا، گدايي كننده (برهان قاطع)، آماده خوار.
تا چهل سال: اشارت است به آيه «فَإِنَّها مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيهُونَ فِي الْأَرْضِ» (مائده، 26).
گندنا: كراث، تره (فرهنگ نفيسي، برهان قاطع، فرهنگ معين.). ليكن با آمدن تره پس از گندنا در بيت مورد بحث، گندنا بايد جز ترّه باشد. نيكلسون گندنا را تره و تره را سبزي ترجمه كرده است. گندنا و خس خواستن اشارت است به آيه «وَ إِذْ قُلْتُمْ يا مُوسي لَنْ نَصْبِرَ عَلي طَعامٍ واحِدٍ فَادْعُ لَنا رَبَّكَ يُخْرِجْ لَنا مِمَّا تُنْبِتُ الْأَرْضُ مِنْ بَقْلِها وَ قِثَّائِها وَ فُومِها وَ عَدَسِها وَ بَصَلِها ...» (بقره، 61).
خس: كاهو.
در اين چند بيت به مناسبت همانند ساختن مروّت علي (ع) به ابر موسي يادي از بني اسرائيل و رسيدن نعمت خدا بر آنان و ناسپاسي كردن ايشان رفته است و تهديدي است بندگان را كه بايد در همه حال شكر نعمت گويند.
اين بيتها نيز مقول گفته خصم علي (ع) است كه مولانا با انديشه شاعرانه خود آن
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 224
را چنين پرورانده است كه تو از يك سو دلير بي‌همانندي كه تو را شير خدا لقب داده‌اند و از سوي ديگر جوانمردي هستي كه حقيقتت را نتوانند شناخت. در جوانمردي چون ابر موسي بي‌منّت بر مردمان رحمت مي‌آري. ابرها باران مي‌بارند.
باران گندم را مي‌روياند، و مردمان از آن گندم نان مي‌كنند تا مايه زندگي تن آنان شود. اما ابر موسي آن خوراك را بي‌رنج و زحمت در اختيار بني اسرائيل نهاد تا آنان از آن خوراك آماده بهره گيرند. ليكن قوم اسرائيل چون نهادي پست داشتند نعمت خدا را نديده بگرفتند و درخواست پياز و سير و عدس كردند.
امّت احمد كه هستيد از كرام تا قيامت هست باقي آن طعام چون ابيتُ عِنْدَ رَبّي فاش شد يُطْعِم و يُسقي كنايت ز آتش شد هيچ بي‌تأويل اين را در پذير تا در آيد در گلو چون شهد و شير ز آنكه تأويل است وا داد عطا چون كه بيند آن حقيقت را خطا آن خطا ديدن ز ضعف عقل اوست عقل كل مغز است و عقل ما چو پوست خويش را تأويل كن نه اخبار را مغز را بد گوي ني گلزار را ب 3744- 3739 امّت احمد: اشارت است به آيه «كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ ...» (آل عمران، 110) و به حديث «فَضَّلْتُ هذهِ الامَّةَ عَلَي سائرِ الامَم» (المعجم المفهرس از مسند احمد حنبل).
تا قيامت ...: در سخنان مولي امير المؤمنين علي (ع) آمده است كه دو چيز در زمين مايه امان از عذاب خدا بود يكي از آن دو برداشته شد. پس ديگري را بگيريد و بدان چنگ زنيد، اما اماني كه برداشته شد رسول خدا (ص) بود و امّا اماني كه مانده است آمرزش خواستن است. خداي تعالي فرمايد «و خدا آنان را عذاب نمي‌كند حالي كه تو در ميان آناني و خدا عذابشان نمي‌كند حالي كه آمرزش مي‌خواهند.» (انفال، 33) (نهج البلاغه، كلمات قصار: 88).
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 225
ابيت عند ربّي: اين حديث در برخي از مجلّدات بحار الانوار نيز روايت شده است از جمله در باب فضايل و خصايل پيمبر نويسد: «روزه وصال بر پيمبر حلال و بر امّت او حرام است. و معني وصال اين است كه شب را بي‌خوردن و آشاميدن به سر برد.
نه اينكه در شب روزه باشد چه روزه در شب نيست و چون شب شود روزه‌دار مفطر بود بالاجماع. و چون رسول خدا امّت خود را از روزه وصال منع فرمود گفتند تو روزه روز را به شب مي‌پيوندي؟ فرمود من چون شما نيستم «إنّي اضَلُّ عِنْدَ رَبّي فَيُطْعِمُنِي وَ يَسْقيني» و مجلسي در توضيح آن نويسد: «گفته‌اند معني آن اين است كه مرا به وحي خود مي‌خوراند و مي‌نوشاند» (بحار الانوار، ج 16، ص 390).
و در جاي ديگر از خرائج آورده است «إنّي لَسْتُ كَأَحَدِكُمْ إنِّي يُطْعِمُنِي رَبّي وَ يَسْقيني» (بحار الانوار، ج 17، ص 250) و رجوع شود به احاديث مثنوي، ص 36.
فاش شدن: آشكار گشتن، معلوم بودن.
تأويل: باز گرداندن لفظ است از معني ظاهر آن به معني ديگر كه احتمال رود به شرط آن كه معني محتمل موافق كتاب و سنّت باشد. چنان كه در آيه «يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ»\* گويند اگر به بيرون آوردن پرنده از تخم معني شود تفسير است و اگر گويند بيرون آوردن مؤمن است از كافر تأويل بود (تعريفات).
واداد: منع، باز دادن.
مغز: در بيت 3743 مقابل پوست است و در بيت 3744 به معني دماغ.
به مناسبت خطاب خصم به امير مؤمنان و ستودن مروّت او مولانا از زبان وي آن مروّت را به ابري كه در تيه براي قوم موسي ترانگبين فرو مي‌ريخت همانند مي‌كند. و اشارت به قوم موسي است كه قدر نعمت خدا را ندانستند و خيار و پياز و سير خواستند. سپس به امّت پيغمبر آخر زمان مي‌پردازد و بيان فرموده رسول خدا كه من شب را نزد پروردگارم به سر مي‌برم مرا مي‌خوراند و مي‌نوشاند. در
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 226
معني اين گونه حديثها و نيز آيه‌هايي از قرآن كريم، ميان اشعريان و معتزليان خلاف است كه آيا بايد آنها را به معني ظاهري كلمات گرفت يا تأويل كرد. معتزليان الفاظ را از معني ظاهر آن بر مي‌گردانند و تأويل مي‌كنند و گاه به ذوق و سليقه خويش تأويلي كنند نادرست. مولانا مي‌گويد لفظهاي اين چنين را نبايد تأويل كرد بلكه بايد آن را به همان صورت پذيرفت. البته عالمان اشعري نمي‌گويند خدا پيمبرش را آشي كه نزد ما شناخته است خوراند، بلكه مي‌گويند معني بيتوته را مي‌دانيم و نيز معني خوراندن و نوشاندن را، اما حقيقت آن چيست ما مكلّف به دانستن آن نيستيم همچنين آن را مي‌پذيريم و پي تأويل نمي‌رويم. آن كه پي تأويل مي‌رود خرد او ناقص است. همچون بيني گرفته‌اي كه بوي گل را نمي‌شنود. بدو بايد گفت گل را هيچ نقصي نيست اين بيني تو است كه گرفته است و بايد آن را علاج كني.
اي علي كه جمله عقل و ديده‌اي شمّه‌اي واگو از آن چه ديده‌اي تيغ حلمت جان ما را چاك كرد آب علمت خاك ما را پاك كرد باز گو دانم كه اين اسرار هوست ز آنكه بي‌شمشير كشتن كار اوست صانع بي‌آلت و بي‌جارحه واهب اين هديه‌هاي رايحه صد هزاران مي‌چشاند هوش را كه خبر نبود دو چشم و گوش را ب 3749- 3745 ديده: بينايي، بصيرت، و در اينجا از ديده مقصود بينايي معنوي است، يعني عرفان به حقيقت اشياء و بين آن و ديده‌اي در نيم بيت دوّم جناس تام است.
شمّه: مصدر است بر وزن فَعْله كه افاده يك بار كند. شمّه در عربي به معني يك بار بوييدن چيزي است، ليكن در تداول فارسي زبانان به معني اندك و كم به كار رفته است: «و اگر شمّه‌اي از احوال او درج كرده شود، دراز گردد» (كليله و دمنه، به نقل از لغت نامه).
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 227
تيغ حلم: اضافه مشبه به به مشبه، و وجه شبه در اين بيت مناسبت آن با بيتهاي گذشته است كه چون هماورد علي (ع) بردباري او را ديد اثر آن بروي از اثر شمشير كارگر تر افتاد.
آب علم: اضافه مشبه به به مشبه.
در استيعاب به سند خود از ابن عباس آورده است كه «به خدا نه دهم علم به علي بن ابي طالب داده شد و در يك دهم آن شما را شريك او ساخت» (في رحاب ائمة اهل البيت، ج 1، ص 55). و نيز حديث حاكم در مستدرك كه پيمبر فرمود: «پس از من در آن چه امّتم خلاف كنند تو آن را آشكار مي‌كني» (همان كتاب، ص 106).
آب مظهر علم و خاك مظهر جهل است، در اين بيت علي (ع) مظهر اتم و اكمل انسان كامل و ولي مطلق الهي است ولي كامل واسطه فيض بين خدا و بندگان است.
بي‌شمشير كشتن: اشارت است بدان كه خدا چون خواهد، روح حيواني را در تن بنده‌اي بكشد، و بدو حيات روحاني بخشد. علي هم كه مظهر قدرت خداست، با حلم و بردباري با دشمن خود چنين كرد.
هو: ضمير كه بدان از غايب مذكر تعبير كنند و در اصطلاح عرفا غيب مطلق است، پنهاني است كه مشاهده آن غير را درست نيايد (تعريفات).
صانع: سازنده.
آلت: ابزار.
جارِحَه: دست، اندام.
واهِب: بخشنده.
رابحه: سود دهنده، سودمند.
در اين بيتها مولانا دنباله داستان را گرفته و از زبان خصم علي (ع) اندكي از فضيلت‌هاي مولي امير مؤمنان را آشكار مي‌كند، كه اي علي تو سراپا عقل و بصيرتي.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 228
در بردباري خصم خود را شرمگين مي‌كني، و اثر اين شرم در جان او از تيغ كارگرتر مي‌افتد. در علم چناني كه اگر تو نبودي ما از تيرگي جهل به روشنايي دانش نمي‌رسيديم. علي مظهر ولايت خداست و آن كه بدين سرچشمه راه يافت و از آن نوشيد رجسهاي اخلاقي از او زدوده شود.
باز مي‌گويد مي‌دانم چشم پوشي از كشتن من سرّي از اسرار الهي است.
اوست كه بي‌شمشير مي‌كشد، بي‌دست مي‌سازد، بي‌گنج مي‌بخشد و جان آدمي را گاه شربت محبت و گاه شرنگ نقمت چنان مي‌چشاند كه نه چشم او آن را مي‌بيند و نه گوش او آن را مي‌شنود.
باز گو اي باز عرش خوش شكار تا چه ديدي اين زمان از كردگار چشم تو ادراك غيب آموخته چشمهاي حاضران بر دوخته ب 3751- 3750 ادراك: دريافتن، در رسيدن، مجازاً ديدن.
حاضران: بعض شارحان آن را حاضران نزد پروردگار معني كرده‌اند، ليكن خالي از دقت است حاضر مقابل غايب است و مقصود ديگران است يعني مردم دنيا.
بر دوخته: بسته و اين صفت به مناسبت آوردن كلمه باز در بالاست. چشم تو كه شاهباز الهي هستي پس پرده‌هاي غيب را مي‌بيند حالي كه ديگران ديده‌هاشان بسته است.
آن يكي ماهي همي‌بيند عيان و آن يكي تاريك مي‌بيند جهان و آن يكي سه ماه مي‌بيند به هم اين سه كس بنشسته يك موضع نعم چشم هر سه باز و گوش هر سه تيز در تو آويزان و از من در گريز سِحر عين است اين عجب لطف خفي است بر تو نقش گرگ و بر من يوسفي است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 229
عالم ار هژده هزار است و فزون نيست اين هجده به هر چشمي زبون ب 3756- 3752 به هم: با هم، با يكديگر.
نعم: آري.
آويزان: وابسته.
سحر عين: چشم بندي.
لطف: تأييد حق تعالي به دوام مشاهدت، و لطف خفي آن است كه سبب آن معلوم نبود.
هجده هزار است فزون: «لَقَد خَلَقَ اللَّهُ تَبَارَكَ وَ تَعَالي أَلْفَ أَلْفَ عَالَمٍ وَ أَلْفَ أَلْفَ آدَم» (سفينة البحار، ج 2، ص 229).
زبون: خوار، در خور ديدن.
اين بيتها بيان مراتب كشف حقيقت است براي اشخاص. در بيتهاي پيش هماورد علي (ع) پرسيد چه حقيقتي بر تو كشف گرديد كه مرا وا گذاشتي و از كشتنم در گذشتي و باز مي‌پرسد (و يا اينكه مولانا خود عنوان مي‌كند) كه سبب اختلاف مراتب كشف و شهود براي مردمان چيست، و چرا كساني كه به ظاهر از جهت قوّت فهم و ادراك يكي هستند (قول معتزله) چنان در ديدن حقيقت مختلفند كه في المثل يكي «ماهي» مي‌بيند و ديگري «سه ماه» مي‌بيند و سومي هيچ نمي‌بيند.
تو اي علي موجب اين اختلاف را مي‌بيني. بعض شارحان، فاعل آويزان را سه كس گرفته‌اند هر چند وجهي دارد ليكن دور مي‌نمايد. فاعل چنان كه نوشتيم علت اختلاف است. گويد اين علت به تو وابسته است (تو آن را مي‌داني) و من نمي‌دانم.
در توضيح «يك ماه» و «سه ماه» شارحان نظرهاي گوناگون داده‌اند. انقروي «سه ماه» را ماه، خورشيد، و عقل كل معني كرده است و نيز احتمال مي‌دهد مقصود
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 230
از «يك ماه» توحيد ذات و افعال و صفات و از «سه ماه» تفكيك اين سه باشد. «و محتمل است نظير: جان، جان جان و جان جان جان باشد كه در گفتار مولانا آمده است و نيز:
آفتاب آفتاب آفتاب اين چه مي‌گويم مگر هستم به خواب» «21» نظير اين تعبيرها در نوشته‌ها و سروده‌هاي عارفان فراوان است و از جمله اين بيتها بيت زير از ابن فارض است:
و ما بَرِحَتْ تَبدُو وَ تَخْفَي لِعِلَّةٍ عَلي حَسَب الأوْقاتِ في كُلّ حِقْبَةٍ
وَ تَظْهَرُ لِلْعُشّاقِ في كُلِّ مَظْهَرٍ مِنَ اللَّبْسِ في أشكالِ حُسنٍ بديعَةٍ (ديوان ابن فارض، ص 70) ولي با توجه بدين نكته كه اين سه شخص در يك موضع نشسته‌اند، دور نمي‌نمايد كه مقصود از آن كه جهان را تاريك مي‌بيند كافر باشد و آن كه يك ماه را عيان مي‌بيند موحد است و آن كه سه ماه را به هم مي‌بيند اصحاب تثليث، كه به اب و ابن و روح معتقدند و گويد «إِنَّ اللَّهَ ثالِثُ ثَلاثَةٍ» (مائده، 73).
راز بگشا اي علي مرتضي اي پس سُوء القضاء حُسن القضاء يا تو واگو آن چه عقلت يافته است يا بگويم آن چه بر من تافته است از تو بر من تافت پنهان چون كني بي‌زبان چون ماه پرتو مي‌زني ب 3759- 3757 راز: آن چه در انديشه نهان است و به هر كس نشايد گفت.
سوء القضاء: قضاي بد.
حسن القضاء: قضاي نيك. قضا در لغت به معني داوري است و در اصطلاح حكم كلي الهي در اعيان موجودات است بر آن ترتيب كه در نفس الامر هستند. و قدر تفصيل قضاست.
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(21) تذكر آقاي دكتر عبد الكريم سروش
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 231
پرتو زدن: پرتو افكندن، درخشيدن.
چنان كه ديديم علي (ع) به قصد كشتن هماورد خود تيغ كشيد، ليكن در پي بي‌ادبي آن هماورد و به خشم آمدن امام (ع) در كشتن او درنگي افتاد. سوء القضاء و حسن القضاء تعبيري از همين دو حالت است و بعيد مي‌نمايد كه به حادثه ديگري مربوط شود و ارتباط آن با خلافت ظاهري امام بعيد است. و بلكه با توجه به عقيده مولانا و تكريم وي از خلفاي پيش از امام بعيد مي‌نمايد.
هماورد علي از تغييري كه در حالت امام (ع) رخ داد به شگفت در مي‌نماند و پي در پي از او مي‌پرسد كه موجب آن چه بود و از عالم غيب بر تو چه چيز نمايان شد. باز مي‌گويد از آن چه تو را نمودند عكسي نيز بر من افتاد. اما سبب و حقيقت آن را نمي‌دانم. تو چون پرتوي كه از خورشيد بر ماه مي‌افتد و ماه بر زمينيان مي‌تابد. ماه از تابيدن خود سخني نمي‌گويد، اما آنان كه در روشني آن مي‌روند آن تابش را مي‌بينند. اين بينايي كه من يافته‌ام و دگرگوني كه در من پيدا شده است، عكس پرتو توست. من اين را مي‌دانم بگويي يا نگويي. و اين خاصيّت وجود ولي كامل الهي است كه در ميان بندگان مي‌زيد، او واسطه فيض خدا بر بندگان است، هر چند من از اين دگرگوني با زبان حال آگهي يافته‌ام اما خوش دارم با زبان قال نيز از تو بشنوم چنان كه در بيت بعد است:
ليك اگر در گفت آيد قرصِ ماه شب روان را زودتر آرد به راه از غلط ايمن شوند و از ذهول بانگِ مه غالب شود بر بانگ غول ماه بي‌گفتن چو باشد رهنما چون بگويد شد ضياء اندر ضيا چون تو بابي آن مدينه علم را چون شعاعي آفتاب حلم را ب 3763- 3760 قرص ماه: استعارت از ولي كامل و حجّت خدا.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 232
شب روان: استعارت از آن كه بدون دانش در تاريكيهاي جهل مي‌روند.
ذُهول: غفلت، گمراهي.
ضيا اندر ضيا: روشني در روشني، نور علي نور.
باب علم: مأخوذ است از حديث مشهور نبوي «انَا مَدينَةُ العِلْمِ وَ عَليٌّ بابُها» و فردوسي آن را چنين به نظم آورده است:
كه من شهر علمم علي‌ام در است درست اين سخن قول پيغمبر است آفتاب حلم: استعارت است از رسول اكرم كه قرآن در باره او گويد «وَ إِنَّكَ لَعَلي خُلُقٍ عَظِيمٍ» (قلم، 4).
حجّت الهي رحمت اوست بر بندگان، خواه آشكار باشد و خواه نهان، سخن گويد يا خاموش ماند. اما اگر در علم خود را بگشايد و آن چه مردمان را بدان نياز است باز گويد، از گمراهي ايمن مي‌مانند و ايمان بَر آن غول صفت نتوانند آنان را از راه بگردانند. در اين صورت گفت او رحمتي ديگر است و اين قسمتي از حديث است در باره حجت خدا كه «تصرفه لطف آخر» واسطه فيض ميان خدا و مردم پيمبر (ص) است و او شهر دانش است و آفتابي است كه بر جهانيان مي‌تابد و علي كه در آن شهر است شعاعي از آن آفتاب است.
باز باش اي باب بر جوياي باب تا رسد از تو قشور اندر لباب باز باش اي باب رحمت تا ابد بارگاه «ما لَهُ كُفْواً احَد» ب 3765- 3764 باب: در، و اشارت به حديث معروف «انَا مَدينةُ العِلْمِ وَ عليُّ بابُها».
جوياي باب: جوينده در و مقصود طالب علم و جوينده راه حقيقت است.
قشور: جمع قشر: پوست.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 233
لباب: جمع لب: مغز.
بارگاه: استعاره از پيمبر.
ما لهُ كُفُواً احَد: آن چه او را همتايي نيست. خدا. مأخوذ است. از قرآن كريم:
(اخلاص، 4).
مضمون اين دو بيت در خواستي است از ولي كامل و حجّت خدا و واسطه فيض ميان او و مردم كه علم و بركت او بايد پيوسته به مردم برسد تا متعلمان را تعليم دهد و ناپختگان را به كمال رساند و فرا گرفتگان علم ظاهري را به علم حقيقي راه نمايد. تا آنان به وسيله او پوست را بگذارند و مغز را بگيرند. اي در خانه رحمت پروردگاري كه او را همتايي نيست هميشه به روي مردم باز باش.
هر هواي و ذرّه‌اي خود منظري است ناگشاده كه گُوَد آن جا دري است تا بنگشايد دري را ديده‌بان در درون هرگز نجنبد اين گمان چون گشاده شد دري حيران شود پر برويد بر گمان پرّان شود غافلي ناگه به ويران گنج يافت سوي هر ويران از آن پس مي‌شتافت تا ز درويشي نيابي تو گهر كي گهر جويي ز درويشي دگر سالها گر ظن دود با پاي خويش نگذرد ز اشكاف بينيهاي خويش غيرِ بيني هيچ مي‌بيني بگو چون ببيني گر كني بيني بگو ب 3772- 3766 منظر: دريچه، روزن كه از آن بنگريد.
گُوَد: گويد:
كاف رحمت گفتنش تصغير نيست جد گُوَد فرزند كم تحقير نيست 865/ 2 ديده‌بان: مقصود راهنماي سالك است.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 234
غافلي ناگه: مقايسه شود با:
طمع خام است آن مخور خام اي پسر خام خوردن علّت آرد در بشر
كآن فلاني يافت گنجي ناگهان من همان خواهم مه كار و مه دكان 733- 732/ 2 درويشي: فقر، رها كردن سالك همه تعلّقات را و خود را فاقد هر چيز دانستن و تنها به خدا اعتماد نمودن.
ظن: گمان برتر از شك (دو دلي) و فروتر از يقين.
بيني ديدن: كنايت از نزديك ديدن.
بيني كردن: غرور، تكبر.
در هر چيز و با همه موجودات اثر قدرت خدا پيداست، و از آن خدا را توان ديد. چنان كه از امير مؤمنان آمده است: «ذعلب از او پرسيد آيا پروردگار خود را ديده‌اي؟ فرمود آيا چيزي را كه نبينم مي‌پرستم؟ گفت چگونه او را مي‌بيني.
فرمود: ديده‌ها او را آشكارا نتواند ديد، اما دلها با ايمانِ درست بدو خواهد رسيد» (نهج البلاغه، خطبه 179). ليكن اين ديدن در توان هر كس نيست، جز آن كه دري از غيب به روي دل او بگشايند، و آن هنگامي است كه پرتوي از راهنما بدو بتابد و در جوينده طلب پديد آيد. و اين طلب او را به جستجو وا مي‌دارد و در اين حالت است كه بر او بيم گمراهي است ناچار بايد پيوسته در پي راهنما رود و از او مدد خواهد. ولي تواند بود كه لطف خدا دستگير سالكي شود و پاي وي بي‌رنج و تلاشي به گنج حقيقت فرو رود و او گمان كند كه پيوسته چنين نصيبه‌اي براي وي آماده است. براي يافتن حقيقت بايد از خودي دست شست و درويش گرديد و خود را در خدا فنا كرد. آن گاه نور معرفت بر دل سالك متجلي شود و
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 235
اين نور را تنها خدا تواند بخشيد چه ديگران نيز فقيرند كه «يا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَراءُ إِلَي اللَّهِ وَ اللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ» (فاطر، 15). و در پايان مولانا سخن را به تعريض متوجه كساني مي‌كند كه راهنمايي ولي كامل را منكرند و ظن را براي كشف حقيقت كافي مي‌دانند. مي‌گويد شعاع ديد چنين كسان بسيار كوتاه است چنان كه تنها بيني خود را توانند ديد و در ديدن راه ناتوانند و سپس مي‌پرسد آيا از عمل به ظن به حقيقتي رسيده‌اي چند به خود مي‌نازي و مي‌پنداري با دستاويز ظن به جايي مي‌رسي، با اين وسيلت هرگز راه را نتواني يافت.

**سؤال كردن آن كافر از علي (ع) كه چون بر چون مني مظفر شدي شمشير را از دست چون انداختي‌**

سؤال كردن آن كافر از علي (ع) كه چون بر چون مني مظفر شدي شمشير را از دست چون انداختي
گفت فرما يا امير المؤمنين تا بجنبد جان به تن در، چون جنين چون جنين را نوبت تدبير رو از ستاره سوي خورشيد آيد او چون كه وقت آيد كه گيرد جان جنين آفتابش آن زمان گردد معين اين جنين در جنبش آيد ز آفتاب كآفتابش جان همي‌بخشد شتاب از دگر انجم بجز نقشي نيافت اين جنين تا آفتابش بر نتافت از كدامين ره تعلّق يافت او در رحم با آفتاب خوب رو ب 3778- 3773 تدبير: تصرف در سببها و اختيار سببي كه مولود را بايد.
انجم: جمع نجم: ستاره.
تعلّق: پيوند.
مولانا پس از بيان فضيلت‌هاي علي (ع) از زبان هماورد آن حضرت، و گفتن اينكه او درِ علم رسول خداست و در خواست باز بودن اين در بر مردم، هم از زبان او چگونگي پرورش جنين و دوران تكامل او را در رحم مادر مي‌پرسد. براي روشن شدن مطلب، آن چه را طبيعي‌دانان قديم در اين باره مي‌پنداشته‌اند از رسائل اخوان الصفا به اختصار ترجمه مي‌كنم: «تدبير نطفه در رحم در آغاز با زحَل است چه آن برترين سيّاره‌هاست و مدت تدبير زحَل يك ماه بود و در اين يك ماه نطفه جامد بود چرا كه زحل سرد است و ساكن و طبيعت آن سنگين. و در ماه دوم نوبت تدبير به مشتري
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 237
رسد و در اين مدت در نطفه‌اي كه به علقه تبديل گرديده حرارتي پديد آيد و گرم شود و مزاج آن معتدل گردد و در آن اختلاج و ارتعاش و هضم و نضج پديد شود. و چون ماه سوم آيد نوبت تدبير به مريخ رسد و قواي روحاني بر علقه مستولي شود و اختلاط و ارتعاش آن شديدتر گردد و حرارت و سخونت آن بيفزايد و علقه به مُضغه مبدّل شود، و پيوسته از حالي به حالي گردد تا ماه سوم به كمال رسد و در ماه چهارم تدبير از آن آفتاب است كه رئيس ستارگان است و قلب عالم. و چون ماه پنجم شود تدبير با زهره بود كه سعد اصغر است و خداوند نقش و تصاوير و در اين دوره قواي روحاني بر جنين مسلط شود و صورت اعضا پديد آيد و در ماه ششم تدبير با عطارد بود و در اين دوره جنين در رحم به حركت آيد و در ماه هفتم تدبير با ماه بود و در اين ماه گوشت جنين بيفزايد و فربه شود.
و در ماه هشتم ديگر بار تدبير به زحل رسد و ثقل و سكون بر جنين مستولي گردد و سردي و خواب بر وي غالب شود و اگر مولود در اين ماه زايد كند حركت و كوتاه عمر بود و باشد كه مرده زايد و چون ماه نهم رسد و آفتاب به برج نهم آيد كه برج سفر و انتقال است بار ديگر تدبير به مشتري باز گردد و مزاج معتدل گردد و روح حيات قويتر شود و افعال نفس حيواني در جسد پديد شود چرا كه آفتاب، طبيعت بر جهاي ناري، مايي، هوايي و خاكي را در مدت هشت ماه دو بار مستوفي كرده باشد و در اين مدت طبيعت جنين با سير آفتاب در بروج مثلثات، قواي روحانيات ستارگان منحط از فلك را دو بار پذيرفته باشد. يك بار با سير آن به برج پنجم و ديگر بار با سير آن به برج نهم» (خلاصه از رسائل اخوان الصفا، ج 2، ص 421- 426).
از ره پنهان كه دور از حسّ ماست آفتاب چرخ را بس راههاست آن رهي كه زر بيابد قوت از او و آن رهي كه سنگ شد ياقوت از او و آن رهي كه سرخ سازد لعل را و آن رهي كه برق بخشد نعل را شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 238
و آن رهي كه پخته سازد ميوه را و آن رهي كه دل دهد كاليوه را ب 3782- 3779 كاليوه: به معني ديوانه، احمق، نادان. ليكن در اينجا به معني ترسو است.
در اين بيتها مولانا از زبان هماورد علي (ع) از استمالت كاينات مي‌پرسد، و از آن چه كه در دل زمين و درون كوهها متكون شود و آن معادن است كه گوهرها را پديد مي‌آورد و موجب پديد آمدن اين گوهر يكي علّت فاعلي است كه آن قوت طبيعي است ديگر علّت هيولاني كه زيبق و كبريت است و سوم علّت صوري است و آن از دوران افلاك و حركات ستارگان است پيرامون اركان چهارگانه (آتش، هوا، آب، و زمين). سپس علت تماميت يا علت غايي است كه منافع آدمي است از آن (رسائل اخوان الصفا، فصل تكوين معادن):
قرب بر انواع باشد اي پدر مي‌زند خورشيد بر كهسار و زر
ليك قربي هست با زر شيد را كه از آن آگه نباشد بيد را 706- 705/ 3 و نيز گويد:
آفتابي كه دم از آتش زند چرك تر را لايق آتش كند
آفتاب آن سنگ را هم كرد زر تا به تون حرص افتد صد شرر 252- 251/ 4 و نيز از قوه ناميه مي‌پرسد كه نباتات را پرورش دهد و ميوه‌ها را پخته گرداند. و قوت شهويه كه موجب پديد آمدن جرأت شود.
باز گو اي باز پّر افروخته با شه و با ساعدش آموخته باز گو اي باز عنقا گير شاه اي سپاه اشكن به خود ني با سپاه امّت وحدي يكي و صد هزار باز گو اي بنده بازت را شكار در محل قهر اين رحمت ز چيست اژدها را دست دادن راه كيست ب 3786- 3783
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 239
پّر افروخته: روشن بال، و از پر عقل مقصود است. كه عقل علي (ع) به نور الهي روشن بود.
ساعد: بازو. و از شاه حضرت حق جلّ و علا را قصد دارد و از بازو و يد قدرت او را.
عنقا: سيمرغ (مرغ افسانه‌اي معروف).
باز عنقا گير: بازي كه عنقا شكار كند. استعارت از آن كه به صورت خرد است و در عمل بزرگ، در صورت انساني همچون ديگر انسانها، اما در توانايي دست خدا و بر هر كار توانا.
امّت وحدي: مأخوذ است از قرآن كريم «إِنَّ إِبْراهِيمَ كانَ أُمَّةً قانِتاً لِلَّهِ حَنِيفاً وَ لَمْ يَكُ مِنَ الْمُشْرِكِينَ-» همانا ابراهيم امّتي فرمانبردار براي خدا بود، بر راه راست و از مشركان نبود» (نحل، 120). و در معني امّت سخنان گونه‌گون گفته‌اند، ابن مسعود گفته است: «معلم خير و پيشوا بود» (تبيان). راغب گويد: «در پرستش خدا يكي به جاي جماعت بود» و در بيت مورد بحث هر دو تفسير را مي‌توان در نظر گرفت.
دست دادن: غلبه و تسلّط بخشيدن:
تو دادي مرا دست بر جاودان سر بخت پيرم تو كردي جوان فردوسي «خراسان در سر اين سوري شده است باري تا غزنين دستش مده» (تاريخ بيهقي، ص 661).
ديگر بار هماورد علي (ع) مي‌پرسد تو كه با نور خدايي روشني، تو كه با خدا آشنايي و جز به فرمان او كاري نمي‌كني، تو كه خود بتنهايي برابر صد هزار تن تواني ايستاد. چرا هماورد خود را نكشتي و دست او را باز گذاشتي تا به تو تواند حمله برد اي كه بندگان شكار شاهباز دانش و قدرت تواند سّر اين كار چيست.

**جواب گفتن امير المؤمنين كه سبب افكندن شمشير از دست چه بود در آن حالت‌**

جواب گفتن امير المؤمنين كه سبب افكندن شمشير از دست چه بود در آن حالت
گفت من تيغ از پي حق مي‌زنم بنده حقم نه مأمور تنم شير حقّم نيستم شير هوا فعلِ من بر دينِ من باشد گواه «مَا رَمَيْتَ اذْ رَمَيْتُمْ» در حِراب من چو تيغم و آن زننده آفتاب رخت خود را من ز رَه برداشتم غير حق را من عدم انگاشتم سايه‌اي‌ام كدخدايم آفتاب حاجبم من نيستم او را حجاب من چو تيغم پُر گهرهاي وصال زنده گردانم نه كُشته در قتال ب 3792- 3787 مأمور تن: كه در بند جسم باشد، كه براي جسم كار كند، كه تن را پرورد نه روح را.
شير حق: اسد اللّه كه از لقبهاي امير المؤمنين (ع) است.
شير هوا: كه براي هواي نفس كار كند.
فعل: كار، رفتار.
ما رميت إذ رميت: قسمتي از آيه «فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَ لكِنَّ اللَّهَ قَتَلَهُمْ وَ ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لكِنَّ اللَّهَ رَمي وَ لِيُبْلِيَ الْمُؤْمِنِينَ مِنْهُ بَلاءً حَسَناً إِنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ عَلِيمٌ» (انفال، 17).
رخت خود: اضافه مشبه به به مشبه.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 241
رخت خود از راه برداشتن: خود را ناديده به حساب آوردن.
سايه: مقصود از سايه در اين بيت وجود تبعي است.
كدخدا: در فارسي به معنيهايي چند به كار رفته است از جمله: صاحب اختيار، مالك.
نيز كدخدا در اصطلاح منجّمان دليل روح است، چنان كه كدبانو دليل تن.
خون نپوشد گوهر تيغ مرا باد از جا كي برد ميغ مرا كَه نِيَم كوهم ز حلم و صبر و داد كوه را كي در ربايد تند باد آن كه از بادي رود از جا خسي است ز آن كه باد ناموافق خود بسي است باد خشم و باد شهوت باد آز برد او را كه نبود اهل نماز كوهم و هستي من بنياد اوست ور شوم چون كاه با دم باد اوست جز به باد او نجنبد ميل من نيست جز عشق احد سر خيل من خشم بر شاهان شه و ما را غلام خشم را هم بسته‌ام زير لگام ب 3799- 3793 پوشيدن: محو كردن.
ميغ: ابر.
حلم: بردباري.
باد ناموافق: استعارت از تمايلات دنيوي و هوسهاي نفساني. و باد موافق به معني ياري و ياوري است چه باد در نزد صوفيه نصرت الهي است كه ضروري كافه موجودات است (كشاف اصطلاحات الفنون).
اهل نماز: فرمانبردار، مطيع.
باد: استعارت از تصرف و اراده.
سر خيل: پيش رو، قافله سالار، راهبر.
خشم و شهوت و ظلم از صفتهاي مذموم و از جنود قوه غضبيه‌اند. خشم و
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 242
شهوت اگر به اعتدال بود و در راه حق به كار رود و بر آدمي غالب نگردد پسنديده است، و اگر از اعتدال بگذرد موجب هلاك آدمي است.
در بيتهاي گذشته هماورد علي (ع) از او پرسيد سبب آن كه پس از قصد كشتن من تيغ را افكندي و جان مرا به من بخشيدي چه بود، به يقين از عالم غيب بر دل تو چيزي رسيد كه درك آن براي من ممكن نيست.
در اين بيتها و بيتهاي بعد مولانا از زبان علي (ع) پاسخ مي‌دهد كه من در راه خدا شمشير مي‌زنم نه در راه هواي نفس. آن چه مي‌كنم به اراده خداست بلكه دست اوست كه از آستين من برون آمده است. من در راه خدا خود را ناديده انگاشتم و جز خدا همه موجودات را معدوم به حساب آوردم. من مردمان را به درگاه حق راهنمايم، نه حجاب ميان او و مردمانم. چون چنين است كار من كار خدايي است نه كار انساني. من شمشيرم نه چون شمشيرهاي ديگر. آن شمشيرها براي ملك و مال و زيور دنيا و منال به كار مي‌افتند، ناچار آن تيغ بر سر هر كه آيد كشته مي‌شود.
آن شمشيرها با قطره‌هاي خون آلوده است اما آن را كه من بميرانم از قيد تنش مي‌رهانم. پس در اين تيغ به جاي قطره‌هاي خون گوهرهاي وصال جاي دارد.
تيغ حلمم گردن خشمم زده است خشم حق بر من چو رحمت آمده است غرق نورم گر چه سقفم شد خراب روضه گشتم گر چه هستم بو تراب چون در آمد در ميان غير خدا تيغ را اندر ميان كردن سزا تا احَبَّ لِلَّه آيد نامِ من تا كه ابْغَضْ لِلَّه آيد كام من تا كه اعْطا لِلَّه آيد جودِ من تا كه امْسَكْ لِلَّه آيد بود من بخل من لِلَّه عطا لِلَّه و بس جمله للّه‌ام نيم من آنِ كس و آن چه للّه مي‌كنم تقليد نيست نيست تخييل و گمان جز ديد، نيست ب 3806- 3800
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 243
تيغ حلم: اضافه مشبه به به مشبه.
گردن خشم: اضافه استعاري.
سقف خراب شدن: استعارت از نحيف بودن جسم (رك: نهج البلاغه، نامه امام به عثمان پسر حنيف).
بو تراب: كنيه مولي امير مؤمنان و اين كنيت را رسول (ص) بدو داد و آن در غزوه ذات العشيره بود. ابن هشام از عمّار ياسر روايت كند كه «من و علي (ع) در غزوه عشيره رفيق بوديم چون پيمبر (ص) بدان جا رسيد و فرود آمد ما مردمي از بني مُدلج را ديديم كه در خرماستان و چشمه خود كار مي‌كنند. علي (ع) مرا گفت ابو يَقْظان برويم ببينيم اينان در چه كارند. ما ساعتي به كار آنان نگريستيم، سپس خواب بر ما چيره شد و در كنار خرما بنان خرد خفتيم تا آن كه پيمبر (ص) ما را يافت و علي را فرمود ابو تراب برخيز، چرا كه ما روي خاك خفته بوديم» (تاريخ تحليلي اسلام). و در وجه تسميه جز آن چه نوشتيم نيز گفته‌اند. (رك: بحار الانوار، ج 35، ص 250 به بعد) و در آن وجه‌ها كه گفته‌اند مجال نقدهاست.
غير خدا در ميان در آمدن: هواي نفس و خود خواهي غلبه يافتن.
ميان: غلاف شمشير:
شاهي كه رخش او را دولت بود دليل شاهي كه تيغ او را نصرت بود ميان مسعود سعد سلمان احب للّه: (جمله فعليه) براي خدا دوست داشت.
ابغض للّه: (جمله فعليه) براي خدا دشمن داشت. و در حديث نبوي است: «افْضَلُ الأَعمالِ الحُبُّ فِي اللَّه وَ البُغْضُ في اللَّه» (سنن ابي داود، باب مجانبة اهل الاهواء، حديث 4599).
اعطي لِلّه: (جمله فعليه) براي خدا بخشيد.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 244
امسك لِلّه: (جمله فعليه) براي خدا باز داشت (نبخشيد). «من اعطي للّه و منع للّه ...» (سنن ترمذي، به نقل از المعجم المفهرس).
ديد: معاينه، كه در آن خطايي راه نيابد.
دنباله سخن است از فرموده‌ي امام كه من در مقام تسليم خشم خود را از ميان برده‌ام، خشمي كه به قدرت پروردگار در نهاد آدميان نهاده است در من تغيير يافته و خشمم رحمت شده است چنان كه در صفات حق تعالي است كه «سَبَقَتْ رَحْمَتُهُ غَضَبَهُ» و در بيت 3826 اين معني روشنتر خواهد آمد. من چون خودي را از ميان برده‌ام نور حق بر من تافت يعني حجاب جسماني از ميان رفت و اين تن ظاهري مانعي براي تجلي نور الهي نخواهد بود. اگر تيغ بزنم براي خداست و اگر هوا در ميان آيد تيغ را در غلاف كردن سزاست. پس دوستي و دشمني من براي خداست.
بخشش و امساك من براي خداست. چه من خودي را بكلي رها كرده‌ام و از آن خدايم. اطاعت تقليدي براي كساني است كه به حقيقت نرسيده‌اند. اما براي من يقين حاصل شده است. چنان كه در پاسخ ذعلب فرمود: «أَ فأَ أَعْبُدُ ما لا أرَي».
ز اجتهاد و از تحرّي رسته‌ام آستين بر دامن حق بسته‌ام گر همي‌پرّم همي‌بينم مطار ور همي‌گردم همي‌بينم مدار ور كشم باري بدان جا تا كجا ماهم و خورشيد پيشم پيشوا بيش از اين با خلق گفتن روي نيست بحر را گنجايي اندر جوي نيست ب 3810- 3807 اجتهاد: كوشش در كار.
تحرّي: جستن صواب، جستن آن چه درست است.
آستين بر دامن كسي بستن: بدو در آويختن، دست به دامن او در آوردن.
مطار: جاي پريدن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 245
مدار: جاي گردش.
گنجايي: (حاصل مصدر) گنجايش، گنجيدن.
اجتهاد و تحري براي جستن حقيقت است و كسي كه به حق رسيده باشد نيازي به تفحص ندارد چنان كه گفته‌اند «طَلَبُ الدَّليلِ بَعْدَ الوُصولِ الي المَدْلولِ قَبيح» آن كه به اراده خدا زيد و گردد و گويد، از خطا مصون است و راهنماي او خداي بي‌چون.
پست مي‌گويم به اندازه عقول عيب نبْود اين بود كار رسول از غرض حُرّم گواهي حُر شنو كه گواهي بندگان نه ارزد دو جو در شريعت مر گواهي بنده را نيست قدري نزد دعوي و قضا گر هزاران بنده باشندت گواه شرع نپذيرد گواهي‌شان به كاه ب 3814- 3811 پست: ساده، سهل.
عقول: جمع عقل.
كار رسول: اشارت است به حديث شريف «انَّا مَعَاشِرَ الانبياءِ امِرْنا أَنْ نُكَلِّمَ النَّاسَ عَلَي قدر عُقُولهم-» ما گروه پيمبران مأموريم تا با مردم به اندازه خردشان سخن گوييم» (احاديث مثنوي، ص 129 و رك: ص 38) و نيز اشارت است به قرآن «وَ ما أَرْسَلْنا مِنْ رَسُولٍ إِلَّا بِلِسانِ قَوْمِهِ ...-» و نفرستاديم پيمبري را جز به زبان مردمش ...» (ابراهيم، 4).
غرض: خواهش نفساني.
حرّ: آزاد.
گواهي بنده: اين مسئله خلافي است. فقهاي شيعه گواهي بنده را اگر بالغ و عادل باشد مي‌پذيرند، خواه بر بنده و خواه بر آزاد، جز آن كه در حق مولاي خود
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 246
گواهي دهد. و بعضي چون انس گواهي او را مانند گواهي آزاد دانسته‌اند مطلقا.
اما بو حنيفه و شافعي و اوزاعي و چند تن از صحابه گواهي بنده را به هيچ حال نپذيرند.
و آن چه مولانا در اين بيتها گويد بر مذهب حنفي است كه در آسياي صغير رايج بوده است، «لا تُقْبَلُ شَهَادَةُ الأَعْمي وَ لَا المَمْلوك» (هدايه مرغيناني، ج 3، ص 122). «22» اين بيتها هم پاسخ امير مؤمنان است و از آن به گواهي تعبير كرده است.
آن چه به تو مي‌گويم در حدّ فهم توست كه سخن پيمبران با مردمان چنين است:
چون كه با كودك سر و كارم فتاد هم زبان كودكان بايد گشاد 2577/ 4 و چون از قيد جسم و شهوت و تن من آزادم گواهي آزادگان را بايد پذيرفت.
اما گواهي بندگان آز و شهوت هر چند تن باشند پذيرفته نيست. آن گاه به معني بنده و آزاد در بيتهاي بعد اشارت كند كه:
بنده شهوت بتر نزديك حق از غلام و بندگان مسترق كين به يك لفظي شود از خواجه حر و آن زيد شيرين و ميرد تلخ و مُر بنده شهوت ندارد خود خلاص جز به فضل ايزد و انعام خاص در چهي افتاد كآن را غَور نيست و آن گناه اوست جبر و جور نيست در چهي انداخت او خود را كه من در خور قعرش نمي‌يابم رسن ب 3819- 3815 مسترق: (اسم مفعول از استرقاق، از ثلاثي مجرد رق) به بندگي گرفته شده، بنده.
به يك لفظ: تو آزادي.
مرّ: تلخ، استعارت از پايان بد بنده شهوت.
غور: بن:
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(22) يادداشت آقاي دكتر سعيد واعظ
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 247
كآن يكي درياست بي‌غور و كران جمله درياها چو سيلي پيش آن 968/ 3 قعر: ژرفي.
رسن: طناب.
بنده با لفظ «تو آزادي» يا «تو را آزاد كردم» كه مولاي او گويد از قيد بندگي رهاست، اما بنده شهوت كه به گمان خود زندگي خوشي دارد، تبعات عمري را كه گذرانده بر گردن اوست، و از سوي ديگر هنگام مردن و دل از جهان زندگي كندن مرگي سخت خواهد داشت جز آن كه فضل خدا شامل حال او گردد و انعامي از پروردگار خاص وي شود كه «... إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ إِلَّا ما رَحِمَ رَبِّي ...» (يوسف، 53). او با بندگي شهوت خود را گرفتار ساخت، حالي كه مي‌توانست پي آن نرود و مجبورش نساخته بودند. معني جبر را مولانا در مطاوي شعرهاي خود بيان كرده است و آن بناخواه واداشتن بنده است به كار، حالي كه بنده شهوت را كسي مجبور نساخته است در پي شهوت رود او به ميل خود بدان كار در شده است.
بس كنم گر اين سخن افزون شود خود جگر چه بود كه خارا خون شود اين جگرها خون نشد نه از سختي است حيرت و مشغولي و بد بختي است خون شود روزي كه خونش سود نيست خون شو آن وقتي كه خون مردود نيست چون گواهي بندگان مقبول نيست عدل او باشد كه بنده غول نيست گشت ارْسَلْناكَ شاهِدْ در نُذُر ز آن كه بود از كَوْن او حُرّ ابن حُر ب 3824- 3820 خارا: سنگ سخت.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 248
حيرت: درماندگي، دور افتادن از حق و راه گم كردن.
مشغولي: گرفتار هواي نفس بودن.
خون شدن: به درد آمدن، پشيمان گشتن، كنايت از متوجه حقيقت شدن.
مردود: رد شده، نپذيرفته.
عدل: مصدر مبني از براي فاعل، عادل، گواه كه قاضي بپذيرد.
غول: موجودي كه مي‌پنداشتند در بيابانها مردم را از راه مي‌برد و گمراه مي‌كند و در اينجا مقصود هواي نفس است كه از هر گمراه كننده خطرناكتر است.
ارسلناك: مأخوذ است از قرآن كريم «إِنَّا أَرْسَلْناكَ شاهِداً وَ مُبَشِّراً وَ نَذِيراً-» ما فرستاديم تو را گواه و مژده دهنده و بيم دهنده» (فتح، 8).
شاهد: گواه.
نذر: جمع نذير: ترساننده و در اينجا مقصود قرآن است چنان كه در آيه «هذا نَذِيرٌ مِنَ النُّذُرِ الْأُولي» (نجم، 56) از نذر كتابهاي پيشينيان مقصود است و نذير يكي از نامهاي قرآن است (تفسير ابو الفتوح).
در بيتهاي پيش از زبان علي (ع) گفت كسي كه شهوت را فرمانرواي خود ساخت در بندگي آن به سر مي‌برد و از بندگي نرهد جز كه خدايش لطف كند.
در اين بيتها مي‌گويد اگر سخن را كوتاه نكنم سنگ خارا خون مي‌شود. اما دلهاي مردم دنيا پرست چنان به دنيا مشغول است و دنيا چنان‌شان سر گردان ساخته كه موعظت در آن تأثير نمي‌كند، و اين بيتها متأثر از اين آيه است كه «پس دلهاي شما از آن پس سخت گرديد همچون سنگ يا سخت‌تر از سنگ، كه از سنگ بود كه جويها روان شود و بوَد كه بشكافد و آب از آن برون آيد و بوَد از ترس خدا فرو ريزد و خدا از آن چه مي‌كنيد غافل نيست» (بقره، 74). آن گاه مي‌فرمايد نافرمانان روزي پشيمان مي‌شوند كه سودي ندارد و پشيماني را در آن روز نپذيرند و آن هنگام مرگ است چنان كه قرآن كريم از زبان فرعون گويد «آلْآنَ وَ قَدْ عَصَيْتَ قَبْلُ ...»
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 249
(يونس، 91). و گويد «اي دريغا بر آن چه كوتاهي كردم در كار خدا» (زمر، 56).
آن گاه مي‌گويد آزاده كسي است كه در پي شيطان نرفته است گواه چنين آزاده را خدا مي‌پذيرد چنان كه رسول (ص) خود را بر بندگان گواه گرفت كه رسول از دنيا آزاد بود و دوستي آن را نپذيرفت چنان كه در وصف او چنين گويد: «از دنيا چندان نخورد كه دهان را پر كند و بدان ننگريست چندان كه گوشه چشم بدان افكند. تهيگاه او از همه مردم دنيا لاغرتر بود و شكم او از همه خالي‌تر. دنيا را بدو نشان دادند آن را نپذيرفت» (نهج البلاغه، خطبه 160).
چون كه حرّم خشم كي بندد مرا نيست اينجا جز صفات حق در آ اندر آ كآزاد كردت فضل حق ز آن كه رحمت داشت بر خشمش سبق اندر آ اكنون كه جَستي از خطر سنگ بودي كيميا كردت گهر رَسته‌اي از كفر و خارستان او چون گلي بشكفت به سروستان هو تو مني و من توام اي محتشم تو علي بودي علي را چون كشم ب 3829- 3825 بستن: غلبه كردن، مقهور ساختن.
در آ: فعل امر، داخل شو.
سبق: پيشي، پيش افتادگي.
رحمت بر خشم سبق داشتن: مأخوذ است از حديث معروف قدسي «سَبَقَتْ رَحْمَتِي غَضَبِي».
ز آن كه اين دمها چه گر نالايق است رحمت من بر غضب هم سابق است
از پي اظهار اين سَبقْ اي ملك در تو بنهم داعيه اشكال و شك 2673- 2672/ 2
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 250
اين بيتها نيز مقول گفته امام علي (ع) است با خصم خود كه بر اثر شنيدن سخنان او دگرگون شد و از كفر به توحيد گراييد. فضل حق تعالي شامل حال او گرديد و خشمي را كه ابراز داشت به لطف مبدل گرديد و چون مسلمان شد بر گذشته او قلم محو كشيدند. او از هم اكنون مسلماني است چون ديگر مسلمانان، و مسلمانان برادر يكديگرند و يكي ديگري را ياور. علي (ع) كه بنده خاص خداست به صفات خدايي متصف است، لاجرم از جرم او گذشت و او را چون خود بلكه خود مي‌داند.
از من دور مشو نزديك بيا. تو پيش از اين مس بودي ليكن كيمياي ايمان تو را به گهر تبديل كرد از كفر برهيدي و به ايمان در شدي. تو اكنون آزادي و برادر من، بلكه چون مسلماني خود مني و من خود را چگونه توانم كشت.
معصيت كردي به از هر طاعتي آسمان پيموده‌اي در ساعتي بس خجسته معصيت كآن كرد مرد ني ز خاري بر دمد اوراق ورد ني گناه عُمّر و قصد رسول مي‌كشيدش تا به درگاه قبول ني به سحر ساحران فرعونشان مي‌كشيد و گشت دولت عونشان گر نبودي سحرشان و آن جحود كي كشيديشان به فرعون عنود كي بديدندي عصا و معجزات معصيت طاعت شد اي قوم عُصات ب 3835- 3830 معصيت: نافرماني، گناه.
آسمان پيمودن: كنايت از راهي دراز را در اندك مدت پيمودن، و به حقيقت رسيدن. بعض سالكان بوده‌اند كه منازل سير را در مدتي كوتاه طي مي‌كردند.
اوراق: جمع ورق: برگ.
ورد: گل.
قصد: اراده، بخصوص اراده كشتن كردن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 251
دولت: استعارت از لطف حق تعالي.
عون: يار.
جحود: انكار.
عنود: لجوج، ستيزه‌گر.
عصا: عصاي موسي كه بر زمين انداخت و اژدها بشد و آن چه جادوگران فراهم كرده بودند در كام فرو برد.
عصات: جمع عاصي: گناهكار.
در اين بيتها مولانا از زبان مولي علي (ع) اين نكته باريك را شرح مي‌دهد كه گناهي كه پس آن توبت بود، از طاعتي كه خود بيني آرد و بنده را از معبود ببرد بهتر است. بسا قصد گناه كه پايان آن به طاعت كشيد آن چنان كه از ميان خار برگهاي گل دميد. آن گاه به داستان عمر اشارت مي‌كند كه براي كشتن رسول خدا از خانه برون رفت و در ميان راه شنيد كه خواهرش نيز مسلمان شده، پس به قصد كشتن خواهر به خانه او رفت و در آن جا با آيه‌هاي قرآن آشنا شد و در اثر خواندن آن نور اسلام در دلش تافت و نزد رسول رفت و مسلمان گرديد (رك: تاريخ تحليلي اسلام، ص 52). و نيز اشارت به سحر ساحران كه براي پيروزي بر موسي (ع) نزد فرعون گرد شدند و آن چه فراهم كرده بودند پيش چشم مردم نهادند.
اما چون معجزه موسي را ديدند دولت ايمان نصيب آنان شد و مسلمان گرديدند.
و اگر اين قصد از آنان سر نمي‌زد در پايان توفيق ايمان نصيبشان نمي‌گرديد. تو نيز همچون جادوگران فرعوني به قصد كشتن من آمدي، اما نور ايمان بر دلت تافت و مسلمان گرديدي.
نااميدي را خدا گردن زده است چون گناه و معصيت طاعت شده است چون مبدّل مي‌كند او سيئات طاعتي‌اش مي‌كند رَغْم وُشات زين شود مرجوم شيطان رجيم وز حسد او بطرقد گردد دو نيم شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 252
او بكوشد تا گناهي پرورد ز آن گنه ما را به چاهي آورد چون ببيند كآن گنه شد طاعتي گردد او را نامبارك ساعتي اندر آمن در گشادم مر تو را تف زدي و تحفه دادم مر تو را مر جفاگر را چنين‌ها مي‌دهم پيش پاي چپ چسان سر مي‌نهم پس وفاگر را چه بخشم تو بدان گنجها و ملكهاي جاودان ب 3843- 3836 گردن زدن: استعارت از مردود دانستن، نپذيرفتن و اشارت است به آيه «... وَ لا تَيْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِنَّهُ لا يَيْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكافِرُونَ- ...» و نوميد مباشيد از رحمت خدا چه تنها كافران از رحمت خدا نوميدند» (يوسف، 87).
طاعت شدن معصيت: مقصود گناهي است كه قصد آن رود، ليكن بر اثر لطف خدا آن قصد به فعل نيايد و به جاي آن طاعتي انجام گيرد.
مبدل شدن سيّئات: مأخوذ است از قرآن كريم «إِلَّا مَنْ تابَ وَ آمَنَ وَ عَمِلَ عَمَلًا صالِحاً فَأُولئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئاتِهِمْ حَسَناتٍ ...-» مگر كسي كه توبه كند و ايمان آرد و كار نيكو كند، آنان را بديهاشان را به نيكويي بر مي‌گرداند ...» (فرقان، 70).
طاعتي: (از طاعت+ ي نسبت) مطيع، فرمانبر.
رغم: به خلاف ميل، بناخواه.
وشات: جمع واشي: سخن چين، دروغ‌گو.
مرجوم: رانده.
رجيم: صفت مشبّه از رجم به معني مرجوم.
طرقيدن: تركيدن.
تف زدن: خدو افكندن (چنان كه در بيت 3723 گذشت).
پيش پاي چپ: پاي راست را بر پاي چپ مزيت است. چنان كه به هنگام در آمدن به مسجد مستحب بود پاي راست را پيش داشتن، و در متوضأ به عكس بود. و
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 253
در اين تركيب مقصود نيكويي كردن در حق بد كردار است.
مضمون اين بيتها اميداوار ساختن گناهكاران به آمرزش پروردگار مهربان است كه او نوميدي از رحمتش را نمي‌پسندد. و توبه بنده گنهكار را مي‌پذيرد و گناه او را به نيكي مبدل مي‌گرداند، تا شيطان را بد آيد و از حسد بتركد. شيطان خواهد كه ما گناه كنيم و با گناه كردن به چاه خشم پروردگار در آييم. ليكن چون بيند بنده توبه كرد و خدا گناه او را بخشيد او را بد آيد. حال كه تو به حق باز گشتي من از گناه نخستينت در گذشتم، تو به روي من خيو افكندي. اما كنون كه پشيماني از محبت به تو دريغ ندارم. مردان خدا چنينند بدي را به نكويي پاداش مي‌دهند تا گناهكار را شرمنده و پشيمان كنند، من گناهكار را چنين پاداش مي‌دهم، بنگر كه بخششم به دوستان و وفاداران چه خواهد بود.

**گفتن پيغامبر (ص) به گوش ركابدار امير المؤمنين (ع) كه كشتن علي بر دست تو خواهد بودن خبرت كردم‌**

**اشاره**

گفتن پيغامبر (ص) به گوش ركابدار امير المؤمنين (ع) كه كشتن علي بر دست تو خواهد بودن خبرت كردم
اين داستان بدين صورت از بن بي‌اساس است و مولانا چنان كه عادت اوست با طبع شاعرانه خود موضوعي ساده را با تفصيلهاي نادرست بيان داشته است.
عبد الرحمن بن ملجم از بني مراد و از تيره حمير است. وي هر چند در جاهليت متولد شده، اما اسلام او در خلافت عمر بوده است. از معاذ بن جبل قرائت آموخته و در فتح مصر حضور داشته است و در جنگ صفين در سپاه امير المؤمنين علي (ع) بود. او هيچ گاه خدمت پيغمبر را درك نكرده است تا پيغمبر به وحي الهي بدو در باب كشتن امام سخني گويد. او هيچ گاه ركابداري علي را نكرده است. او چنان كه مي‌دانيم در بامداد روز نوزدهم ماه رمضان سال چهلم از هجرت بر فرق مولي امير مؤمنان ضربتي زد كه امام بدان ضربت به شهادت رسيد و هيچ گاه به گردن آن حضرت ضربتي نزده و سر او را نبريده است. درست است كه در پاره‌اي روايات آمده است كه رسول خدا امير مؤمنان را فرمود كه محاسنت از خون سرت خضاب خواهد شد و درست است كه به موجب بعض روايتها امير مؤمنان ابن ملجم را فرمود كه تو محاسن مرا از خون سرم خضاب خواهي كرد، اما چنان كه گفتيم ابن ملجم رسول خدا (ص) را نديده است.
و اما آن چه در سروده مولانا در باره درخواست ابن ملجم از علي آمده است چنان است كه چون علي (ع) در كوفه از مردم بيعت مي‌گرفت ابن ملجم براي بيعت
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 255
نزد او آمده، بيعت او را نپذيرفت تا چند بار و سرانجام پذيرفت و خبر داد كه او كشنده وي خواهد بود. و اين مطلب در چند كتاب آمده است. و مشروح‌تر آن در تفسير ابو الفتوح رازي در سوره احزاب است.
من چنان مردم كه بر خوني خويش نوش لطف من نشد در قهر نيش گفت پيغمبر به گوش چاكرم كو بُرَد روزي ز گردن اين سرم كرد آگه آن رسول از وحي دوست كه هلاكم عاقبت بر دست اوست او همي‌گويد بكش پيشين مرا تا نيايد از من اين منكر خطا من همي‌گويم چو مرگ من ز توست با قضا من چون توانم حيله جست او همي‌افتد به پيشم كاي كريم مر مرا كن از براي حق دو نيم تا نيايد بر من اين انجام بد تا نسوزد جان من بر جان خود من همي‌گويم برو جَفَّ الْقَلَم ز آن قلم بس سر نگون گردد علم ب 3851- 3844 ركابدار: آن كه هنگام سوار شدن كسي ركاب اسب را براي او گيرد تا سوار شود، مهتر، تيمارگر اسب.
خوني: قاتل، كشنده.
نوش: عسل، شيريني.
دوست: مقصود خداوند تعالي است.
منكر: زشت، ناپسند.
قضا: صورت تفصيلي اشياء است در علم خداوند.
جفّ القلم: (جمله فعليه خبريه)، جَفَّ القَلَمُ بِما هُوَ كائِن (بِما انت لاقٍ) يا جَفَّ القَلَمُ عَلي عِلْم اللَّه. جف به معني خشكيدن است و خشكيدن قلم در اين حديثها و مانند آن كنايت است از آن چه مقدر شده است دگرگون نشود چنان كه مركب خامه خشك
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 256
گردد بدان چيزي نتوان نوشت (نهايه).
سر نگون شدن علم: كنايت از واژگون شدن بخت، پايان يافتن دولت، يا عمر، يا اقبال كسان.
چنان كه مي‌بينيم مولانا در اين بيتها نيز از زبان علي (ع) به هماورد خود سخن مي‌گويد و گفته را بدان جا مي‌كشاند كه شفقت و مهرباني من (علي) تا بدان جاست كه چون پيغمبر به وحي خدا به كشنده من گفت تو روزي گردن علي را خواهي زد، او از من خواست تا وي را بكشم مبادا مرتكب چنين كار زشت گردد، من بدو گفتم كه قضاي الهي چنين رفته است تو بايد مرا بكشي و من با قضا كاري نتوانم كرد و چون او اصرار ورزيد من گفتم قلم تقدير بر اين جاري شده است. و تقدير الهي بسا دولتها را كه بر هم زده و بسا علمهاي قدرت را كه سر نگون كرده است.
هيچ بغضي نيست در جانم ز تو ز آن كه اين را من نمي‌دانم ز تو آلت حقّي تو فاعل دستِ حق چون زنم بر آلت حق طعن و دَق گفت او پس آن قصاص از بهر چيست گفت هم از حق و آن سرّ خفي است گر كند بر فعلِ خود او اعتراض ز اعتراض خود بروياند رياض اعتراض او را رسد بر فعل خود ز آن كه در قهر است و در لطف او احَد اندر اين شهر حوادث مير اوست در ممالك مالك تدبير اوست آلت خود را اگر او بشكند آن شكسته گشته را نيكو كند ب 3858- 3852 بغض: كينه.
آلت: ابزار، وسيله.
دق: اعتراض بر سخن كسي: «هيچ آفريده را بر خلاف مجال نطق و دق نه» (ترجمه محاسن اصفهان، به نقل از لغت نامه).
قصاص: كيفر گناهكار برابر گناهي كه كرده، مقابله به مثل در جنايت يا جنحه.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 257
سرّ خفي: راز نهان.
اعتراض: باز خواست.
رياض: جمع روضه، باغ.
احد: يكتا، يگانه.
مالك تدبير: كه كارها به دست اوست.
مضمون اين هفت بيت بر وفق مذهب اشعريان است. اشعريان گويند آدمي را در كارها اختياري نيست، چرا كه هر چه در خارج تحقق مي‌يابد به اراده خداست و كارهاي بندگان از اين قاعده خارج نيست. آن چه از او سر مي‌زند خواست خداست و اجزاي فعل او. مخلوق قادر مطلق است: مولانا در اين تحليل پيرو كلام اشعري است گويد امير المؤمنين به ركابدار خود گفت: تو مرا خواهي كشت و من هيچ كينه‌اي از تو در دل ندارم. چه تو از خود اختياري نداري و همچون ابزاري در دست قدرت پروردگاري و فاعل حقيقي اوست. چنان كه اگر كسي تيري بر يكي افكند و او را از پا در آورد گويند تير او را كشت، حالي كه تير آلت است، و كشنده افكننده تير است، و اگر نيك بنگرند افكننده هر تير مسخر اراده ديگري بوده است.
حال كه تو آلت نمايش قدرت خدايي چرا بر تو طعنه زنم يا بر تو خرده بگيرم. ركابدار مي‌پرسد، اگر بندگان در كار خود اختياري ندارند و هر چه كنند به اراده خداست چرا بزهكار را برابر بزهي كه كرده بايد كيفر داد. امام در پاسخ او مي‌گويد در اين سرّي- نهفته است كه همه كس از آن آگاه نيست، و آن اين است كه اگر بپذيريم آن چه در عالم رخ مي‌دهد فعل پروردگار است، و بنده را در آن اختياري نيست، ناچار بايد بپذيريم كه قصاص قاتل نيز فعل پروردگار است، پس در حقيقت اوست كه يكي را با آلتي كه در دست قدرت اوست كشته و هم اوست كه آلت قدرت خود را (قاتل) به دست خود (قصاص كننده) از ميان مي‌برد. آن گاه اين پرسش پيش مي‌آيد كه اين شكستها و كشتنهاي پياپي براي چيست؟ و پاسخ مي‌دهد كه اولًا او فعال ما يشاء است و آن چه مي‌خواهد كند و كسي را بر او حق اعتراض نيست. زيرا قهر و لطف
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 258
از آن اوست و تدبير به دست اوست. ديگر آن كه اگر آلتي را كه بدان كاري انجام داده (قاتل) به دست خود بشكند (قصاص كند) در آن سرّي است و آن آن كه به جاي شكسته نيكوتري را مي‌نهد. و توضيح بيشتر مطلب در بيتهاي زير است:
رمز نَنْسَخْ آيةً اوْ نُنْسِهَا نَأتِ خَيْراً در عَقِب مي‌دان مِها هر شريعت را كه او منسوخ كرد او گيا برد و عوض آورد وَرد شب كند منسوخ شغل روز را بين جمادي خِرد افروز را باز شب منسوخ شد از نور روز تا جمادي سوخت ز آن آتش فروز گر چه ظلمت آمد آن نوم و سبات ني درون ظلمت است آب حيات ني در آن ظلمت خردها تازه شد سكته‌اي سرمايه آوازه شد كه ز ضدّها آيد پديد در سويدا نور دائم آفريد ب 3865- 3859 ننسخ آية: مأخوذ است از قرآن كريم «ما نَنْسَخْ مِنْ آيَةٍ أَوْ نُنْسِها نَأْتِ بِخَيْرٍ مِنْها أَوْ مِثْلِها أَ لَمْ تَعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ عَلي كُلِّ شَيْ‌ءٍ قَدِيرٌ- هر گاه نشانه‌اي (حكمي، آيه‌اي) از نشانه‌ها را از ميان بريم بهتر از آن يا همانند آن را مي‌آوريم. آيا نمي‌داني خدا بر هر چيز تواناست» (بقره، 106).
نسخ: در اصطلاح اصوليان برداشتن حكمي تثبيت شده است با مدلول آيه‌اي، حكم برداشته منسوخ، و حكم بردارنده ناسخ بود، و در تداول لغويان نسخ از ميان بردن است.
مها: مه: بزرگ، مهتر+ آ (پسوند ندا).
ورد: گل.
جمادي: جماد: بي‌جان، بي‌حركت+ ي (مصدري)، و در اينجا تاريكي مقصود است.
نوم: خواب.
سُبات: آسايش و در آن اشارت است به آيه «وَ جَعَلْنا نَوْمَكُمْ سُباتاً» (نبأ، 9).
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 259
آب حيات: چشمه‌اي كه گويند در ظلمات است و اسكندر و خضر به جستجوي آن رفتند. خضر از آن نوشيد و جاوداني شد و اسكندر بدان دست نيافت.
سكته: آسودگي، آسايش، آرامش.
سويدا: سويداء، حبة القلب، دانه دل. به تصور پيشينيان دل مركز ادراك است و اين تصور را از درست ندانستن مقصود از قلب در قرآن كريم كرده‌اند.
در بيتهاي نخستين مضمون پرسش ركابدار اين بود كه اگر قاتل ابزاري بيش نيست و اراده و فعل از خداست چرا او را بايد كشت. و پاسخ بطور اجمال اين بود كه در اين كشتن سرّي است و آن اينكه چون كننده كارها اوست و او حكيم علي الاطلاق است، پس حتماً در كشتن او حكمتي نهفته است. سپس اين حكمت را با تمثيلي روشن مي‌سازد كه گاه مضمون حكمي كه در آيه‌اي از قرآن آمده است با آيه ديگري برداشته مي‌شود كه در اصطلاح آن را نسخ مي‌گويد. حكمي كه به جاي حكم منسوخ مي‌آيد بهتر و فراگيرتر است. همچنين هر چيزي كه در عالم طبيعت از ميان مي‌رود و چيزي ديگر جاي آن را مي‌گيرد در آن مصلحتي است.
شريعت موسي و عيسي برابر شريعت محمد (ص) چون گياه برابر گل بود. شب روشني روز را از ميان مي‌برد، به ظاهر جاي خرده گيري است كه چرا تاريكي بايد روشني را از ميان بر دارد، ليكن با تأمل روشن مي‌شود كه آدمي در شب آسايش مي‌يابد و بر اثر اين آسايش توانايي فكر او افزايش مي‌يابد. و باز روز شب را از ميان مي‌برد، و جاي اعتراض است كه چرا؟ ليكن با تعقل معلوم مي‌گردد كه اگر خورشيد نتابد و هميشه تاريكي بود، گياهان نخواهند روييد و بسياري از جانداران نخواهند پاييد. پس تاريكي به ظاهر تاريكي است، اما در پي آن روشني است و آن تازگي خرد بر اثر استراحت است و آن آرامش كه در شب دست داد و موجب آسايش خرد گرديد روشني تعقل و تفكر را در پي داشت. پس گردش عالم بر اين است كه از ضدي ضدي ديگر پديد مي‌گردد چنان كه در نقطه دل كه تاريك است
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 260
نور خرد نهاده شده پس بسا ضدي كه خود را در پي خواهد داشت تاريكي پس روشني، روشني پس تاريكي، آسايش پس خستگي. و باز توضيح بيشتر آن در بيتهاي زير است:
جنگ پيغمبر مدار صلح شد صلح اين آخر زمان ز آن جنگ بد صد هزاران سر بريد آن دلستان تا امان يابد سر اهل جهان باغبان ز آن مي‌برد شاخ مُضِر تا بيابد نخل قامتها و بر مي‌كند از باغ دانا آن حشيش تا نمايد باغ و ميوه خرّميش مي‌كند دندانِ بد را آن طبيب تا رهد از درد و بيماري حبيب ب 3870- 3866 مدار: گردش جاي، محور، اساس.
مضر: (اسم فاعل از اضرار) زيان رساننده.
قامت يافتن: دراز شدن، رشد پيدا كردن.
بّر: خوبي، نيكويي.
حشيش: گياه خشك.
خرّميش: از خرمي+ ش (مفعولي).
حبيب: دوست و در اينجا مطلق شخص مقصود است.
مضمون اين بيتها نيز تأكيد مطلبي است كه در بيتهاي پيش عنوان كرد و آن اينكه خردهاي ناقص سودهايي را كه در برخي زيانهاست نمي‌بينند، عاقبت بين مي‌داند بقاي اصلح و يا صالح اگر متوقف بر نابودي صالح و يا فاسد باشد، بايد اين كار را انجام داد. و چنان كه شيوه مولاناست اين مطلب را با آوردن مثالهايي روشن مي‌كند. چون كندن گياه هرز به خاطر خوب شدن ميوه، و بريدن شاخهاي خشك براي رشد درخت. سپس به بيان اين نكته مي‌پردازد كه كشتن كافر در شريعت براي ايمن ماندن مؤمن است و آن مانند بريدن عضو فاسد است براي سلامتي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 261
بقيه عضوها. اما عدد صد هزاران مبالغه شاعرانه است و شايد هم براي رعايت وزن باشد و گرنه مجموع كشته‌هاي كافران از غزوه بدر تا حنين به هزار تن نمي‌رسد تا چه رسد به صد هزار.
بس زيادتها درون نقصهاست مر شهيدان را حيات اندر فناست چون بريده گشت حلق رزق خوار «يُرْزَقونَ فَرِحينَ» شد گوارا حلق حيوان چون بريده شد به عدل حلق انسان رُست و افزون گشت فضل حلق انسان چون ببّرد هين ببين تا چه زايد كن قياس آن بر اين حلق ثالث زايد و تيمار او شربت حق باشد و انوارِ او حلق ببريده خورد شربت ولي حلق از لا رسته مرده در بلي ب 3876- 3871 حيات: زندگي.
فنا: كشته شدن، مردن.
رزق خوار: روزي خوردنده، كنايت از زنده.
يرزقون فرحين: قسمتي است از قرآن كريم: «وَ لا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتاً بَلْ أَحْياءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ. فَرِحِينَ بِما آتاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَ يَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَ لا هُمْ يَحْزَنُونَ-» و مپندار آنان را كه كشته شدند در راه خدا مرده، نه آنان زنده‌اند نزد پروردگارشان روزي داده مي‌شوند، شادمانند بدان چه خدا آنان را داده است از نعمت خود و شادي مي‌كنند (مي‌نمايند) به آنان كه نپيوسته‌اند بديشان از پس ايشان، كه بيمي بر آنها نيست و اندوهگين نيستند» (آل عمران، 169- 170).
گوار: گوارا.
تيمار: تعهد.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 262
از لا رسته: از فنا بيرون شده.
مرده در بلي: كنايت از زنده جاوداني.
در بيتهاي پيش سخن از نيست كردن برخي چيزها به خاطر رشد و تكامل برخي ديگر به ميان آورد و از اين راه نشان داد كه گاه پروردگار كه خود قادر مطلق است كارها كند كه نزد عقول ناقص با اساس حكمت ناسازگار است، ليكن حكمت در همان ناسازگاري است. در اين بيتها به مناسبت به نكته‌اي عارفانه اشارت مي‌كند، و آن تكامل تدريجي انسان است از مردنهاي پي در پي از جمادي تا نباتي و انساني و سرانجام رسيدن به عالم ملكوت، كه هر مرحله به ظاهر فنا و از ميان رفتن است حالي كه در حقيقت پيمودن مرتبه ناقص است براي رسيدن به مرتبه كامل و نمونه اعلاي آن شهيدانند كه تا جسم آنان فنا نشود روح آنان به زندگاني جاويد نمي‌رسد.
گلوي شهيد كه از راه آن روزي مي‌خورد و زنده مي‌ماند بريده مي‌شود. اما روزي گواراتري از راه گلويي ديگر بدو مي‌رسد. حلق حيوان (حلق جسماني) چون بريده گشت- چون آدمي از حيات جسماني بريده شد. «23» (و اين بريده شدنها بر اساس عدالت است چه هر موتي مقدمه حياتي برتر خواهد بود.) از بريده شدن آن گلو و مردن جسم حيواني، حياتي انساني پديد مي‌گردد و فضيلتي بزرگتر و بيشتر دست مي‌دهد. هنگامي كه آدمي مرحله انساني را پشت سر گذارد و حلق انساني او بريده شود گلوي سومين براي وي آفريده مي‌گردد، و آن مرحله فناي در ذات حق و متجلي شدن به انوار الهي است و سيراب شدن
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(23) بعض شارحان حيوان را به معني لغوي آن گرفته‌اند و چنين معني كرده‌اند كه چون حيواني كشته مي‌شود و انساني گوشت آن را مي‌خورد آن حيوان به مرحله انساني مي‌رسد. ليكن با تأمل بيشتر و مقايسه اين مضمون با نظيرهاي آن در دفترهاي ديگر رجحان آن چه نوشتيم آشكار است.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 263
از شربت وصل است:
پس معاني را چو اعيان حلقهاست رزاق حلق معني هم خداست
پس ز مه تا ماهي هيچ از خلق نيست كه به جذب مايه او را حلق نيست
حلق جان از فكر تن خالي شود آن گهان روزيش اجلالي شود
شرط تبديل مزاج آمد بدان كز مزاج بد بود مرگ بدان 43- 40/ 3 در حديقه همين معني با بياني ديگر آمده است:
جان نپرد به سوي معدن خويش تا نگردد پياده از تن خويش
تا نيايد ز حس برون حيوان ره نيابد به مرتبه انسان
پس چو انسان ز نفس ناطقه رست روح قدسي به جاي آن بنشست
چون برون شد ز جان گوينده شد به جان فرشتگان زنده (سنايي، حديقه، ص 724)
بس كن اي دون همّت كوته بنان تا كي‌ات باشد حيات جان به نان ز آن نداري ميوه‌اي مانندِ بيد كآبرو بُردي پي نانِ سپيد گر ندارد صبر زين نان جان حس كيميا را گير و زر گردان تو مس جامه شويي كرد خواهي اي فلان رو مگردان از محلّه گازران گر چه نان بشكست مر روزه تو را در شكسته بند پيچ و برتر آ ب 3881- 3877 بنان: انگشت.
كوته بنان: كنايت از آن كه توانايي لازم ندارد، ناقص.
حيات: زندگي.
جان حس: جان حيواني.
كيميا: ماده‌اي كه مي‌پنداشتند اگر بر مس يا فلزي ديگر مالند زر شود و در اينجا
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 264
از كيميا مقصود راهنمايي كامل است.
جامه شويي: در اينجا استعارت از پاكيزه ساختن درون است.
گازران: جمع گاز: جامه شو و مقصود راهنمايان و مردان كامل بود.
شكستن روزه: افطار كردن، روزه را با خوردن يا آشاميدن باطل ساختن.
شكسته بند: كنايت از دستگير و مرشد و راهنماست.
مولانا در بيتهاي پيش گفت اگر خداوند از روي حكمت ناقصي را برداشت كاملي را جاي آن گذاشت. و از آن نتيجه گرفت كه مرگ نفس حيواني مقدمه زنده شدن نفس انساني است و چون عادت اوست كه به مناسبت از گفتاري به گفتار ديگر پردازد در اين بيتها مي‌گويد چون مقصود از حيات انسان پيمودن مراحل تكامل و رسيدن به عالم ربوبي است آن كه حيات نفساني را ارج مي‌نهد پست همت است و اگر آدمي در رسيدن به چنين مرتبت ناتوان است موجب آن توجه وي به نفس بهيمي است و سرانجام مي‌گويد اگر نفس تو بر تو چيره گشت و رخصت نداد تا به پرورش روح بپردازي بايد پيش پزشكان الهي و كيمياگران خدايي بروي و از آنان بخواهي تا تو را از اين بيماري نجات دهند و مس تنت را با كيمياي نفس خود به زر روح تبديل كنند. و اگر طالب چنين كيمياگري و خواهي كه جامه چركين تن را با آب تعليم و تلقين پاك سازي آنانند كه مي‌توانند شكستگيهاي تو را جبران كنند و اگر عنايت آنان (توجه به جسم) تو را از توجه به روح باز داشت (روزه تو را شكست) پي آن شكسته بندها را گير و مأيوس مباش:
ليك تو آيس مشو هم پيل باش ور نه پيلي در پي تبديل باش
كيميا سازان گردون را ببين بشنو از ميناگران هر دم طنين
نقش بندانند در جوّ فلك كارسازان‌اند بهر لي و لك 3075- 3073/ 4
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 265
و هم در اين معني در جاي ديگر گويد:
آفتابي بر آمد از اسرار جامه شويي كنيم صوفي‌وار
تن ما خرقه‌اي است پر تضريب جان ما صوفي است معني دار (ديوان شمس، جزء سوم، ص 61)
چون شكسته بند آمد دست او پس رفو باشد يقين اشكست او گر تو آن را بشكني گويد بيا تو درستش كن نداري دست و پا پس شكستن حقّ او باشد كه او مر شكسته گشته را داند رفو آن كه داند دوخت او داند دريد هر چه را بفروخت نيكوتر خريد خانه را ويران كند زير و زبر پس به يك ساعت كند معمورتر گر يكي سر را ببرّد از بدن صد هزاران سر بر آرد در زمن ب 3887- 3882 رَفو: دوختن پارگيها چنان كه معلوم نشود يا به آساني نتوان ديد.
معمور: آبادان.
زمن: مخفف زمان.
مضمون اين بيتها نيز توضيح بيتهاي 3855 به بعد است و مي‌گويد راهنماي كامل، از كم و كيف هر چيز بخوبي آگاه است. آن چه كند از روي مصلحت است و او را سزد كه امر و نهي نمايد. اگر جايي را ويران كند و يا آبادان سازد در آن مصلحتي است و اگر كسي را بكشد در كشتن او حكمتي است. چنان كه همراه موسي كشتي را سوراخ كرد و مردي را كشت و ديواري را بر آورد و اين كارها در نظر موسي خطا بود اما سرانجام سّر آن را دانست.
سپس مي‌گويد چنين كار آن ولي كامل را سزد نه چون تويي را، چه تو اگر بشكني وي گويد بيا شكسته را درست كن ليكن تو را توانايي اين كار نيست. و در جاي ديگر با تعبيري روشن‌تر فرمايد:
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 266
حس دنيا نردبان اين جهان حس ديني نردبان آسمان
صحت اين حس بجوييد از طبيب صحت آن حس بخواهيد از حبيب
صحت اين حس ز معموري تن صحت آن حس ز ويراني بدن
راه جان مر جسم را ويران كند بعد از آن ويراني آبادان كند
كرد ويران خانه بهر گنج زر وز همان گنجش كند معمورتر
آب را ببريد و جو را پاك كرد بعد از آن در جو روان كرد آب خورد
پوست را بشكافت و پيكان را كشيد پوست تازه بعد ز آتش بر دميد
قلعه ويران كرد و از كافر ستد بعد از آن بر ساختش صد برج و سد 310- 303/ 1
گر نفرمودي قصاصي بر جُناة يا نگفتي في القصاص آمد حيوة مر كه را زَهره بُدي تا او ز خود بر اسير حكم حق تيغي زند ز آن كه داند هر كه چشمش را گشود كآن كشنده سخره تقدير بود هر كه آن تقدير طوق او شدي بر سر فرزند هم تيغي زدي رو بترس و طعنه كم زن بر بدان پيش دام حكم عجز خود بدان ب 3892- 3888 قصاص: كيفر دادن گناهكار را برابر گناهي كه كرده.
جُناة: جمع جاني، تبه‌كار.
في القصاص حيوة: مأخوذ از آيه «وَ لَكُمْ فِي الْقِصاصِ حَياةٌ يا أُولِي الْأَلْبابِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ-» براي شما در قصاص كردن زندگي است اي خداوندان خرد، بود كه بپرهيزيد» (بقره، 179).
چنان كه گفتيم مولانا در اصول عقايد پيرو مكتب فكري اشعري است، و اشعريان آدمي را فاقد قدرت مي‌دانند و مي‌گويند سر نوشت هر كس پيش از آن كه متولد شود تعيين شده و چون بدين جهان در آمد اسير حكم الهي و مسخر تقدير الهي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 267
است. و آن چه خدا خواهد انجام مي‌دهد. فقط كسب را در اختيار او مي‌دانند و آن تعلق اراده اوست بر فعلي كه مقدر شده است، چنان كه اگر مقدر او باشد به كشتن فرزند خود هم دست خواهد زد. و اگر در شرع براي تبه‌كاران حكم قصاص تشريع نشده بود (و فايده آن را در بيتهاي پيشين گفت) كس جرأت نداشت فردي را كه مسخر امر خداست بكشد. آن گاه بدين نكته توجه مي‌دهد كه آدمي كساني را كه به زعم او بد كارند نبايد سرزنش كند، چه حكم تقدير بر او چنان رفته است بلكه بايد خدا را سپاس گويد كه سر نوشت او چون آن بد كار نبوده است و گرنه او نيز برابر حكم تقدير ناتوان مي‌ماند و پي بد كاري مي‌رفت.

**تعجب كردن آدم (ع) از ضلالت ابليس و عُجْب آوردن‌**

تعجب كردن آدم (ع) از ضلالت ابليس و عُجْب آوردن
روزي آدم بر بليسي كو شقي است از حقارت وز زيافت بنگريست خويش بيني كرد و آمد خود گزين خنده زد بر كار ابليس لعين بانگ بر زد غيرت حق كاي صفي تو نمي‌داني ز اسرار خفي پوستين را باژگونه گر كند كوه را از بيخ و از بُن بر كند پرده صد آدم آن دم بر دَرَد صد بليس نو مسلمان آورد ب 3897- 3893 ضلالت: گمراهي.
بليس: مخفف ابليس، شيطان.
شقي: بد بخت.
حقارت: خردي.
از حقارت به كسي نگريستن: او را ناچيز شمردن.
زيافت: زيافة: ناسرگي، ناخالص بودن.
از زيافت نگريستن به كسي: او را ناسره و ناخالص به حساب آوردن.
خود گزين: خود پسند.
صفي: گزيده، خالص.
خفي: پوشيده.
پوستين باژگونه كردن: رفتار را تغيير دادن (رك: ذيل بيت 3291).
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 269
مضمون اين بيتها به مناسبت مقام نكوهش خود بيني است و پايان بد و غره گرديدن به كارهاي نيك. در بيت بالا گفت بر بد كاران طعنه نبايد زد كه آنان اسير حكم تقديرند، سپس در تأييد سروده خود اين بيتها را سروده است كه هر چند قسمتي از معني آن كه مذمت مغرور شدن به خود و كار نيك خود است، درست است اما مأخذ داستان معلوم نيست، هر كار كه از آدمي سر مي‌زند به اراده خداست و بنا بر مصلحتي مخلوق را نرسد كه خود را از ديگري- هر چند هم رانده درگاه حق باشد- بهتر ببيند چه بود كه او بدين اعجاب خشم پروردگار را بر انگيزد تا او را به كيفر گناهش بگيرد. اوست كه تواند گزيده‌اي چون آدم بر گيرد و او را كيفر دهد و صد ابليس را بر گرداند و به توحيد گراياند.
گفت آدم توبه كردم زين نظر اين چنين گستاخ ننديشم دگر يا غياثَ المستغيثينَ اهْدِنا لا افتخارَ بالعلومِ وَ الْغِنَي ال تُزِغْ قَلْباً هَدَيْتَ بِالْكَرَم وَ اصْرِفِ السُّوءَ الّذِي خَطَّ الْقَلَم بگذران از جان ما سوء القضاء وامبر ما را ز اخوان رضا تلخ‌تر از فرقت تو هيچ نيست بي‌پناهت غير پيچا پيچ نيست رختِ ما هم رخت ما را راه زن جسم ما مر جان ما را جامه كن دست ما چون پاي ما را مي‌خورد بي‌امان تو كسي جان چون برد ب 3904- 3898 نظر: نگريستن و مقصود نگريستن اوست بر ابليس به حقارت.
يا غياث المستغيثين ...: دو بيت كه به عربي سروده دعاست و معني آن اين است:
«اي فرياد رس فرياد خواهان ما را راهنمايي كن، دانش و خواسته موجب نازيدن نيست، دلي را كه از روي كرم راه نموده‌اي گمراه مكن و بدي را كه قلم [تقدير] [بر ما] نوشته است بر گردان» و نيم بيت نخست بيت دوم مأخوذ است از آيه
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 270
«رَبَّنا لا تُزِغْ قُلُوبَنا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنا وَ هَبْ لَنا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ» (آل عمران، 8) سوء القضاء: سر نوشت بد كه در علم الهي براي بنده است و قضاي الهي قابل تغيير است به خلاف قدر.
رضا: مصدر مبني براي فاعل است: راضي.
اخوان رضا: برادران كه خشنودند و راضي به قضاي الهي.
پيچا پيچ: سر گشتگي، دشواري:
تا بداني كه وقت پيچا پيچ هيچ كس مر تو را نباشد خويش سنايي رخت: رخت نخست به معني كردار است و رخت دوم به معني زاد و توشه است.
راه زن: در لغت به معني دزد و در اينجا به معني گمراه كننده، از ميان برنده.
جامه كن: جامه بر، دزد.
دست پاي را خوردن: دست كنايه از عمل‌هاي نادرست. پاي كنايه از رفتن در راه رضاي حق، يعني مانع از رفتن در راه رضاي خدا.
مضمون اين بيتها نيز تأكيد مطلب پيشين است آدمي هر لحظه در معرض گرفتاري در دام شيطان و فريب اوست. پس پيوسته بايد به ياد خدا بود و از او ياري خواست. عبادتها نيز ممكن است به جاي پاداش آوردن موجب دوري از حق شود و آن هنگامي است كه عبادت كننده طاعت خود را خاص پروردگار نسازد و آن را با ريا و خود بيني بياميزد و سرانجام اين نكته را مكرر مي‌كند كه دور ماندن از خدا و ياري او، سر گشتگي و گمراهي خواهد آورد و اگر رحمت او يار ما نباشد جان به در نخواهيم برد كه كارهاي ما به زيان ما خواهد بود، و دست ما به غير آن چه بر ما حلال فرموده دراز مي‌شود. جسم ما دزد جان ماست و پرداختن به جسم موجب بيماري جان خواهد گرديد.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 271
ور برد جان زين خطرهاي عظيم برده باشد مايه ادبار و بيم ز آن كه جان چون واصل جانان نبود تا ابد با خويش كور است و كبود ب 3906- 3905 جان به در بردن: زنده ماندن، رهيدن.
خطرهاي عظيم: هر چيز كه انسان را بفريبد، كنايت از عجب و ريا و مانند آن.
ادبار: برگشتگي، بد بختي بر گشتن.
بيم: ترس.
واصل جانان نبودن: فنا نشدن در حق.
كور و كبود: اين تركيب در نظم و نثر فارسي به معني رسوايي، نقصان، و پشيماني و مانند آن معاني به كار رفته و در اينجا هم بدان معاني و نيز به معني سر افكنده و شرمسار تواند بود.
و اگر بر فرض محال از اين خطرها برهد و زنده جسماني ماند زندگي او توام با ترس و بد بختي است و از آرامش درون محروم. چه اگر جان را با خدا اتصالي نبود پيوسته سر افكنده و شرمسار و نگران و بيمار است.
چون تو ندْهي راه جان خود برده گير جان كه بي‌تو زنده باشد مرده گير گر تو طعنه مي‌زني بر بندگان مر تو را آن مي‌رسد اي كامران ور تو شمس و ماه را گويي جفا ور تو قدّ سرو را گويي دو تا ور تو عرش و چرخ را خواني حقير ور تو كان و بحر را گويي فقير آن به نسبت با كمال تو رواست مُلكِ اكمال فناها مر تو راست كه تو پاكي از خطر وز نيستي نيستان را موجد و مغنيستي ب 3912- 3907 راه دادن: كنايت از هدايت كردن، پذيرفتن، امان دادن
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 272
بُرده: نابود، نيست، از ميان رفته.
طعنه: فسوس، تسخر، ريشخند.
كامران: به كام، به مراد و كنايت از قادر علي الاطلاق.
شمس: آفتاب.
جُفا: كف.
دوتا: خميده، خم.
حقير: خرد.
كان: معدن.
بحر: دريا.
اكمال: كامل ساختن، از نقصان به كمال رساندن.
فنا: فاني، نيست.
موجد: (اسم فاعل باب افعال) پديد آوردنده.
مغني: (اسم فاعل باب افعال) بي‌نياز كننده.
مضمون اين بيتها مناجات و استغاثه گونه‌اي است به درگاه خدا، در بيتهاي آخرين گفت با گناهاني كه ما مرتكب مي‌شويم خود را هلاك مي‌كنيم، و اگر هلاك نشويم و جان مادي را به در بريم جان حقيقي، با حق تعالي پيوندي نخواهد داشت زيرا جان اگر با حق متصل نباشد سر گردان است.
بيت نخستين اين شش بيت تأكيد آن بيتهاست و سپس به خدا مي‌نالد كه طعنه زدن بر آفريدگان و خوار و بي‌مقدار خواندن آنان تو را سزد، چه آنان ناقصند و تو كمال مطلق. اگر آفتاب و ماه را كفي خواني (و در آن تلميحي است به مضمون آيه «فَأَمَّا الزَّبَدُ فَيَذْهَبُ جُفاءً وَ أَمَّا ما يَنْفَعُ النَّاسَ فَيَمْكُثُ فِي الْأَرْضِ» (رعد، 17) كه كف از ميان مي‌رود و آن چه سود دهد مي‌ماند، كه ماه و آفتاب كه سود دهنده مردمان است از خود چيزي ندارند و همچون كفي مي‌مانند و خداست كه سودي در آنها نهاده است)، و اگر كان زر و درياي پر گوهر را فقير گويي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 273
سزاست چه آنان را اگر كمالي است اكتسابي است و از تو گرفته‌اند و تو اگر خواهي تواني نيستي را هست و ناقصي را كامل سازي. تو وجود هميشگي و پايداري كه فنا و نيستي را در تو راهي نيست و تويي كه نيست را هست مي‌كني و نيازمند را بي‌نياز مي‌سازي.
آن كه رويانيد داند سوختن ز آن كه چون بدْريد داند دوختن مي‌بسوزد هر خزان مر باغ را باز روياند گُل صبّاغ را كاي بسوزيده برون آ تازه شو بار ديگر خوب و خوب آوازه شو چشم نرگس كور شد بازش بساخت حلقِ ني ببريد و بازش خود نواخت ب 3916- 3913 سوختن: خشك كردن، خشكانيدن، نابود كردن.
صَبَّاغ: (صيغه مبالغه) رنگرز، رنگ كننده و نيز به معني دروغ‌گو. و در اين بيت به معني رنگين، خوش رنگ، پر رنگ.
سوزيده: سوخته، سوخته شده (از خزان).
نواختن: نوازش كردن، تر و تازه كردن و نيز به معني دميدن در چيزي و آواز سر دادن.
آفريدگان از خود اختياري ندارند و همه اختيار و قدرت از آن خداست. و چون او قادر و حكيم است، خود مي‌داند كه با مصنوع خويش چه بايدش كرد. اگر بيافريند در آفرينش رحمتي است و اگر نابود سازد در نابود ساختن حكمتي است.
هر بهاران باغ را پر گل كند و باز در زمستان باغ گل ويران كند و ديگر بار بهتر و زيباترش بروياند.
ما چو مصنوعيم و صانع نيستيم جز زبون و جز كه قانع نيستيم ما همه نفسي و نفسي مي‌زنيم گر نخواهي ما همه آهرمنيم شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 274
ز آن ز آهرمن رهيدستيم ما كه خريدي جان ما را از عمي تو عصا كش هر كه را كه زندگي است بي‌عصا و بي‌عصا كش كور كيست غير تو هر چه خوش است و ناخوش است آدمي سوز است و عين آتش است هر كه را آتش پناه و پشت شد هم مجوسي گشت و هم زردشت شد كُلُّ شَيْ‌ءٍ ما خَلا اللَّه باطلٌ انَّ فَضْلَ اللَّهِ غَيْمٌ هاطِلٌ ب 3923- 3917 مصنوع: ساخته.
صانع: سازنده.
زبون: بي‌ارزش، خوار.
قانع: خواري نماينده (در سؤال).
نفسي و نفسي: خودم، خودم.
نفسي و نفسي زدن: در پي نجات خود بودن. و مأخوذ است از حديثي كه در صحيح بخاري و سنن ترمذي و كنز العمال آمده است و خلاصه آن را از مأخذ اخير نقل مي‌كنيم: «روز رستاخيز خداوند تعالي آفريدگان را فراهم مي‌آورد و آنان براي رهايي از عذاب الهي به يك يك پيمبران رو مي‌آورند و آنان در پاسخ نفسي نفسي مي‌گويند، يعني من در انديشه خود هستم و خواهم خود را برهانم. سرانجام نزد پيمبر آخر زمان مي‌روند و او در پيشگاه خدا به سجده مي‌افتد و گويد: يا رب أمتّي أمتّي» (كنز العمال، ج 14، ص 295- 392). و در اين بيت مقصود مولانا اين است كه ما در بند نفس خود هستيم و دستخوش فريب شيطان، و اگر هدايت تو نباشد شيطان ما را گمراه خواهد ساخت.
خواندن: راه نمودن، هدايت كردن.
آهرمن: اهريمن، شيطان.
عمي: كوري.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 275
عصا كش: راه‌بر، كه با گرفتن عصا و بردن كور را راهنمايي كند. در برخي نسخه‌ها به جاي «كور كيست»، «كور چيست» ضبط شده.
آدمي سوز: (صفت مركب) تباه كننده آدمي، گمراه كننده.
آتش پشت و پناه شدن: كنايت است از قدري بودن و انسان را داراي اختيار دانستن.
چه در حديث است كه «القَدريَّةُ مَجُوسُ هذهِ الامَة» و از آتش اختيار مقصود است.
كل شي‌ء ...: نيم بيت اول مأخوذ است از بيت لبيد بن ربيعه شاعر معروف جاهلي:
الا كُلُّ شي‌ءٍ ما خَلا اللَّهُ باطلُ وَ كُلُّ نَعيمٍ لا مُحالَةَ زائِلُ (بدان كه هر چه جز خدا باطل است و هر نعيمي ناچار نابود شونده).
غيم: ابر و مقصود باران است.
هاطل: باران تند، همانا فضل خدا باران ريزان است.
آدمي آفريده خدا و ناقص و كوتاه خرد و خود بين و در معرض فريب شيطان است. تنها كسي تواند از دام فريب ديو نفس برهد كه به خدا پناهد و خدا ديده جان او را روشن گرداند و راهنماي او گردد. اگر پندارد كه او را قدرت و اختياري است و اگر جز خدا چيزي را در عالم وجود مؤثر بداند گمراه گرديده است.

**باز گشتن به حكايت امير المؤمنين علي (ع) و مسامحت كردن او با خوني خويش‌**

باز گشتن به حكايت امير المؤمنين علي (ع) و مسامحت كردن او با خوني خويش
باز رو سوي علي و خوني‌اش و آن كرم با خوني و افزوني‌اش گفت خوني را همي‌بينم به چشم روز و شب بر وي ندارم هيچ خشم ز آن كه مرگم همچون منّ شيرين شده است مرگ من در بعث چنگ اندر زده است مرگ بي‌مرگي بود ما را حلال برگ بي‌برگي بود ما را نوال ظاهرش مرگ و به باطن زندگي ظاهرش ابتر نهان پايندگي در رحم زادن جنين را رفتن است در جهان او را ز نو بشكفتن است ب 3929- 3924 خوني: قاتل، كشنده.
افزوني: بخشش، مرحمت، فضل.
من: منّ: ترنجبين.
بعث: در لغت بر انگيختن و در اصطلاح مسلمانان زنده شدن پس از مرگ.
مرگ بي‌مرگي: مردن به ظاهر و زنده بودن جاويد در حقيقت.
برگ: ساز، سرمايه.
بي‌برگي: آزادگي.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 277
برگ بي‌برگي: عدم تعلق به دنيا، آزادي از قيد هوي:
«برگ بي‌برگي نداري لاف درويشي مزن رخ چو عيّاران نداري جان چون نامردان مكن سنايي» «24»
گر بريزد برگهاي اين چنار برگ بي‌برگيش بخشد كردگار 2237/ 1
برگ تن بي‌برگي جان است زود اين ببايد كاستن آن را افزود 145/ 5 ابتر: بريده دم، ناقص، ناتمام.
رفتن: مرگ، مردن.
اين بيتها مقول فرموده‌ي امير مؤمنان (ع) است در باره كشنده خود، چنان كه اشارت شد مولانا به طبع شاعرانه پرسش و پاسخ را پرداخته است. آن چه در روايات آمده اين است كه امير مؤمنان مي‌دانست پسر ملجم كشنده اوست، ولي مي‌فرمود تا مرتكب جنايتي نشده قصاص بر او نيست. اما آن چه مولانا در اين بيتها و بيتهاي بعد از زبان علي (ع) در باره اشتياق به مرگ مي‌گويد حقيقتي است. امير مؤمنان در برخي از سخنان خود فرمود: «پسر ابو طالب از مرگ بي‌پژمان است بيش از آن چه كودك پستان مادر را خواهان است.» (نهج البلاغه، خطبه 5). و در برخي خطبه‌ها شدت اشتياق خود را به شهادت بيان مي‌دارد (نهج البلاغه، خطبه 156). چرا چون در ديده او مرگ پلي است كه او را از زندگاني مجازي به زندگاني حقيقي مي‌رساند. آنان كه از آن زندگي آگاهي ندارند پايان زندگي اين جهاني را مرگ مي‌پندارند. ليكن در نظر علي اين مرگ مرگ جسم است و مرگ ظاهري و از پس آن جاودانگي. كودك چون از رحم مادر جدا مي‌شود پندارد كه زادن او را مرگ است اما او از جهاني در آمده و به جهاني رسيده. جهاني كه در آن بود محدود
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(24) تذكر آقاي دكتر عبد الكريم سروش
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 278
بود و تاريك، و عالمي كه بدان در آمده نسبت بدان پهناور است و روشن. حالت جان و جسم نيز چنين است. برون شدن جان از قالب تن و در آمدن در جهان وسيع ارواح.
چون مرا سوي اجل عشق و هواست نهْيِ «لا تُلْقوُا بِأَيْديكُم» مراست ز آن كه نهي از دانه شيرين بود تلخ را خود نهي حاجت كي شود دانه‌اي كه تلخ باشد مغز و پوست تلخي و مكروهيش خود نهي اوست دانه مردن مرا شيرين شده است بل هم احياءٌ پي من آمده است ب 3933- 3930 لا تُلقوا ...: مأخوذ است از قرآن كريم: «وَ أَنْفِقُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَ لا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَي التَّهْلُكَةِ وَ أَحْسِنُوا إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ-» و هزينه كنيد در راه خدا و ميفكنيد خود را به دست خود در هلاكت جاي، و نيكويي كنيد كه خدا نيكويي كنندگان را دوست مي‌دارد» (بقره، 195). در شأن نزول اين آيه روايتهاي مختلف است كه جامع بين آنها نهي است از افراط و تفريط در كار. ولي مولانا چنان كه مشرب عارفانه و شاعرانه اوست آيه را به مذاق خود چنين تفسير مي‌كند كه من مرگ را شيرين و خوشايند مي‌دانم اما نهي خداوند كه به دست خود خود را به هلاكت جاي ميفكنيد، مرا از كشتن خويش باز مي‌دارد. حال كه كشنده‌ام سبب مي‌شود من بدان شيريني دست يابم چرا از او برنجم. آن گاه با ذوق باريك بين نكته‌اي ديگر را مي‌پردازد كه نهي از چيزهايي است كه انجام آن موجب خوشايند خاطر آدمي است. و گرنه آن چه ناخوشايند باشد، انسان به اراده خود گرد آن نمي‌رود و نيازي به نهي كردن از آن نيست. سپس مي‌گويد آن چه مرگ را براي من شيرين كرده است زندگاني جاودانه‌اي است كه از پس آن خواهم يافت. چنان كه خداوند فرموده است: «وَ لا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتٌ بَلْ أَحْياءٌ وَ لكِنْ لا تَشْعُرُونَ-» و مگوييد مر كساني را كه در
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 279
راه خدا كشته شده‌اند مردگان، نه! زندگانند ليكن شما در نمي‌يابيد» (بقره، 154).
اقتُلُوني يا ثِقاتي لائما انَّ في قَتلي حياتي دايماً انَّ في مَوْتي حياتي يا فَتَي كَمْ افارِق مَوْطِني حَتَّي مَتَي فُرقتي لَوْ لَمْ تَكُنْ في ذا الْسُكُون لَمْ يَقُلْ انّا الَيْهِ راجِعُون راجع آن باشد كه باز آيد به شهر سوي وحدت آيد از دوران دهر ب 3937- 3934 اقتلوني: اي كه مورد اعتماد منيد مرا بكشيد حالي كه [مردمان] سرزنشم مي‌كنند، چه در كشتن من زندگي دائمي من است. جوان! زندگي من در مرگ من است چند از جايگاه خود دور شوم، تا چه هنگام. اگر جدايي من از عالمي كه در خور آن هستم در اين آرامش (اسارت تن) نبود [حق تعالي] نمي‌گفت: «إِنَّا إِلَيْهِ راجِعُونَ» (بقره، 156).
بيت نخستين مأخوذ از گفته حلّاج است:
اقتلوني يا ثقاتي انّ في قَتْلي حياتي
و مماتي في حياتي و حياتي في مماتي (اي دوستان مرا بكشيد كه زندگي من در كشتن من است و مردنم در زندگيم و زندگيم در مردنم.)
اقتلوني اقتلوني يا ثقات انّ في قتلي حياةً في حيوة 3839/ 3 روح آدمي از عالم بالا و از جانب پروردگار است. زندگي تن موجب جدايي روح از عالم ارواح است: و روح پيوسته در اشتياق رسيدن به موطن اصلي خويش است كه از آن جدا شده است:
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 280
كز نيستان تا مرا ببريده‌اند از نفيرم مرد و زن ناليده‌اند 2/ 1 آسودن روح در قالب خاكي موجب اين جدايي شده است، و فرموده‌ي خدا كه «همه ما به سوي او باز مي‌گرديم» دليل است كه ما از شهر اصلي كه شهر روح و ملكوت اعلي است دور افتاده‌ايم و پس از گذراندن چند گاهي در ده غربت بايد به سر منزل انس رفت:
طاير گلشن قدسم چه دهم شرح فراق كه در اين دامگه حادثه چون افتادم حافظ

**آمدن ركابدار علي (ع) كه از بهر خدا مرا بكش و از اين قضا برهان‌**

آمدن ركابدار علي (ع) كه از بهر خدا مرا بكش و از اين قضا برهان
باز آمد كاي علي زودم بكش تا نبينم آن دم و وقت ترش من حلالت مي‌كنم خونم بريز تا نبيند چشم من آن رستخيز گفتم ار هر ذرّه‌اي خوني شود خنجر اندر كف به قصد تو رود يك سر مو از تو نتواند بريد چون قلم بر تو چنان خطّي كشيد ب 3941- 3938 ترش: ناخوشايند، زشت:
بس ترش و تنگ جاي است اين ازيرا مر تو را خم سركه است اين جهان بنگر به عقل اي بي‌بصر (ديوان ناصر خسرو، مينوي، محقق، ص 175) رستخيز: بيشتر به معني قيامت است ليكن در اينجا به معني هنگامه به كار رفته.
خوني: قاتل.
انسان چون به طبع فطرتي پاك دارد از ارتكاب معصيت متنفر است، ليكن هواي نفس و اغواي شيطان فطرت او را منقلب مي‌كند. اما گهگاه به فطرت خويش باز مي‌گردد و از ارتكاب جرم مي‌هراسد. كشنده امير مؤمنان از حضرتش مي‌خواهد كه او را بكشد تا چنان كار زشتي از وي سر نزند، ليكن امام در پاسخ او مي‌فرمايد
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 282
قلم تقدير در نامه كردار تو چنين رقمي زده است و دگرگون ساختن آن ممكن نيست. چنان كه نوشته شد هيچ گاه چنين پرسش و پاسخي ميان امام و كشنده او نبوده است و بر حسب ميزان فقهي و به موجب روايات درست فرقه‌هاي اسلامي قاتل بخصوص قاتل ولي خدا از كيفر معاف نخواهد بود و اين تأويلات پرداخته فكر عارفانه مولاناست.
ليك بي‌غم شو شفيع تو منم خواجه روحم نه مملوك تنم پيش من اين تن ندارد قيمتي بي‌تن خويشم فَتي ابْنُ الْفَتي خنجر و شمشير شد ريحانِ من مرگ من شد بزم و نرگستانِ من آن كه او تن را بدين سان پي كند حرص ميري و خلافت كي كند ز آن به ظاهر كوشد اندر جاه و حكم تا اميران را نمايد راه و حكم تا اميري را دهد جاني دگر تا دهد نخل خلافت را ثمر ب 3947- 3942 شفيع: ميانجي، پاي مرد.
خواجه: صاحب اختيار، خداوند.
مملوك: بنده.
فتي ابن الفتي: جوانمرد پسر جوانمرد، اهل معني، كاملي كه ناقصان را دستگيري مي‌كند.
همنشين اهل معني باش تا هم عطا يابي و هم باشي فتا 711/ 1 خنجر و شمشير: مأخوذ است از شعري كه منسوب به مولي امير مؤمنان است:
السيف و الخنجر ريحاننا افٍّ عَلي النرجسِ و الآس نرگستان: نرگس زار، جاي نرگس، كنايت از باغ و بستان.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 283
پي كردن: بي‌قدر و بها كردن.
جاه: مقام، منصب.
حكم: داوري، حكومت.
اميري: امارت.
نخل خلافت: اضافه مشبه به به مشبه.
ثمر: ميوه.
چنان كه نوشتيم بر طبق مذاق مولانا كشنده علي (ع) مسخر حكم تقدير است.
و از خود اختياري ندارد و چون با كشتن علي او را از رنج دنيا مي‌رهاند و به نعيم هميشگي آخرت مي‌رساند پس علي را به آن چه دل خواه اوست و خود نمي‌توانست- به دست خويش بدان دست يابد نايل مي‌سازد. علي (ع) بدو مي‌فرمايد كشتن تو كنون محال است چرا كه به موجب حكم تقدير تو كشنده من خواهي بود اگر همه عالم به كين تو برخيزند زياني به تو نتوانند رساند. ليكن چون تو با كشتن من تن خاكي مرا نابود خواهي كرد و روح من زياني نخواهد ديد بلكه بدان چه دل خواه اوست خواهد رسيد و من در بند و اسير تن خاكي نيستم بلكه روح خود را در اختيار دارم، پس من در پيشگاه خدا ميانجي تو خواهم شد كه تاوان آن چه را از من گرفته‌اي (تن) از تو نخواهد. سپس مولانا بدين نكته اشارت مي‌كند كه علي (ع) چون تن را ارزشي نمي‌نهد پس آن چه را هم كه وابسته به تن اوست (اجراي اعمال دنياوي) به چيزي نمي‌شمارد و اگر خواهان خلافت است نه از آن جهت است كه خلافت را در ديده او ارزشي است بلكه مي‌خواهد با تصدي اين شغل عدالت را برقرار سازد. و نيز راه و رسم حكومت عادلانه را به اميران بياموزد و اين قسمت از گفته مولانا از زبان علي (ع) درست است و برابر فقره‌اي است كه در خطبه سي و سوم آمده است.
چنان كه در جاي ديگر نيز اشارت شده است بيشتر داستانهايي كه مولانا در
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 284
سراسر كتاب آورده از نظر تاريخي يا ريشه ندارد و يا او آن را به سليقه خود دگرگون كرده است تا نتيجه‌اي را كه مي‌خواهد بگيرد. شيوه واعظان پيشين چنين بوده است كه براي نرم كردن دل شنوندگان و كشاندن آنان به راه حق داستانها مي‌آوردند و گاه در ميان داستاني به مناسبت به داستاني ديگر در مي‌شدند. قصد آن واعظان داستانسرايي نبود و خود به درستي و يا نادرستي آنها كاري نداشتند بلكه مي‌خواستند از آن داستان نتيجه بگيرند. راهِ راه يافتن در دل عموم آن است كه از قياس تمثيلي بهره گيرند و مطلبي را با نشان دادن مطلب ديگري كه شنونده با آن آشناست بدو بپذيرانند. آن چه در اين بيتها مقصود اصلي است اميدوار كردن بنده گناهكار به رحمت خداوند است.

**بيان آن كه فتح طلبيدن پيغامبر (ص) مكّه را و غير مكّه را جهت دوستي ملك دنيا نبود چون فرموده است كه الدُّنيا جِيفةٌ بلكه به امر بود**

بيان آن كه فتح طلبيدن پيغامبر (ص) مكّه را و غير مكّه را جهت دوستي ملك دنيا نبود چون فرموده است كه الدُّنيا جِيفةٌ بلكه به امر بود
جهد پيغمبر به فتح مكه هم كي بود در حبّ دنيا متَّهم آن كه او از مخزن هفت آسمان چشم و دل بر بست روز امتحان از پي نظّاره او حور و جان پر شده آفاق هر هفت آسمان خويشتن آراسته از بهر او خود و را پرواي غير دوست كو آن چنان پر گشته از اجلال حق كه در او هم ره نيابد آل حق لا يَسَعْ فينا نَبيٌّ مُرْسَلُ و الْمَلَكْ و الرُّوحُ أَيْضاً فَاعْقِلُوا گفت ما زاغيم همچون زاغ ني مست صبّاغيم مست باغ ني ب 3954- 3948 مأخذ اين گفته را مرحوم فروزانفر آمدن رضوان خازن بهشت نوشته‌اند كه كليدهاي گنجهاي دنيا را براي رسول (ص) آورد (مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 39- 40). ولي ممكن است مأخذ آن گفته پيغمبر (ص) هنگام تقسيم غنيمتهاي حنين باشد كه فرمود: «از في‌ء شما مويي بر نمي‌دارم جز پنج يك كه آن هم به شما بر مي‌گردد (تاريخ طبري، حوادث سال هشتم، جنگ حنين).
جهد: كوشش.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 286
فتح مكه: در سال هشتم هجرت رخ داد.
متهم: تهمت زده شده، تهمت نهاده.
مخزن: در لغت گنجينه و در اين بيت استعارت از نعمتهاست.
روز امتحان: ظاهراً مقصود سخني است كه رسول (ص) در روزهاي آخر زندگي بر منبر فرمود كه «بنده‌اي را خدا ميان گزيدن دنيا و آخرت مخير كرد و او آخرت را گزيد» (رك: وقايع اين روزها در ابن اثير و ديگر تاريخها) و همچنين ممكن است اشارت بدين داستان باشد كه چون شب معراج ندايي از چپ و راست شنيد توجهي نكرد. و نيز دنيا خود را به صورت زني با همه زيورهايش بدو نماياند و پيغمبر (ص) اعتنايي نفرمود (بحار الانوار، ج 18، ص 319- 320) ولي به قرينه بيت بعد ظاهراً فرموده‌ي او در روزهاي بيماري مقصود است.
و را: او را.
اجلال: بزرگي.
آل حق: پيمبران.
لا يسع: نمي‌گنجد. مأخوذ است از «لي مَعَ اللَّهِ وَقْتٌ لا يَسَعُني فيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَ لا نبيٌّ مُرسلٌ-» مرا با خدا وقتي ست كه در آن با من نمي‌گنجد هيچ ملك مقرب و يا پيغمبر فرستاده» ظاهراً از منقولات متصوفه است چنان كه مرحوم فروزانفر در احاديث مثنوي (ص 39) آورده است، و مقصود صوفيان از استناد بدان مقام استغراق يا محو و فناي در حضرت حق است. (رك: گلستان، ص 329).
روح: چنان كه در حديث منقول ديده مي‌شود لفظ روح در آن نيست و مولانا آن را با توجه به آيه «تَنَزَّلُ الْمَلائِكَةُ وَ الرُّوحُ ...» (قدر، 4) براي رعايت وزن آورده است و در جاي ديگر گويد:
تَعْرُجُ الرّوحُ إليه وَ المَلَك مِنْ عُروجِ الرّوحَ يَهْتَزُّ الفَلَك 3440/ 1
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 287
فاعقلوا: (جمله فعليه) پس تعقل كنيد، پس بينديشيد.
ما زاغ: از ما (حرف نفي)+ زاغ (مفرد مذكر فعل ماضي، از حق به يك سو نشد، خطا نكرد)+ م (ضمير جمع). مأخوذ است از قرآن كريم «ما زاغَ الْبَصَرُ وَ ما طَغي-» چشم به يك سو خطا نكرد و از حد در نگذشت» (نجم، 17).
صَبّاغ: رنگرز، و در اينجا مقصود پروردگار است و تعبير مأخوذ است از آيه «صِبْغَةَ اللَّهِ وَ مَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً ...» (بقره، 138).
در پايان گفتگوي ركابدار با امير مؤمنان سخن امام اين بود كه او از خود گذشته است و كسي را كه فناي راه حق است پرواي اميري و خلافت نيست. و چون جاي اين سؤال است كه پس غزوه‌هاي پيغمبر با مشركان عرب و سرانجام فتح مكه به دست او براي چه بود مولانا بدين پرسش پاسخ صريح نمي‌دهد، چه با ستودن پيمبر به اوصافي خاص پاسخ روشن خواهد بود كه اگر غرض پيغمبر از گرفتن مكه دستيابي به مال و جان بود از دنيا و آن چه در آن است ديده نمي‌پوشيد و زندگاني را چنان بر خود سخت نمي‌گرفت. او از عشق پروردگار چنان مست بود كه ديده‌اش از حق منحرف نمي‌گرديد و چنان به خدا پرداخته بود كه به اين جهان و زيباييهاي آن نمي‌نگريست:
به سوداي جانان ز جان مشتغل به ذكر حبيب از جهان مشتغل
به ياد حق از خلق بگريخته چنان مست ساقي كه مي‌ريخته (بوستان، بيتهاي 1646- 1647)
چون كه مخزنهاي افلاك و عقول چون خسي آمد بر چشم رسول پس چه باشد مكه و شام و عراق كه نمايد او نبرد و اشتياق آن گمان و ظن منافق را بود كو قياس از جان زشت خود كند آبگينه زرد چون سازي نقاب زرد بيني جمله نور آفتاب ب 3958- 3955
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 288
مخزنهاي افلاك و عقول: آن چه در فلك‌ها و زمين است آن چه در جهان و در انديشه گنجد.
طبيعت مردمان چنان است كه طنيت ديگران را در آينه تصور خود مي‌بينند.
طالب دنيا پندارد همگان چون او دنيا طلبند. مولانا چنان كه روش اوست در تمثيل مي‌گويد اگر كسي بر چشم خود شيشه زردي نهد و از پس آن بنگرد همه جا را زرد خواهد ديد. پس منافقي دنيا طلب كوشش اولياي خدا را در هدايت مردمان ناشي از دنيا طلبي و يافتن رياست مي‌داند و درون تيره وي بدو مجال انديشيدن نمي‌دهد تا بينديشد كه پيمبر به آسمان و زمين چشم ندوخت و از مال دنيا حبّه‌اي نيندوخت. چنين كس را شام و عراق به چه كار آيد.
بشكن آن شيشه كبود و زرد را تا شناسي گرد را و مرد را گرد فارس، گرد سر افراشته گرد را تو مرد حق پنداشته گرد ديد ابليس و گفت اين فرع طين چون فزايد بر منِ آتش جبين تا تو مي‌بيني عزيزان را بشر دان كه ميراث بليس است آن نظر گر نه فرزند بليسي اي عنيد پس به تو ميراث آن سگ چون رسيد ب 3963- 3959 شيشه كبود و زرد: آن چه مانع ديدن حقيقت است. و احتمالًا از كبود و زرد مقصود آسمان و مادون آسمان است كه فيلسوفان مادي مي‌پنداشتند آسمان و زمين به خودي خود پديد آمده‌اند.
گرد: استعارت از ظاهر.
مرد: ولي خدا، گزيده حق.
فارس: سوار.
گرد فارس: استعارت از جسم خاكي او كه چون ديگر مردم است:
خاك بر باد است بازي مي‌كند كژ نمايي پرده سازي مي‌كند شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 289
اينكه بر كار است بي‌كار است و پوست و آن كه پنهان است مغز و اصل اوست 1282- 1281/ 2 فرع: شاخه.
طين: گل.
فرع طين: بر آمده و ساخته از گل: آدم.
آتش جبين: ساخته از آتش، مجازاً سرخ رو، خوب چهره:
دلم از وصل آن آتش جبين گم مي‌كند خود را چو شد پروانه با شمعي قرين گم مي‌كند خود را (مير افضل، به نقل از لغت نامه)
اول آن كس كين قياسكها نمود پيش انوار خدا ابليس بود
گفت نار از خاك بي‌شك بهتر است من ز نار و او ز خاك اكدر است 3397- 3396/ 1 عنيد: آن كه ديده و دانسته از حق بر گردد، رد كننده حق.
براي شناخت مرد حق و جدا كردن او از دعويدار دروغ‌گو بايد ديده جسم بين را بست و آن جز با رياضت و مدد خواهي از خدا و مرد خدا ممكن نيست.
اگر آن پرده از چشم برداشته شد، مرد حق از طالب دنيا شناخته خواهد شد. اما آن كه ديده حقيقت بين ندارد تنها جسم را تواند ديد و او را از درون آن آگاهي نيست.
لاجرم عارفانه كامل را چون ديگر مردمان مي‌پندارد چنان كه كوته بينان قريش در باره رسول خدا مي‌گفتند «ما لِهذَا الرَّسُولِ يَأْكُلُ الطَّعامَ وَ يَمْشِي فِي الْأَسْواقِ ...-» اين فرستاده را چه افتاده است كه خوردني مي‌خورند و در بازارها مي‌رود ...» (فرقان، 7). ابليس چون به سجده آدم مأمور گرديد از آدم كالبد خاكي را ديد و گفت من از او برترم
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 290
كه او از خاك است و من از آتش:
علّت ابليس أنا خيري بدست وين مرض در نفس هر مخلوق هست 3216/ 1 چند كه مردمان خاصان خدا را چون خود مي‌پندارند، سخره ابليسند و اگر سخره شيطان نيستند مكابره با مردان حق چرا مي‌كنند.
من نيم سگ شير حقّم حق پرست شير حق آن است كز صورت برست شير دنيا جويد اشكاري و برگ شير مولي جويد آزادي و مرگ چون كه اندر مرگ بيند صد وجود همچو پروانه بسوزاند وجود شد هواي مرگ طوق صادقان كه جهودان را بد اين دم امتحان در نبي فرمود كاي قوم يهود صادقان را مرگ باشد گنج و سود همچنان كه آرزوي سود هست آرزوي مرگ بردن ز آن به است ب 3969- 3964 سگ: كنايت از طالب دنيا كه «الدّنيا جِيْفَةٌ وَ طالبوها كِلاب» (احاديث مثنوي، ص 216).
شير حق: اسد اللّه، مرد خدا.
از صورت رستن: به جسم بي‌اعتنا بودن، تن رها كردن.
شير دنيا: دنيا پرست.
اشكاري: (اشكار+ ياء مصدري) در خور شكار.
برگ: مال و متاع دنيا.
آزادي و مرگ: رها شدن از قيد تن و اشارت است به حديث «مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا» (احاديث مثنوي، ص 116).
بمير اي دوست پيش از مرگ اگر مي زندگي خواهي كه ادريس از چنين مردن بهشتي گشت پيش از ما سنايي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 291
هوا: دوستي.
جهودان و امتحان آنان: اشارت است به اين آيه از قرآن كريم «قُلْ يا أَيُّهَا الَّذِينَ هادُوا إِنْ زَعَمْتُمْ أَنَّكُمْ أَوْلِياءُ لِلَّهِ مِنْ دُونِ النَّاسِ فَتَمَنَّوُا الْمَوْتَ إِنْ كُنْتُمْ صادِقِينَ-» بگو اي آنان كه يهودي شديد اگر مي‌پنداريد شما دوستان خداييد نه ديگر مردم، پس آرزوي مرگ كنيد اگر راست گويانيد» (جمعه، 6). و نيز «قُلْ إِنْ كانَتْ لَكُمُ الدَّارُ الْآخِرَةُ عِنْدَ اللَّهِ خالِصَةً مِنْ دُونِ النَّاسِ فَتَمَنَّوُا الْمَوْتَ إِنْ كُنْتُمْ صادِقِينَ» (بقره، 94).
گنج و سود: رسيدن به بهشت و در انحصار داشتن آن.
اين بيتها مقول فرموده‌ي امير المؤمنين (ع) در پاسخ ركابدار است كه چون با اقدام تو من از اين جهان و از اين تن عاريتي مي‌رهم و صورت را رها مي‌كنم و به معني مي‌پيوندم، اين مرگ مرا شيرين است. آن كه زندگاني را تنها در اين جهان مي‌بيند و مرگ را پايان زندگاني مي‌پندارد از مردن مي‌ترسد، امّا من مرد خدايم و از آن خدا. زندگاني دنيا گرفتاري من است و مرگ آزادي. مرگ جسماني آزمايشي است آن كه آن را استقبال كند خاص خدا و آزاده است و آن كه از آن بترسد بنده، چنان كه خداوند جهودان را كه مي‌گفتند ما خاصگان خداييم و جهان ديگر تنها از آن ماست فرمود، اگر راست مي‌گوييد آرزوي مردن كنيد.
اي جهودان بهر ناموس كسان بگذرانيد اين تمنّا بر زبان يك جهودي اين قدر زهره نداشت چون محمد اين علم را بر فراشت گفت اگر رانند اين را بر زبان يك يهودي خود نماند در جهان پس يهودان مال بردند و خراج كه مكن رسوا تو ما را اي سراج اين سخن را نيست پاياني پديد دست با من ده چو چشمت دوست ديد ب 3974- 3970
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 292
ناموس: در ادبيات فارسي و عربي به چند معني به كار رفته است و در اينجا، آبرو مناسبتر مي‌نمايد:
تا كه ناموسش به پيش اين و آن نشكند بر بست اين او را دهان 3237/ 1 تمنّا: تمني، آرزو.
زهره: جرأت.
علم افراشتن: اعلام كردن.
سراج: چراغ، روشنايي.
بيت نخستين مضمون آيه 6 سوره جمعه است خطاب به جهودان و بخصوص احبار و سران جهود كه شما مردم خود را چنين تعليم داده‌ايد كه آنان بندگان خاص خدايند و بهشت تنها از آن ايشان است، اكنون براي حفظ آبروي خود نزد آنان تمناي مرگ كنيد. در حديث است كه رسول خدا (ص) فرمود: «بدان كس كه جان محمد (ص) به دست اوست كسي از آنان آرزوي مرگ نكند جز كه در جاي خود بميرد. و جهودان آن آرزو نكردند چه دانستند كه اگر چنان بر زبان آرند بميرند» (كشف الاسرار، ج 10، ص 98). پس يهودان جزيت پذيرفتند و از پيغمبر (ص) خواستند آنان را رسوا نكند.

**گفتن امير المؤمنين علي (ع) با قرين خود كه چون خدو انداختي در روي من نفس من جنبيد و اخلاص عمل نماند مانع كشتن تو آن شد**

گفتن امير المؤمنين علي (ع) با قرين خود كه چون خدو انداختي در روي من نفس من جنبيد و اخلاص عمل نماند مانع كشتن تو آن شد
گفت امير المؤمنين با آن جوان كه به هنگام نبرد اي پهلوان چون خدو انداختي در روي من نفس جنبيد و تبه شد خوي من نيم بهر حق شد و نيمي هوا شركت اندر كار حق نبود روا تو نگاريده كف موليستي آن حقّي كرده من نيستي نقش حق را هم به امر حق شكن بر زجاجه دوست سنگ دوست زن ب 3979- 3975 خَدو: خيو، آب دهان.
نگاريده: كنايت از آفريده.
كرده: ساخته، آفريده.
زُجاجه: شيشه.
اين بيتها از زبان مولي امير مؤمنان (ع) در پاسخ پرسش هماورد اوست كه در بيت 3727 آمد و به دنبال آن مولانا چنان كه شيوه اوست داستانهاي ديگري را به ميان آورد. سرانجام هماورد علي (ع) مي‌پرسد چرا به قصد كشتن من تيغ كشيدي اما مرا نكشتي. امام پاسخ مي‌دهد كه چون تو خدو به روي من انداختي نفس من
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 294
بجنبيد و خشم بر من پديد گرديد. كشتن تو را براي خدا مي‌خواستم و مي‌بايست همه اراده من در راه انجام امر او باشد اما چون مرا به خشم آوردي ديدم در اينجا كشتن تو تنها براي خدا نيست بلكه نيمي براي خدا و نيمي براي ارضاي هواست و من در كار خدا چيزي را شريك نمي‌كنم. پس برخاستم و اندكي درنگ كردم تا خشمم فرو نشيند. چون تو را خدا آفريده است نه من، پس كشتن تو هم بايد به امر خدا باشد. آن چه را خدا ساخته بايد به امر او ويران شود نه فرمان ديگري.
و اين مطلب مأخوذ است از آيه: «... وَ لا تَقْتُلُوا النَّفْسَ الَّتِي حَرَّمَ اللَّهُ إِلَّا بِالْحَقِّ ...-» ... جاني را كه خدا حرمت نهاده مگيريد (كسي را مكشيد) جز از روي داد ...» (انعام، 151):
خلق همه يك سره نهال خدايند هيچ نه بر كن از اين نهال و نه بشكن دست خداوند باغ و خلق دراز است بر خسك و خار همچو بر گل و سوسن (ديوان ناصر خسرو، مينوي، محقق، ص 170)
گبر اين بشنيد و نوري شد پديد در دل او تا كه زنّاري بريد گفت من تخم جفا مي‌كاشتم من تو را نوعي دگر پنداشتم تو ترازوي احد خو بوده‌اي بل زبانه هر ترازو بوده‌اي تو تبار و اصل و خويشم بوده‌اي تو فروغ شمع كيشم بوده‌اي من غلام آن چراغ چشم جو كه چراغت روشني پذيرفت از او من غلام موج آن درياي نور كه چنين گوهر بر آرد در ظهور ب 3985- 3980 گبر: در لغت پيرو كيش زرتشت است اما در تداول گويندگان و نويسندگان فارسي به معني مطلق كافر به كار رفته است.
زنّار: رشته‌اي كه ذميان نصراني بر كمر مي‌بستند (از حاشيه برهان قاطع).
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 295
زنّار بريدن: مجازاً ترك بي‌ديني كردن، به دين حق در آمدن.
چنان كه پيداست اين گفتگو (اگر اساس مي‌داشت) ميان امام (ع) و هماورد او در سرزمين عربستان رخ داده است. و هماورد او يهودي و يا بت پرست بوده است. گبر نبود و زنّار بر ميان نداشته و تعبير شاعرانه مولانا آن را بدين صورت در آورده است.
تخم جفا كاشتن: جفا كردن، بي‌داد كردن.
زبانه هر ترازو: معيار شناخت مؤمن از منافق، و بدين جهت است كه رسول (ص) در وصف او فرمود: «مؤمن تو را دشمن نگيرد و منافق دوستي تو نپذيرد» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 45).
تبار: دودمان، خويشاوندان.
چشم جو: خواهان آن كه چشم حقيقت بين دارد. ممكن است مقصود از چراغ چشم جو رسول (ص) باشد و يا خداوند كه «اللَّهُ نُورُ السَّمواتِ وَ الْأَرْضِ» و در مورد بيت بعد نيز هر دو احتمال را مي‌توان داد.
آگاهي هماورد امير مؤمنان از اخلاص امام در راه خدا همچون بارقه‌اي درون تيره او را روشن ساخت، چندان كه دانست علي (ع) از ستيزه با او قصد خود نمايي و دنيا جويي ندارد بلكه دين او و خلوص وي در راه اين دين او را به جنگ واداشته است و آن چه مي‌كند براي خدا و اجراي عدالت است. بدين رو بدو گفت تو بر من از پدران و خويشاوندان من مهربانتري، آنان مرا به راه كفر بردند و تو با راه خدا آشنايم ساختي، تو همچون چراغي مرا به كيش درست راه نمودي، من از اين پس راه بندگي آن را پيش مي‌گيرم كه چنين چراغ هدايتي را به تو ارزاني داشته است، و در آن دريايي غوطه مي‌خورم كه چنين گوهري را پرورانده است.
عرضه كن بر من شهادت را كه من مر تو را ديدم سرافراز زمن شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 296
قرب پنجه كس ز خويش و قوم او عاشقانه سوي دين كردند رو او به تيغ حلم چندين حلق را وا خريد از تيغ چندين خلق را تيغ حلم از تيغ آهن تيزتر بل ز صد لشكر ظفر انگيزتر ب 3989- 3986 حلم: بردباري، شكيبايي.
تيغ حلم: اضافه مشبه به به مشبه.
قوم: دودمان، تيره.
چنان كه گفتيم اين داستان و آن چه پي آمد آن است بر ساخته طبع شاعرانه مولاناست و غرض از آن بيان نكته‌اي اخلاقي است كه آدمي اگر بر نفس خود مسلط شود و خشم خويش را به فرمان داشته باشد به مقامي ارجمند رسيده است.
كه مردمان را با خوي نيك راهنمايي توان كرد و به راه راست توان در آورد حالي كه اگر با خشم با آنان روبرو شوند از راه خود بر نگردند و بر رفتن در آن اصرار ورزند.
و نمونه‌اي از نتايج خويشتنداري و فرو خوردن خشم را در رفتار امير مؤمنان (ع) وصف مي‌كند كه بدين كار آن هماورد را به مسلماني كشاند و پنجاه تن از خويشان او مسلماني شدند حالي كه اگر او را كشته بود تنها يك تن دشمن اسلام را از ميان برداشته بود.
اي دريغا لقمه‌اي دو خورده شد جوشش فكرت از آن افسرده شد گندمي خورشيد آدم را كسوف چون ذنب شعشاع بدري را خسوف اينت لطف دل كه از يك مشت گِل ماه او چون مي‌شود پروين گسل نان چو معني بود خوردش سود بود چون كه صورت گشت انگيزد جحود همچو خار سبز كاشتر مي‌خورد ز آن خورش صد نفع و لذّت مي‌برد چون كه آن سبزيش رفت و خشك گشت چون همان را مي‌خورد اشتر ز دشت شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 297
مي‌دراند كام و لنجش اي دريغ كآن چنان ورد مربّي گشت تيغ نان چو معني بود خوردش سود بود چون كه صورت شد كنون خشك است و گبز ب 3997- 3990 لقمه‌اي دو: استعارت از مطالبي كه در طي بيتهاي خود بيان كرد و نكته‌هاي دقيق كه اظهار فرمود. «و مي‌توان اشارت به تمتع دنيوي گرفت.» «25» افسرده شدن جوشش فكرت: توجه از عالم جمع به عالم تفرقه.
گندمي: آن چه آدم در بهشت از خوردن آن منع شد، و در اينجا احتمالًا مقصود حالتي است كه او را از شور و نشاط باز داشته است.
كسوف: گرفتن آفتاب و در اينجا محجوب شدن مقصود است.
ذنب: دمب، دنباله و در اصطلاح منجمان نقطه تقاطع جنوبي فلك مايل است با سطح منطقة البروج. و نقطه شمالي آن رأس است. اگر خورشيد در عقده رأس و قمر در عقده ذنب بود و مقابله تمام تمام افتد خسوف واقع شود.
شعشاع: خوب خلقت، خوش نما، مقصود درخشندگي است.
خسوف: ماه گرفتن.
مشت گل: استعارت از اندك توجه به دنيا.
پروين: ثريا و آن شش ستاره است بر كوهان گاو.
پروين گسل: گسليده مانند پروين، پراكنده.
ماه پروين گسل شدن: از حالت جمع به حالت تفرقه افتادن.
جحود: انكار و در اينجا مقصود حجاب دل است.
لنج: لب.
ورد: گل.
مربّي: پرورده.
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(25) تذكر آقاي دكتر عبد الكريم سروش
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 298
گبز: سطبر، قوي، درشت.
اين چند بيت بيان دارنده دگرگوني است كه براي مولانا رخ داده است.
موجب اين دگرگوني چه بوده؟ چنان كه بعض شارحان نوشته‌اند تأثير او از افسردگي حسام الدين چلبي است و افسردگي حسام الدين به خاطر مردن زن وي.
ليكن خوردن لقمه و حجاب گرديدن آن چنان كه خواهم نوشت در بيتهاي ديگر نيز آمده است. آن چه مسلم است هنگام سرودن اين بيتها تغيير حالتي در مولانا پديد شده است و موجب آن حادثه‌اي بوده است كه در ديده او بزرگ مي‌آمده و اثري قابل توجه در وي نهاده است. نظير اين بيتها را باز در سروده‌هاي او مي‌بينيم:
دوش ديگر لون اين مي‌داد دست لقمه چندي در آمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقماني گرو وقت لقمان است اي لقمه برو
از براي لقمه‌اي اين خار خار از كف لقمان برون آريد خار 1962- 1960/ 1 مي‌توان گفت تعبيري از قبض و بسط است كه عارفان را دست مي‌دهد. و احتمال آن چه بعض شارحان نوشته‌اند هر چند دور نمي‌نمايد و در مقدمه دفتر دوم خود به افسردگي حسام الدين تصريح مي‌كند، ليكن ظاهر بيتها چندان با آن داستان سازگاري ندارد. اگر در داستان ركابدار و گفتگوي او با امير مؤمنان و پاسخهايي كه امام به پرسشهاي او داده دقت شود معلوم مي‌گردد كه در سراسر اين دفتر سخني چنين صريح در باره وحدت فاعل نيامده، بلكه در سراسر ديوان اين مطلب پيچيده را با چنين صراحت بيان ننموده. چنين اظهار نظر نماينده حالت بسطي است كه بر وي دست داده، سپس از آن حالت در آمده است و افشاي آن حال را با چنين گفته‌ها ترك اولي ديده، و چنين اتفاقات براي خاصان خدا نيز رخ مي‌دهد چنان كه در جاي ديگر گويد:
چشم آدم چون به نور پاك ديد جان و سرّ نامها گشتش پديد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 299
چون ملك انوار حق در وي بيافت در سجود افتاد و در خدمت شتافت
اين چنين آدم كه نامش مي‌برم گر ستايم تا قيامت قاصرم
اين همه دانست و چون آمد قضا دانش يك نهي شد بر وي خطا 1249- 1246/ 1 و مي‌توان گفت مقصود ارشاد سالكان است به جدا نشدن از عالم معني و روي نياوردن به عالم صورت و دنيا، كه تيرگي در دل پديد آرد. چنان كه خوردن گندمي آدم را از آن مقام كه داشت فرود آورد، چنان كه سايه‌اي آفتاب را تيره كند و عقده ذنب ماه را بپوشاند، و دلي نيز كه تجلي گاه نور خداست با اندك توجه به دنيا و پرداختن به جسم و جسماني به پريشاني مي‌افتد. نگريستن به دنيا و دنياوي و پرداختن به جسم و جسماني اگر مقدمه‌اي براي تربيت روح و رسيدن به نعيم آخرت باشد سود آور است و اگر تنها موجب پرورش جسم گردد حجاب معني خواهد بود و چنان كه عادت اوست اين معني باريك و دقيق را با مثالي روشن مي‌سازد كه اشتر خار، چون سبز بود مايه لذت اشتر است و چون خشك گرديد موجب آزردن و دريدن كام او مي‌گردد. بعض شارحان لقمه را به معني لغوي آن گرفته‌اند نظير آن چه سعدي گويد:
اندرون از طعام خالي دار تا در آن نور معرفت بيني در باره علت دگرگوني مولانا از گفته افلاكي و ديگران در آغاز دفتر دوم تفضيل بيشتري خواهد آمد، ان شاء اللَّه.
تو بد آن عادت كه او را پيش از اين خورده بودي اي وجود نازنين بر همان بو مي‌خوري اين خشك را بعد از آن كآميخت معني با ثري گشت خاك آميز و خشك و گوشت بُر ز آن گياه اكنون بپرهيزد اي شتر سخت خاك آلود مي‌آيد سخن آب تيره شد سر چَه بند كن شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌1، ص: 300
تا خدايش باز صاف و خوش كند او كه تيره كرد هم صافش كند صبر آرد آرزو را نه شتاب صبر كن و اللَّهُ اعْلَم بِالصَّواب ب 4003- 3998 ثري: خاك نم دار.
گوشت بُر: برنده گوشت، آزار دهنده گوشت.
آوردن: به ثمر رساندن.
و اللَّه اعلم بالصواب: و خدا بدان چه راست و درست است داناتر است.
اين شش بيت نيز نشان دهنده دگرگوني است كه براي او پيدا شده است مولانا شنونده را آگاه مي‌سازد كه سخن از آن دست كه پيش مي‌شنيدي نيست، تو به اميد نشاط و بسطت كه در ما بود آن را مي‌شنوي، حالي كه درون افسرده و دل پژمرده است گرد شنيدن سخن مگرد و بگذار تا خاموشي گزينيم، بود كه خدا لطفي كند و بار ديگر خاطر افسرده شاد گرداند، بايد شكيبايي پيشه كرد كه خدا آن چه را نيكوست پيش خواهد آورد.
تمام شد آن چه مقدور بود شرح آن از بيتهاي دفتر نخست از آن جا كه استاد مغفور رها ساخت، و از خاك به افلاك پرداخت روز سه شنبه پنجم تير ماه يك هزار و سيصد و شصت نه هجري برابر با سوّم ذو الحجه 1410 هجري قمري و الحمد للَّه مصلياً مستغفرا